گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده واین گنجینه در کشاده از دستبرد معنی دزدان و
ترکتاز غلط نگاران فی امان الله گهرهای آبدار این ذخیره را بدان گوش ستانه برزبانها نه روان آرای
که هر چه در عرض پیمایش بر شیم بیان از فرط صفا بمغز و تا بمغز دل فرو رود از غلطانی باز رسته

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے
دیوان مرا شهرت پروین بودے
غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودے

خاتمة الطبع

از طبع گهربار مشهور دیار و امصار نازش همثال شاعر شیرین مقال مقبول کونین
منشی محمد حسین متخلص بالغالب رئیس قصبه مئو شاگرد حکیم محمد اسحاق حاذق رئیس مهوبان

دانا داند و شناسا شناسد که غالب را چه پایه در قافیه سنجی دستگاهی بود و چه قدر
در انشا پردازی پایگاهی نظمش که دید که پسند نکرده و نثرش که شنید که بپذیرا نه نمود
فارسی پژمرده و رختی بود از دانش شاداب آمد و افسرده گلی از چمنش طراوت یاب
سعدی سعد نظامی نظام گفتن بایستی ظهوری ظهور انوری انور دانستن شایستی اگر
سخن پیوندان پیشین گردیدندی و دیدندی که چقدر پایهٔ شیوا زبانیش بلند است و بگذرده
غوغای شگفته بیانیش در پیوند بنام توانائی بخشش ایزد بخشایشگر که در سخن طرازی
یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه از ینجاست که مطبع دقیقه اندیش حق پژوه
نامور جناب منشی نولکشور بیسان مهر نیمروز روشن است و شبا روز تر و تازه مثل
گلشن چنان از چشم سر و سر چشم که دیده گو شنید کسی نه و چنین کتابهای گوناگون که
جا بجا آمد و بسر آئید بجاے نه مصنفان هر دیار از جهان جهان ناچیست و

ازاحاد فراتر گرفت ورشتهٔ حساب بجست یازدهمین گره بخود درگرفت اندیشه در رو در رود گام فرا آنجا
برداشت وگروه وشناک با دبیه سخن بپیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا
یکهزار ودوصد وهفتاد وهشت گذشته درصدنگار طالع من باندازه خراش بیک آسمانی در شاید
آثار سال شصت وششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام وافلاطون این خم است تا عمی

غالب چو ناسازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم وهم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد وهم لفظ غریب

۱۲ ۱۳ ۱۲ ۱۲ ۱۴

کیست تا از من پرسد واگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین شصت سال همت ابا فطرت
چه آویزه شمار روی داده ولیس ازانکه کار بدانجا رسیده که بهرگر از کوهکی فرو مانند بیمایجی گرے
توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود وشوق نبود گرای گفتار را از نهیب
دورباش بیم درازنای فاصلهٔ دل وزبان خجل شد واگر ناگاه از دل بزبان رسید والا هیچ همت آنرا آنجا
نسپرد وهرچند منش که یزدانی سروش ست وسرآغاز نیز پسندیده گوی گزیده جوی بود با پیشتر از
فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان بر داشتی وکژی رفتار آنان بر لغزش مستانه انگاشتی تا هم در آن
نگاه پیچ خرامان آن جستگی ارزش همقدمی که درین پا فقند مهر بجنبید ودل از آزرم بدرد آمد اندوه بے
آوارگیهای من خوردند وآموزگارانه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویها
مرا درنظرم جلوه گر ساخت وزهر نگاه طالب آملی وبرق چشم عرفی شیرازی
مادهٔ آن هرزه جنبش هامی نارواد رپای رهپیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی
نفس تنبرزی بازوی وتوشه بر کرم بست ونظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بجانش
آورد اکنون بمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو ست
وبرامش موسیقار بجلوه طاوس ست وبه پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی وقصیده وغزل ورباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و
بست وچهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر وخوبی تقریر پیرایهٔ گلوی تسبل آمیزه

نثر

یزدان را که سخن آفرید و زبان را به نگارش نگار شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش و روزگار روزگار که در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان ابجد خوانی نگارستان را سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل یکتاهی پایۀ فراز پا کشیده و بند از کمر گشاده به سایۀ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را به چرا سرداده اند از من که در پی این پیشروان
و گزین پاوه پیروان از دنباله و انجم فراوان رو دپا و جهانا گرایش اندیشه به نوا سنجی این فرزانگان
فیضان همت و گدیه اثر های قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار آرایش نمایان بر روی بزم آرای گی
این مینوی عطیه برگردۀ ناز مینوان گردگران پذیرفتن جادۀ این خجسته راه که خرد گره گشای آن را
به بستن شیرازۀ اجزای نخستین دیوان تا وریل فرماید اگر دیر اتفاق افتاده رفتگان که آن آشکار ابینایان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله وی سخن بدیشان نسبت کمان نبرند که ره گرم ننگ لیوند
پاره انجام انگاشت جا نشا که رهرو را بر دل از نگارین پاهای سرراه بندی نیز ی آمیز را نشینان این جمله
پیوندی بوده باشد فرخ دو در سلوک از رهرو پیش آمد گشتن جستم کعبه بدیم اعتقاد پای رهروان نامیدیش
گویند چون چنین است در نگارش چه روی و گرانپائی را چه عذر هان از خستگی بدان فی سنی که عنانش
سوی رستاخیز پی برتافتی و از شوخی گام بدمبارزی نهاده جز به سپاسنا شتافتی از تر سنده و سبلی
عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش رسیده و آشتی جویان از ره از راه بدینگونه که رگ گرم بریده شد
روز بلند گشت هم جوش تندی فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر
آمد تاب مهر نیمروز در مغز سر سوار گرد گشته و تفسیدگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد را افتی
دم و کره را قدم بکدار آمد هم آن با جزا رائیدو هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توی
سرآمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه سرانجام چه خیجی از روزی که شماره همچنین

بایدکه جهان نی دگر ایجاد شود | تا گلشن ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر | مطرب که ببیند دگران شاد شود

ولہ

تا چند بهنگامه سلامت باشی | تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری | حیف است که منکر قیامت باشی

ولہ

ای تیره زمین که بوده بستر من | هر خاک که با تست همه بر سر من
از بهر کسان و بهر من دانه و دام | ای مادر دیگران و مادندر من

ولہ

آنرا که ز دست بی زر بها پا باست | رسوائی نیز لازم احوالست
ناخشک لبیم و خرقه آلوده بمی | ساقی نگرش پیاله از غربالست

ولہ

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت | در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود و وای مایه پیری غالب | زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمریست که در خمار مردم ساقی | تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر شیشکی در گلویم سرده | سائل بجفم قدح ندارم ساقی

گر ذوق طلب وسیلت بود پای تو چیست — غمگین منشو
ور خود باشی به جست و جو جای تو چیست — مغرور مشو
اخلاص به نسبت بنسبت از لیست — چون شبنم و مهر
گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست — بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اهل کمال — سرمایهٔ حسن زلف و خط و خال
معراج نبی بشب از آن بود که نیست — وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

ولہ

هر چند شبی که میهمانش کردم — بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگه میاسا که من — در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبهٔ من اگر غباری بینی — پیچیده بخویش همچو ماری بینی
بشکست چنانکه دانیم از صحن سرا — از جرم فلک ستاره واری بینی

ولہ

هر چند توان بی سر و سامان بودن — بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت تر است — از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر
پیمانهٔ لطف کس نبودم همه جا — بر وعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
بپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگری برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

ولہ

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
برگفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم اعظمی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال
بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید دماغ دهر فانوس خیال

ولہ

تا کی زدم شفق تراشد از چشم
هردم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم وسیلی نیز بست
بینید که خسته تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های بی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

غالب غم روزگار و بارش بس شد
دارد تن و تن زور و زارش نکشد
در خور بهشت انتظارش نکشد
دارد دل و دل بهیچ کارش نکشد

ولہ

وقت ست که آسمان بتوجه نازد
این خود شرف و گر بود نیست عجب
مهر آئینه پیش رخ نهد مه نازد
گر مهر بپابوس شهنشه نازد

ولہ

هرچند زمانه مجمع جهالست
بودن همه لیک از یکے تا دگرے
در جهل نه حال شان بیک منوالست
فرق خر عیسی و خر دجالست

ولہ

کس را نبود رخی بدینسان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم
پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
آه از غم چشم بدخویان که تراست

ولہ

تا میکش و جوهر و سخنور داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست
شان دگر و شوکت دیگر داریم
در معرکه تیغیم که جوهر داریم

ولہ

دستم به کلید مخزنی میبایست
یا هیچگهم به کس نیفتادے کار
ور بود تهی بدامنی میبایست
یا خود بزمانه چون منی میبایست

ولہ

هستم ز می امید سرمست و بست
گر ارزش لطف و کرمی نیست بباش
دارم سر این کلاه در دست و بست
استحقاق ترحمے هست و بست

ولہ

غالب به سخن گرچه گسستی همسر نیست | از نشأهٔ هوش هیچ اندر سر نیست
می خواهی وصف و نغز و آنگه بسیار | این باده فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گردیدن زاهدان بجنت گستاخ | وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی زروی تشبیه | ماند به بهایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شهریار زین راه گذشت | فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردیده کعبه ره خانهٔ من | زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

ولہ

آنرا که بود درستی در فرجام | هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول | زنهار نگردد به نکوئی بدنام

ولہ

زین رنگ که در گلشن احباب دمید | پژمرده گل و لالهٔ شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان | گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

ولہ

چون دُرد ته پیاله باقیست هنوز | شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست | یکروزه می دوساله باقیست هنوز

ولہ

در عالم بی زری که تلخست حیات | طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات | بودی بوجود مال چون حج و زکات

ولہ

صبحست و همای فیض گیتی دامے
صبحست هوای شوق و گردون بامے
برخیز و بروزگار بیرنگ برآے
با بادۂ ناب لعل و بلورین جامے

ولہ

غالب چو ز دانگہ بدر جستم من
آخر ز چہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران رہ و زاد جداست
ما ترک مراد در ارم دیدہ ایم
وان باغچۂ ضبط شداد جداست

ولہ

ای آنکہ گرفتہ ام بکوی تو پناہ
رانی چو بعنف از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ روم ز درگہت رو بقفا
چون بگذرم از کعبہ نہم روی براہ

ولہ

منصور غمش ز نکتہ چینان چہ بود
دور است خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دارست
دریاب کہ انجام دوبینان چہ بود

ولہ

ہر کس ز حقیقت خبری داشتہ است
بر خاک رہ عجز سری داشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوی طلبد
شداد ہمانا پسری داشتہ است

ولہ

در عہد تو و منست در ہفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت
از شعلہ چہ ماند تا بتابند جحیم

ولہ

این نامه که راحت دل ریش آورد
در هر بن مو دمید جانے یعنی
سرمایهٔ آبروے درویش آورد
سامان نثار خویش با خویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات
این پایهٔ عالے که ہندش نامند
با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
گوئی ظلمات و سوہن ہست آب حیات

ولہ

بسمل که سخن طراز مهر آئینیست
او بادشهست گر سخن اقلیمست
ارزش ده آن و مایه بخشش اینست
او پیش دوست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مهر نه زان دل بودے
در صدق ز جملهٔ رسائل بودے
در ده هر شیوع مهر مشکل بودے
بسم الله آن رساله بسمل بودے

ولہ

شرطست که روی دل خراشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگ مومن
خوناب به رخ ز دیده پاشم همه عمر
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

ولہ

هر چشمه به بحر هم‌عنانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس
هر خار سنے ثمر فشانست اینجا
نے خامه همه خیزرانست اینجا

ولہ

غالب به پردهٔ نواے دارد
هر چند بپوست از دماغم یکسر
هر گوشه از دهر فضائے دارد
بنگاله شگرف آب و هوائے دارد

ولہ

یارب ز دو گیتی بروزگاران مارا
وجہ گل و مل بنو بہاران مارا
صرف نمک تو چہ قدر خواہد شد
گنجینۂ امین شیوہ داران مارا

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمہ درد و درد و تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا
ناہید بہ غمزہ گشت مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نی نخل بجا ہی ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ
در دعوی جنت آشتی باہم دہ
شداد بہ پسر نداشت باغش از تست
آن بستان آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و سر بہ ہرزہ دربان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ می نوشی کن
تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روی تو بہ آفتاب تابان ماند
خوی تو بہ سیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تار عمر ما را شد گیسوے
زلف تو بہ خانۂ خرابان ماند

ولہ

آنی کہ بشخص ہر دمی را چشمی
سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمی
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار
زان رو کہ بدلبری سراپا چشمی

ولہ

شاهی سیم زبانه افسر داغ اورنگ
مرجان دو ورق سیم ز آزرده پشت نهنگ
وارسیم بہ تیغ ریزد حشمت آہنگ
برکوه ز سیم سکه از داغ پلنگ

وله

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط
گر باده شراب ناب آرد غالب
از عربده پای بستگان را چه نشاط
ما جام و سبو شکستگان را چه نشاط

وله

در خورد تبر بود درختی که مراست
بی آنکه تو بد نام شوی سے گشتم
خائیده انگشت رنجی که مراست
تا سازتر از خوی تو بختی که مراست

وله

یارب بنفس شراره بیزم بخشند
بی سوز غم عشق مبادا زنهار
یارب مژه های دجله ریزم بخشند
جانی که بروز رستخیزم بخشند

وله

قانع نیم از بهشت نیزم بخشند
امید که حرف رو نمای تو شود
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
جائی که بروز رستخیزم بخشند

وله

اوراست اگر هزار چیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط
اوراست اگر بهشت نیزم بخشند
جائی که بروز رستخیزم بخشند

وله

دی دوست بزم باده ام خواند بناز
چشم من و عارضی که افروخته بی
وانگه ورق مصحف بگرداند بناز
دست من و دامنی که افشاند بناز

وله

ای آنکه براه کعبه روئی داری
نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم
در خانه زن ستیزه خوئی داری

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال
آید بکفم ز خواجه تاشان بسوال
ما ناست بدان که هر چه افشاند ابر
از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم
تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب
باید که تو پیش دستی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شاد کامی زدهٔ
در جور دم از بلند نامی زدهٔ
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی
تنها رو خسته خرامی زدهٔ

ولہ

امروز شرارهٔ بداغم زده اند
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست
تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که بر میان تست ای بدکیش
باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست
همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه ترا سعی بدرمان منست
منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من بمیراث رود
این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب
پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
نور صحبت ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که برو زدیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست
در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز
تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز
دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

ولہ

شاها هرچند وایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام
نجمم که بحار را بروے آمده ام
آنجم که محیط را بجوی آمده ام

ولہ

آنجا که دلم بوهم دربند بود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه ز غم زخم سنانے دارم
چشم و دل خونابه فشانے دارم
دانی که مرا چه شیوهٔی باید هیچ
ای فارغ از آن که جسم و جانے دارم

ولہ

آن را که عطیهٔ ازل در نظر ست
فرقیست میان من و صنعان در [illegible]
هر چند بلا بیش طرب بیشتر ست
بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

ولہ

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

ولہ

چه گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

یادست غم آن باد که حاصل ببرد
بگذاشته ام حجی ز صهبا به پسر
آب رخ هوشمند و غافل ببرد
کش اندهٔ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد
مشکل که دهند داد ناکامی ما
غمهای گذشته چون بهم برخیزد
هر چند که فنر جام ستم برخیزد

ولہ

بایست مرا ز غم شماری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
اندیشه فشانده خار زاری در وی
پابند نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

برزد دل از دیده فتح بالیست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابیست این خواب
باران امید را سحابیست این خواب
تعبیر ولای بوترابیست این خواب

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم | زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی ز دم چنگ به شعر | شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

وله

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم | خیزد و بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگونه به علی باز گرای | نه جای نشین محمد باشد معصوم

وله

راهیست ز عبد تا حضور الله | خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد | سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

وله

شرطست به حشر در مظفر گشتن | اسباب دلاوری میسر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید | آن را که بود هوای خاور گشتن

وله

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد | مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست | جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

وله

هرچند که زشت و ناسزائیم همه | در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوهٔ وحدت چنانکه مائیم همه | شایستهٔ لطف و بوریائیم همه

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود | از غصهٔ فراغتش همانا نبود
دار بجهان خانه و زن نیست برد | نازم بخدا اگرچه توانا نبود

وله

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بهارم دیدن و رازم شنیدن می‌نتابد
هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی
فغانم را نوای صور محشر هم‌عنانستی
ز تا کم ناله سیر و پدید از داغم شعله سیماب
خطائی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم
دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
زهی جان و دلم کز نهفت و رخ یادگارستی
دلم میجوئی و از رشک می‌میرم که در بستی
محبت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی
نگویم ظالمی اما تو در دل بوده وانگه
منال از عمر و ساز عیش کن گر باد نوروزی

بر آتش پاره چسپیده تحتی از کبابستی
نگه تا دیده خون گشتی و دل تا زهره آبستی
طلوع نشاء می شد قمم را آفتابستی
بیانم را ز امواج شور طوفان در رکابستی
رسیدی گرد راه است و دیدی اضطرابستی
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی
ورو با هم بجدا از ذوق بوی رخت خوابستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت‌ها بپا بستی
کتان هوش امر جلوهٔ گل ماهتابستی
بده نوشینه دارو کی که هم آتش هم آبستی
شکایت از دعا گویان انداز عتابستی
دلی دارم که هیچ خانهٔ ظالم خرابستی
به گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن بر فتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

وله

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجه ورع از سمی و نغمه یافتیم
زهره بما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

آن تو که هیچ ذره را جز به ره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را بسرسری

هر که دلست و در برش داغ تو رویدش ز دل
تا چو بدیگری دهد باز بری بداوری

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاست
با تو خوشم که جز تو نیست روی بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری

حیف که من سخن چون نیم ور ز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمری ناله بسینه بشکری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی غمی
طوبی اگر زمین شود هیمه کشم ز بی بری

در روشم بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکر مرا نبیره زنگ آئنهٔ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستمی
به عشق مرکز پرگار فتنه ها ستمی

امیدگاه من و هیچ من هزار یکیست
ز رشک رصد در ترک مدعا ستمی

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای ناروا ستمی

دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خدا ستمی

بسرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرم میگفتمی چشمی سخن سرا ستمی

ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هما ستمی

چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار
که با تو در گله از تنگی قبا ستمی

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید سنج فغانهای نارسا ستمی

بباده داغ خودی از روان فرو شسته
هلاک مشرب رندان پارسا ستمی

بهرزه ذوق طلب میفزایدم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پا ستمی

ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنجی گوئی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر جوانی نه‌نهی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خسته انداز فغانی نه کنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان شناسی نخوری
دین بهر حق الفت نگزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فسرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان لب سر راهگزاری ندهی

رہزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هستی که نبود ای بخاری ندهی

نجم طره حوران بهشت آویزند
ناز پرورده دلی را که به یاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهارست غالب
که دُر افشانی وز افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه از ذوق آزار منش لبریز هی

خیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیز هی

میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک های
می تپید خاکم رم باد دست آن شبدیز هی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشته رشکم نیازم دید خود را نیز هی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیز هی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز هی

غمزه را زان گوشه ابرو کشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش همیز هی

ریزش خشت از در و دیوار برگ حسرت است
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز هی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامه چنگیز هی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

از خاک بغرقه گه خون سر بر دمیدهٔ
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی

نشنیده لذت تو فرو میرود بدل
ای حرف محو لعل شکرخای کیستی

با نوبهار این همه سامان ناز نیست
فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانیست
بی پرده صید دام تپشهای کیستی

از هیچ نقش غیر نکوئی ندیدهٔ
ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی

با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود
ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخوارے
آزمند التفاتم کرده ذوق خوارے

از کنار دجلهٔ آتشخانه چندان دور نیست
کشتی باشکستن زود رستان یارے

شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی بود گر دشوارے

رشک بود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
دردم ساطور پنهانست زخم کارے

برق از غیرت کباب بیجا با سوزے
مرگ از لطفت بلا گرد دردمند آزارے

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت بی خواب گرانی از پس بیدارے

ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت تا چه شد
شیونی شوری فغانی اضطرابی زارے

دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست
همچو رقص ناله در کام و لب زنهارے

دل نفس در زد دید و خون گردید بخت چشم بین
کس بلعل در تو نگه کرده دردافشارے

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه دکان دارے

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمے
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمے

رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق
از موج گرد رہ نفس ایجاد کردمے

ساقی بزر افشانی دانم زکریمانی
پیمانه گران نزده گر باده گرانستی

فیض از سلی نبود مخصوص گروهی را
حرفیست که می خوردن آئین مغانستی

هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاهستی
هم لذت آزارش رسانیده روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه بپیمای در زن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائی
بالا بلندی کوته قبائی

از خوی ناخوش دوزخ نهیبی
در زردی و اکش مینو لقائی

در دیر گیری غافل نوازی
در زود سیری عاشق ستائی

زردشت کیشی آتش پرستی
بر سم گزاری زمزم سرائی

چون مرگ ناگه بسیار تلخی
چون جان شیرین اندک وفائی

در کام بخشی ممسک امیری
در دلستانی مبرم گدائی

گستاخ سازی پوزش پسندی
طاقت گدازی صبر آزمائی

در کینه ورزی تفسیده دشتی
در مهربانی بستان سرائی

از زلف پرخم مشکین نقابی
از تابش تن زرین ردائی

در عرض دعوی لیلی نکوئی
بر رغم غالب مجنون ستائی

بدل ز عربده جائی که داشتی داری
شمار عهد وفائی که داشتی داری

به لب چه خیزد ازانگیز وعده های وفا
بدل شکست جفائی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
بدزد رخ راست نمائی که داشتی داری

بسینه چون الفی در دل چو جان چه بدی بار
نگاه مهر فزائی که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادائی که داشتی داری

وه که با چنین طاقت راه بردمی سویت
پای برنمی تابد رنج کاوش خارے

در جنون همین ما راست گر ز هجر خون گردد
ناله که برخیزد از دل گرفتارے

غم چه در ربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینهٔ و اندوهی خاطری و آزارے

ای فنا دری بگشا بو که در تعب بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزارے

بهره از وجود هم نیست این کشش شودیم
یا وداع رفتاری ست و حسرت کارے

تا ز مومن و کافر هر چه دستگاه آمد
سبحه و سبو الکی قشقه و زنارے

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
داده ز نامردی سر به بند دستارے

شوخی شمیمش بین خلش نسیمش بین
خنجریست آهنگی سروریست رفتارے

کاش کان بت کاشی در بر بردم غالب
بندهٔ خواهم گویم گویدم زنار آرے

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وے
نکوروی و نکوکار و نکونام است آه از وے

نگارم ساده و من بند رنگ آمیز سودایم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وے

بموج ناله میروبم غبار از دامن نیشش
کمین ها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وے

جنونت شکر را نازم که چون قاصد روان گردد
دوم پیچش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وے

چه سنجم داوری با ساحری سرمایه مجبوے
که باشد چون دل او در زبان دادخواه از وے

ز هم دوریم با این مایه نسبت همرهی بین
شب تاریک ما باشد [illegible] همچو ماه از وے

شکستن اعتدا یابیم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طرهٔ و طرف کلاه از وے

بتان را جلوه نازش بود چه آرد شگرفی بین
برهمن باشد اما دیر گرد و خانقاه از وے

شدم غرق شط نظاره و با غیر در تابم
که دانم می ترا و دعوی ذوق نگاه از وے

نگاهش تیز تمکین باشد چو مژگان سست آرد
فرو ماند سیه داری که برگردد سیاه از وے

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزافت دانی از ما شرابِ گناه از وے

غیبت مشامی شمیم جوی اگر من — غالیه چندین نسودمی چه غمستی

چون در دعوی توان به لغو گشودن — من به هنر گر گشودمی چه غمستی

چون دل یاران توان بهزل ربودن — من به سخن گر ربودمی چه غمستی

گریه بمثل لال گشتمی که سخنها — گفتمی و خود شنودمی چه غمستی

گر به سخن مست گشتمی که به مستی — گفتهٔ خود را ستودمی چه غمستی

حیف ز عیسی که دور رفت وگرنه — معجزهٔ دم نمودمی چه غمستی

آه ز داود کان نماند وگرنه — ناله به لحن آزمودمی چه غمستی

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی — گر من فرهنگ بودمی چه غمستی

در بستن تمثال تو حیرت ز قلمستی — بینش که به پرگار گشائی ز علمستی

غم را به تنومندی سهراب گرفتم — خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی

بیداد بود یکسره بستن بکمر بر — زلفی که ز آشوب دل خم به خمستی

خرسندی دل پرده گشای اثری نیست — شادم که مرا اینهمه شادی بغمستی

گفتن ز میان رشته و دانم که نه آنی — با من که سرگرم ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری — از دامن ما پرورش آموز نمستی

در بادیه از ریزش خونابهٔ مژگان — رو داده مرا هر رگ خاری قلمستی

زانسانکه نظر خیره کند برق جهانسوز — با حرف تمنای تو گفتن ز رمستی

در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم — نظاره و گل غرقهٔ خوناب بهمستی

زین نقش نو آئین که برانگیخته غالب — کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

ای به صدمهٔ آهی بدولت ز ما بارے — اینقدر گران نبود ناله ز بیمارسے

بر هر دلی فسون نشاطی دمیده
بر هر تنی سپاس روانی نهاده

هر دیده را دری ز بیجائی گشوده
هر فرقه را دلی بجهانی نهاده

غالب ز غصه مرده با خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس را پرده در این جا بصد غوغاست پنداری
دلی دارم که سر کار تمنا هاست پنداری

حباب از فرق عشاقست موج از تیغ خوبانش
شنا در نگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری

از و با ور ندارد دعوی ذوق شهادت را
نگاهش با رقیب خاطرش باماست پنداری

در و دیوار را در بر گرفت آه شرربارم
شب آتش نوایان آفتاب اندراست پنداری

فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد
عتابش با من به بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بیچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعده قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گریه تو اما سر دوستی چه غمستی
منکریم گر نبود دوستی چه غمستی

زنگ زدودن بنزد آینه کلفت
گر همه صورت زدود دوستی چه غمستی

گر غم دل بود دوستی که تا دم مردن
هم بجود از خود فزود دوستی چه غمستی

بخت خود ار بود دوستی که تا بقیامت
بیخبر از خود غنود دوستی چه غمستی

نامه سخن هر دوستی ستایش اگر من
گشت که دیو ربود دوستی چه غمستی

ای دیده اشک ریختن آئین تازه نیست خود را ز ما بگیر اگر خونفشان نه

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال چون من به بند خار و خس آشیان نه

داغم ز نازکی که به تمهید آشتی رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نه

گویی یکیست پیش تو بود و نبود من با من ز رشتهٔ و ز من سرگران نه

آخر نبوده ایم در اول خدای پرست با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه

با خویش در شمار جفا همدم منی با غیر در حساب وفا مهربان نه

دانسته که عاشق زارم گدا نیم دانم که شاهدی شه گیتی ستان نه

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب با او چنین نبودی و با ما چنان نه

با دیده چیست کار تو لخت جگر نه در دل چراست جای تو سوز نهان نه

غالب ز بود لست که ننگست بر تو دهر بر خویشتن ببال اگر در میان نه

هرزه فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیورست دل بصفا جلا کن می ز شرر گران ترست سنگ به شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش در تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم مکن که آخر ای حیا همه گیر و دار نیست خاطر غمزه بازجو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر به رنگ و بو همه نازش از چه رو منت ابر یک طرف مژده چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از نبست سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گریه غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست هم بدلی که بردهٔ طاقت ضبط راز ده

ایکه بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی خیز و ز رای داوری بال هما به کار ده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایمش
چشمی بجبه پردهٔ محمل نسوده

خواهم شود به شکوه پیغاره رام من
دگرگونه گون ادا بزبانها ستوده

با دین و دانشی چه دهی تا چها کنند
سجاده و عمامه ز صنعان ربوده

با دوستان شناخته دارم ز سادگی
در باب آشنائی نا آزموده

خجلت نگر که در حسناتم نیافتند
جز روزهٔ درست بصهبا گشوده

در بزم غالب ای دل شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده
بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده

گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویشست
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر است
انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده

صد گشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده
مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده

خوبرویان چون اخلاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را برای ایشان خوان یغما کرده

خستگانرا دل پی ستمهای نهان برده
باد دستان گر نوازشهای پیدا کرده

چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام جان
تلخی مے در مذاق ناگوارا کرده

ذره را روشناس صد بیابان گفته
قطره را آشنای هفت دریا کرده

دجله سیر شد هما تا دیده با جو پای بست
شعله میبالد مگر در سینه‌ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر است
خویش را در پرده خلقی تماشا کرده

جاه و سنگ گیاه و گنج باجید هزار بود
پیش از آن کاین در رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقده‌ها از کار غالب سر بسر وا کرده

ای دل بدین که غمزده شادمان نهٔ
در زخم سینه آسودگان نهٔ

جان فدای نغمه غالب خموشی وحشی است
در بزم عزا می کش و نوحه غزلخوان شو

ردیف ہای ہوز

میرو خنده لبانان بهاران زده / خون گل ریخته و می بگلستان زده

شور سودای تو نازم که بگل می بخشد / چاکی از پرده دل سر بگریبان زده

آه از بزم وصال تو که هر سو دارد / نشتر از ریزه مینا برگ جان زده

شور اشکی به فشار بن مژگان دارم / طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زده

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است / می روشن بچراغ گاه حریفان زده

فرصتم باد که مرهم بزخم جگرست / خنده بر بی اثری های نمکدان زده

خوش بسر رسید و داز حسرت آهم هر سو / چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم / شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده

آه ازان ناله که تا شب اثری بار نداد / بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده

چمن از حسرتیان اثر جلوه کیست / گل شبنم زده باشد لب خندان زده

خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر / بارگاهی بفسر از سر کیوان زده

بنگر موج غبار سر کوی غالب بگذر
اینک آن دم ز هواداری خوبان زده

بتی دارم از اہل دل ارم گرفته / بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سفاکی گفتن چو گل بر شگفته / درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان گشوده / سر فتنه در زلف پرخم گرفته

برخساره عرض گلستان نموده / به هنگامه عرض جم جم گرفته

سرشک افشانی چشم ترش بین
نشه خوبان و گنج گوهرش بین

ادای دلستانی رفته از یاد
هوای جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده رو سیلست گوئی
روا رو در گدایان درش بین

صفای تن فزون تر کرده سودا
دل از اندیشه لرزان پیکرش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
متاع ناروای کشورش بین

رقیب از کوچه گردی آبرو یافت
بکوی دوست دشمن رهبرش بین

ز من آئین غمخواری پسندید
بشبها جای من بر بسترش بین

گذشت آن کز غم ما بیخبر بود
بجوشیها ز خویش بی‌پا سرش بین

مه نو کرده کاهش پیکرش را
بچشم کم همان به پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش
گداز شبهای نفس تا قرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
ز جان تن تا لب جای رگش بین

خداوندش بخون ما نگیرد
به بینائی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقیقت سمیعست فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو

سوی خود خوان و بخلوت گه خاصم جا ده
آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو

پرده چند به آهنگ شکیبا بسرای
غزلی چند به هنجار فغانی بشنو

نحنی آئینه برابر نه و صورت بنگر
تازه گوهش به من واره معانی بشنو

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دوات از ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
چاکها از شادی جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه سنگیم اگر اینست و ضبع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش می دیدی کاین نشید شوق من خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلکش رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینهٔ دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان من دست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال افشان زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای قال رین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم هستی پرشکن خواهد شدن

از تف تاب فنا یکباره چون هستی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون زن نهاد و با من خواهد شدن

پرده ها از روی کار هند گر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم ز شورش خاک حیرانت اید خواهند بیخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد بنیاد از رخ چهره اندر بگر نه خواهد نشست
سحر توحید عیانی همه حزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

خجلت کردار زشت گشته بیاضی سرشت
باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه ام از بیکسی ست بو که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از خوی تو لی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن

نگهت به موشگافی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام پاسخی ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی به دلست همزبانی
که شمار دم بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن

بفشار رشک بزمت نه چنان گداخت گلشن
که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آیین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
لب رشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش نظیری از نو
سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه گر از دود ز لب بر رفت نگریان

آذر پرستیم ولی رخ از شعله نتابیم
ای خوانده بسوی خود از این راه گذرمان

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگذار بره خفته و از بیشه مپرمان

از بیخردی کوی ترا خلد شمردیم
جرمیست که بر کوی تو ره نیست نگریان

مستغنیم بیاتش زن و لب بر لب مانه
حاشا که بود تشنه لب از شکر مانا

جوشش سبزه ستم ز برق پسندد
نیشتر اندر رگ سحاب شکستن

ننگ بود گر بسنگم حوصله باشد
جام بپا خانهٔ خم شراب شکستن

شغل ندارد فراق ساقی و مطرب
چند قدح و بربط و رباب شکستن

قحط می است امشب از کجا که نخواهم
شیشهٔ خالی برخت خواب شکستن

تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق
موج همی بالد از حباب شکستن

چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن
تشنه لبی را سبو در آب شکستن

از گل روی تو باغ باغ شگفتن
وز خم موی تو فتحیاب شکستن

طره بیارا برغم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را بهم درم داشتن
حیف ز بیچون خودی چشم کرم داشتن

وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن
آه ز افسردگی روی دژم داشتن

ره ز سر انداختن از روش ساختن
دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن

جوهر ایمان ز دل پاک فرا روفتن
گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن

تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

با همه آشفتگی دم ز درستی زدن
با همه وارستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن
با سر زلف دوتا عربده باهم داشتن

دل بجگرجوشش آیدی عذر بلا خواستن
جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن

بهر فریب از ریا دام تواضع چیدن
دل نربایدی همی تیغ ز خم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

ننگ خویشتن چهره نیارست شد
عشوه و بیدادگر حیات ز آینه رم داشتن

بیان بی اثر ناله چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

بجز خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را از میانه دور کن

با پری شیوه غزالان ز رم و رم شان — دل مروم به خم طرهٔ خم در خم شان
کافرانند جهان جوی که هرگز نبود — طرهٔ حور دلاویزتر از پرچم شان
آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی — آه ازین طایفه و آنکس که بود محرم شان
رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم — نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان
بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار — خستگانند که دانی و نداری غم شان
داغ خون گرمی این چاره گرانم گویی — آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان
ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم — چه بما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود — باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان
مومن و نیر و صهبائی و علوی و آنگاه — حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون ستم به فصل نو بهارم میتوان کشتن — صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن
گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن — به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن
بجرم اینکه در مستی بپایان برده‌ام عمری — بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن
بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود — چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پرسش — بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد — بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود — بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر — بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

واعظ و هم کیرای خود آرزو بیصافیم | گوئی دل خود و کامهٔ خود را نمی ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریمیست
گر وایهٔ من دیر رسد واسے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم | دانند که من دیده ز دیدار ندانم
لعلم نپزد مرگ ز هجران نشناسم | رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسند سبب بیخودی از مهر و من از بیم | در عذر بخون غلتم و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور | از سادگیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز | خود را الم دوست زیانکاره ندانم
آویزش جعد از ته چادر برد دل | آشفتگی طره بدستار ندانم
بوی جگرم میدمد از خون سر هر خار | شد پای که در راه وے افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم | موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکه سلطان نپذیرم | جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زان سان بدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم | مهر بر دارم از و تا هم باو باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می نهم | تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف پرکاریست صبر روستائی شیوه را | خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوهٔ من هرزه پرواز است بو کز فرط مهر | بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازهٔ | لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم
هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد همی | هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم
مرده ام از افسردگی هنگام آن آمد که باز | رستخیزی در دل از خون گرد و بگداز افگنم

نشاط آرزو بازادی ز آرایش بدن هم
تکلم بر گرفته دستار زود آسودن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر بیش از دمیدن هم

ولا خون گشتی و گفتی که بی پا گردید کار آخر
مشو افسرده تا نبض حالتی از تپیدن هم

نه از مهر است گر بر داستانم می نهد گوشی
سیاه از نکته بینی خیزدش وقت شنیدن هم

چه پرسی کز لب وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

بیا لیتم رسیدستی زهی بیکس نوازی ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی از رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش انازم
که حسرت غرق لذت دارم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر اتفاقی از میان برخاست کو تمکین
که می بینم نقاب عارض یار است دیدن هم

نخواهد روز محشر داد خواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بود هم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز بلایم اثری نیست
سر جوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گر چه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمای ندارم

لرزد ز فر و رنجش خامه ز انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروز است
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از باده بهاری
صبح است و دم غالیه اندای ندارم

دیگران شستند رخت خویش و ما
تر بسی دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پندارے یکیست
حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست
خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست
مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج
خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پر خون بود دل
دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما
باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند
عذر خواهشهاے بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بخود نبالد ز غارت کردن هوشم
مرا دور از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد
شنیدم جایزهٔ رندان ترا عیبست میپوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضائعم ضائع
مگر زانک کشد دست نوازش بر سر و دوشم

خدایا زندگی تلخست گر خود نقل می بود
دلی وه کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
همان انجم که غرق لذت بیتابی دوشم

بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش
ز گل چینان طرز جلوه سرو قبا پوشم

بهار گلشن کوی توام سیار در خاکم
چراغ بزم نیرنگ توام بینند خاموشم

ادائی می‌شناسد گردنت نازم زهی ساقی
بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سرجوشم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد
بگو شرار تو گر اظرف بیش قسمت بیش

بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم
بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم
می آوریم و قدح در میان بگردانیم

ندیم مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیک سوی و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم
وایه از سلطان بغوغا خواستیم

دگر نگاه تراست ناز می خواهم
حساب غمزه ز ایما هم باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ سینه نبود
زبانه های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطرم از اسباب سرخوشی با نیست
ترانه که نگنجد به ساز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینست شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ تو ز روزن نیمباز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نهفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد
ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم ستایش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

زمردین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نه گفتم اگر جان و گر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعی بود آهنگ زله بندی طرح
ز فرط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از آنچه بر لب او رفته در شفاعت بین
فسانه بلب جوی انگبین دارم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهره آغشته بخوناب جگر بنمایم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن نیز اگر از گریه نگهداشت نه ور
جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم

حد من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آیا سر آن را نگر بنمایم

می کند ناز گمان کرده که خط دیده عدو
خیز تا شعبده جذب نظر بنمایم

آتشش افروخته و خلق بحیرت نگران
دستخوشی ده که بهنگامه هنر بنمایم

چون بهشتم اثر سجده زسیما جوید
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم

دلربایانه بزندان همه روزم گذرد
بسکه خود را بتو از روزن در بنمایم

برقم سنج بسیار تو زنم بانگ بحشر
کش رضانامهٔ خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب بگل چهره رضاجوئی کیست
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد گزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که بینا باشم

صحبت جانان تو در پاس غم استاده خوند
شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

با دل چون تو ستم پیشهٔ داور نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا جور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشای ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خزف از آلایش دامن گهر است
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

هیچ آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دردم از گنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گم شدگان ره شوقم غالب
لاجرم منتظر من نیست که یکجا باشم

جان نعمی می بازم و مینالم از جور سپهر
وه که هم بد گفتم و هم بد قمار افتاده ام

کشتی بی ناخداییم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کرد است اجزای مرا
در پرند ناله نقشش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روائیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر
آبم آب اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشهای اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اند در رخ یکتا تر حسن
ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که در آرد ز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دهیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بوده بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزرده ست خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه اختر در گذر باشد مگر
هرزه میگویم که بی خود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان با نشست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

پشت بر کو بست طاقت تکیه تا بر جمعیت
کار دشوار است با خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعلهٔ آیین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران محیط و ما بی صبر عشرت مغتنمیت
بادهٔ ما تا گلشن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین
هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

رازها از پردهٔ چاک گریبان باز جوی
نامهٔ شوق تو با زا ز طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد جنبش بیک پیمانه هر میخوار را
عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم برکنار افتاده ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از ضعف رخت گل بر اشتر در پیرهن
آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهایی نیستم
طایر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام

سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز
بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام

هم ز من طرز آشنایی عشقبازان گشته
هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام

تا ز مستی میزنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام

یکجهان معنی تنومند است از پهلوی من
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام

ذوق لب تو بین که آمیخته با جان
تا این پایه در انداز جگرخای خویشتنیم

آسودگی از خس که به بیتابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانای خویشتنیم

تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون
از گریه به بند گهر آمای خویشتنیم

با پوی تو جولان سبکخیزی شوقم
در کوی تو همان گران پای خویشتنیم

عرض هنرم زر دگر زروی حریفان
مهتاب کم فرصت تماشای خویشتنیم

غالب ز جبای نفس گرم چه نالی
پندار که شمع شب تنهای خویشتنیم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلایی که دم عرض تمنا
اجزای نفس میجزد از بیم تو در هم

در آینه با خویش طرف گشته امروز
پای تیغ نگهدار و ببین از سپر هم

دیدیم که سرمستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره ز تو نیست
پروانهٔ این شمع بود بیضهٔ مرغ هم

تا حسن به سبب بی پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چونست که در عرصه دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمه آبی که زلالست
ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ فرارست شرر هم

آن خانه برانداز دل پرده نشینست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشودست که غالب
رخساره بناخن صلا دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب و هم پنهان کرده ایم
یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

مرحبا سوی من و جهان بخششی آتش غالب
خنده بر گرمی خسرو و جمشید دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خوبیت عتاب را
از شعلهٔ تو دود ز مهتاب شسته ایم

زاهد ز خوی شست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته ایم

پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم
تا شانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم

بی دست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در سلخ وفا ز حیا آب گشته ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به سعی
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرض وعده ات حاشا که از ابرام نیست
هرچه میگویی همیخواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا مگر دلسرد زین سودا خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو گر وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا [illegible] از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناپیدا زها جستم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آنهم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آنهم از پردهٔ دل بیتو شرر میریزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بردارم

من وحشتی که بخورشید قیامت گرمست
تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب این چرا در تعبست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایهٔ شب و روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه گشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ داغم نفسم شعله ورست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

برازدار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

گوشهٔ ویرانه را آتش بپرو زده ایم
بمنزل جانانه رفته ایم ناگاهیم

دور فتاده ام ز یار ما چه بلی بیطله ام
نیست دلم در کنار رخ چلی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخلی رسانی خوشم
حکم ترا تخلیم قهر ترا ساهیم

آن شن چون سیم نام و آتشه انگیز تن
تا چه قرا ایم شدست اجرت جانگاهیم

از صف طفلان چه سنگ شده بر جلیتی تنگ
زود زکو نگزرد کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بیرو بانگ نیست
گر نتوانید رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب ما علی سراپی باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در بهشت از نگه زدانت به پیشتریم یکقدم
حکم دوگانه دادهٔ ساز سه گانه کرده ایم

بوکه به جشن بشنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز روید ادشهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
وه که ز هرچه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله بلب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان مسکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله [illegible] بیتمی
از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فکن
در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی بیخبرانه کرده ایم

نوگرفتار توام و دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی حق بیداد خودم

معنی بیگانه خویشم تکلف برطرف
چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

داریم در هوای تو مستی ز بوی گل
تا رست باده که تو خوشتر بود ز روی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شرم چشم و نه بینم بسوی گل

بر گوشه بساط غریبست و آشناست
گلچین بپای گل بود و شاخ کو سوی گل

اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن
گل در پی گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهار نفس گسسته است
تا زد بدشت نافه به پیرامه بوی گل

می زود گیر و زود گسل بی محل سبکی
در چشم خوی شعله و در چهره خوی گل

زانکه که عندلیب لقب داده مرا
افزوده امید من آبروی گل

در پیچم تموز گلابی به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالعم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضایع و دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم ز شعله زائی انداز برق خاطف
سیمم بیار رسائی پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا
سیر سما وتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

پایم در خار و شیون حالم تنیده به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

رازم بود در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

رشک آیدم ز ایمای موسی و طور سینا
اندیشه با ملامت هاروت چاه بابل

بامن نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز ظرف محمل

شیشه بشکن قدح می بهم برزن
تا نگنجد درین میانه درنگ

شود انشیان ادیم کو آن فتیهش
گر دو اندازه نشاط کو آن رنگ

پرتو خاص در نجف و سهیل
باده ناب در دیار فرنگ

شکوه دشمن هرزه و باطل
غالب دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل
نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم
با غریبان لب جیحون بدم آب بخیل

شب و یار به شبگیر در افگنده براه
آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل

هان و هان ای گهرین یاره سیمین ساعد
گر دم تیغ بلیسی بزبان خون قتیل

بس کن از عربده تا چند زبانی افسوس
از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل

تو نباشی دگری کوی تو نبود چمنی
کی شد ستیم به دستنگی جا بدیل کفیل

ترس موقوف چه شد رشک نه بینی که دگر
دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل

ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
بدم گرم روان سوخته بال جبریل

با تو اهم خرسی خاطر موسی بر طور
با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل

بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل

نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را
ای به ترسابچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

زخمیست که در دل فتد از خون گرد از دل
تا ید بزبان شکوه و بیرون رود از دل

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک / از رشک تشنه که بدریا شود هلاک

گردم هلاک غرّهٔ فرسنگ جام رهروے / کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم به کشته که چو یابد دوباره عمر / در عهد التفات مسیحا شود هلاک

نازم به کنج میکده رشک کسی که او / در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک

همتای رخ با که بدعوی نشسته ایم / در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد / تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد در ملجأ آسایش مشام / مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر نمیرم و هم از بیم ناکسیست / ترسم ز ننگ همرهے ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن / پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ولیم فتنه ریزے / زنهار بحیره دستے اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک / با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمیے دور قدح حی رباب / ابر گر نیست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغے دارد / با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردے / با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این تیغ به اجزای وجودم زده است / هر ترا از نفس گرم اثر ناک چه باک

با رضای تو ز ناسازے ایام چه بیم / با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را / خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

ورنه هم از چاره‌گری هانه پذیرد تسکین / با چنین زهر ز دستبرد مے تریاک چه باک

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
هرچه بود از زر و سیم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و سیرم که درین بند گران
تاب و طاقت بجز دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که بدریوزه اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل آن خوشی کجا
اجر ناکامی سے سالہا گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای گروه عزمم نحبیر شو زین نشانها یکطرف
رختم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با همدگر در گفتگو
خسرو و مجنون یکطرف شیرین و لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشاکش افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

نمارا فگنان در راه من تیغ سان برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وا مانده در راه وفا از بیخودی با جا بجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم به صحرا یکطرف

با دیده و دل زد و سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگو نمی نه پذیرد ز همدگر تفریق
تجلی تو به دل همچو مے بجام عقیق

اگر به مهر نخواندی به ناز خواهی کشت — نه هر چه گفته‌ای گفتی به مهر پرسش دروغ دروغ

دگر کرشمه ورا ایجاد شیوهٔ نگهیست — تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس — من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خوردم دریغ — در تشنگی ز چشمهٔ حیوان خوردم دریغ

آن ساده روستایی شهر عجیبیم — کز پیچ و خم به زلف پریشان خوردم دریغ

در پرسشم ز صلا و ملولم ز دور باش — بر خوان وصل و نعمت الوان خوردم دریغ

خواهم ز بهر لذت آزار زندگی — بر دل بلا فشانم و بر جان خوردم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند — از خویشتن به کوه و بیابان خوردم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ — در راه حق به گبر و مسلمان خوردم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست — سازم سپهر گر نه به سامان خوردم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس — چند از تو بر نوازش پنهان خوردم دریغ

کاری ندیده آنکه توان در من آفرید — در شوره زار خویش به باران خوردم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است — نالم ز چرخ گر نه به افغان خوردم دریغ

ردیف فا

گل و شمعم به مزار شهدا گشت تلف — نشدی راضی و عمرم به دعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی — می‌نشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غم مرگ پدر رنجم و گویم هیهات — ناله چندانکه در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر به پرسش چه بشارت آرم — من و عمری که به اندوه وفا گشت تلف

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
گر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشان خودم جویید خونریز مرا
زینان که بر نعشم بینند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوه هم از سر تازه شد
بر هیئت فی الحلقه دل الزم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون شبنم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک رهش تنها بی جان دیده
بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در معرکش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خلقش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم هوره م بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سیر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش بپیش و هر سو می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت دگرگون است غالب چه نشینی بی خبر
نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بجوی نیم سره گز ز دروغ دروغ
نشان ز هیچ مرو هست صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بداموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار سخنی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

ملاقات شکن جیب و آستین گو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر سخن گم گزر دروغ دروغ

تو و ز باغ تبسم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

تا غنچه و گلم نبود از قفس چه حظ | آن را که نیست ناله به شهر از جرس چه حظ
از ناله است زمزمه ام همنشین بده | چون نیست مطلبی ز نوید از نفس چه حظ
درهم شکسته ایم دل و دیده را ز رشک | چون جنگ با تو دست ز تیغ و ز فرس چه حظ
دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار | گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ
با فتنه در شکنجی از فلک سر چه سود | آن دشنه بر نیامده ز رسته از جگر چه حظ
ز افسون کاخ روزن دیوار بسته اند | بی دوست از مشاهده بام و در چه حظ
لرزو بجان دوست دل ساده ام ز مهر | بیچاره را ز غمزه تا بی سر چه حظ
چون پرده محافه به بالا نمی زنند | از روی بد اعیان سر رهگذر چه حظ

باید نوشت نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجه سنی شود از سیم زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع | شرر از رشته خویش است به پیراهن شمع
جان بناموس هوسهای چند فراهم شده اند | ورنه خود با تو چه بود است رگ گردن شمع
مجملی ز دل و جانست بگرد در دوست | توده از پر و بال است به پیرامن شمع
روز هم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر | که شب تار به هنگام فسردن شمع
بی تو از خویش چگویم که به بزم طرب هم | پرده گوش گل افگار شد از شیون شمع
نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد | خاطر آشوب گل قاعده برهمزن شمع
جز به تابد زبان جلوه گه گفتار کسی | صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع
می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود | داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
وقت آرایش ایوان بهار است که باز | کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این مسلم که لب هیچ نگوئی دارے
خاطر هیچدان تو غلط بود غلط

هر جفای تو به پاداش وفائیست هنوز
دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط

آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق پیافت سر رشتهٔ هستے ورنه
رشتهٔ ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوش است کوثر و پاکست بادهٔ که دروست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق نخچیر از در در آمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چه من نتوانم ز اختیار چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خونی و رهزن بپایه منصورست
بدین حضیض سبک طبعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم
ازین نخواسته غمهاے ناگوار چه حظ

توانی آنکه نشانی بجای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از نالهاے زار چه حظ

آن راکه نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

نازم بدست سبحه شماریکه عاقبت
شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفائے دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یاد داشت تخنتیه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه نوبت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو درمیان نیامده باشد ولی بدهر
اندازهٔ زهر جفا بوده است شرط

گر نیست دم بناله سرشکی فرو ببار
پاکی پی بساط دعا بوده است شرط

همدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه پرسشی بسزا بوده است شرط

تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود زدیر
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بناسی که تو ئی خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از من دلخسته بپیش تو رقیب
گر غلط بود بسجان تو غلط بود غلط

غنچه را نیک نظر کردم ادائی دارد
وین که مانند دهان تو غلط بود غلط

ردیف صاد مہملہ

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص — جا را نگاه دار و ہم از خود جدا برقص

نبود وفای عہد دمی خوش غنیمت ست — از شاہدان بنازش عہد وفا برقص

ذوقیست جستجو چہ زنی دم ز قطع راه — رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنہا چمیده ایم — ای شعلہ در گداز خس و خار ما برقص

ہم بر نوای چنگ طریق سماع گیر — ہم در ہوای جنبش بال ہما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد — چون گرد باد خاک شو و در ہوا برقص

فرسوده رسمہای عزیزان فرو گزار — در سور نوحہ خوان و ببزم عزا برقص

چون چشم صالحان و ولای منافقان — در نفس خود مباش وسلے بربلا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی — بیہوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط کہ وابستۂ کۂ — برخویشتن ببال و بہ بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمہ

ل درغمش بسوز کہ جان میدہد عوض — ور جان دہی غمی بہ ازان میدہد عوض

ارغ مشو ز دوست ہمی در ریاض خلد — از ما گرفت آنچہ ہمان میدہد عوض

اغم ازان حریف کہ چون خانمان بسوخت — چشمی نسوی در نگران میدہد عوض

رمایۂ خرد بجنون ده کہ این کریم — یک سود را ہزار زیان میدہد عوض

دسخن سرائی ما رایگان کہ دوست — دل میبرد ز ما و زبان میدہد عوض

ہرچہ نقش وہم و گمانست درگزر — گو خود برون ز وہم و گمان میدہد عوض

به گیتی ترک ذوق کامجویی ننگ ماست امّا
نوید خرمی آمد که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش

به مستی چشم بستن های طاؤس است پنداری
شکست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آید بطاعت اوفتد زاهد
خمیدن های دیوار سرا گردید محرابش

بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
مگر بافند از تار دم ساطور قصابش

ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز می بالد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرم است سنجابش

ازین خشت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا افگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب گلبسته و عیش منتهایش
گور شه مهر و سکنایش بجا در ماه تابش

سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش
جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش

باندازِ تمنا غائبان را دل گرفتارش
به هنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب در ستم رعشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها سانگین گردان پرسشهای پیدایش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجزپروری دلها نکوخواهش
بشکر فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش

شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمانش
فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خنده‌های بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی به رزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوت گویم آن بویی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب به دیوانش

بسکه از گرمی این جرعه تشنه‌تر گردید — فغان ز طرز فریب نگاه نیم‌رسش
خوشم که دوست خود انما به بیوفا باشد — که در گمان فگنم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمے که دارم — کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم — برافروزم بگرد کوثر آتش
خنک شوقی که در دوزخ بغلتد — می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامه شوق — سرشتش در خشت و گوهر آتش
بسان موج سیلابم بطوفان — برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی کفر — که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند — مزن یارب بجان کافر آتش
چهارست آنکه هر یک زان چهار است — بود از ناخوشے آتشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدستے
سمندر در شط و ماہے در آتش

دو و سه دالی تتق بست آسمان نامیدمش — دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش — قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش — داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطره خونی گره گردید دل دانستمش — موج زهرآبی بطوفان زد زبان نامیدمش
غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش — کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو به سنگینی که دل می گفتمش — رفت از سنگینی به آئینی که جان نامیدمش

زانکها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره ناریخته از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و بیرون بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معشوقش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده‌ام روزی نیاز آوردنش

مه عظمت را اشکسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می‌میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر بیدادم که وا ماندست مست
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست و من در لرزه کآخر بسملیست
صبحدم در دل بچشم نیم باز آوردنش

وای گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست
خلق را در ناله‌های جانگداز آوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکته‌های دلنواز آوردنش

منت یاران وطن گر ساده‌گیهای منست
در غریبی مردن و از چه رو باز آوردنش

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده‌ای
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

بدفنا یافته قلب از غشش هم اعجاز است
که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

ز پاس گشته ساکت نفس در تلاش ولیر
مگر ز رشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافلهٔ عمر و ناله جرسش

هرآینه غیر زیک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

دور قدح به نوبت و می خوارگان گروه
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا پیش ازین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضاجوی قاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز بمجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بیرنگیی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز جی بیخود ستایش منویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش منویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش منویس

آنچه بیدردم هر شب غم بر سرم می بگزرد
هر سحر یکسر بدیوار سرایش منویس

گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگ است و بس
هر کجا تخییلیست کافر ماجرایش منویس

خواریی کاندر طریق دوستداری دیده‌ام
از هما و سایهٔ بال همایش منویس

میفرستی نامه وین آتشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور باد اورد عالیش منویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد
فتویی از مستی رقیبان زود آشنایش منویس

ناشانه نشین عشوه گری را چه کند کس — بی فتنه سر ره گزری را چه کند کس
بگداخت دل از ناله نگر این همه لب نیست — بیهوده امید اثری را چه کند کس
کیموس سپیای وز اخلاط مفرحا — تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس
در هدیه دل و دین بصد ابرام پذیرد — منت نه سراپا پری را چه کند کس
انصاف دهیم چون نگراید بن از مهر — دلداده آشفته سری را چه کند کس
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد — در راه محبت خضری را چه کند کس
گر سر خوشی از باده مرادست بیا شام — واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس
نایافته بازم به نزاندن چه شکیبم — گیرم که خود از تست دری را چه کند کس
آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد — وازون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان ازلی دادند
قربان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس — آرایش جبین شگرفان ز چین شناس
باز آکه کار خود به نگاهت سپرده ایم — مارا جدا ز تفرقهٔ مهر و کین شناس
بی پرده تاب محرمی را ز ما مجوی — خون گشتن دل از مژه و آستین شناس
داغم که وحشت تو بنفزود ز انتظار — جز صید دام دیده نباشد کمین شناس
میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی — خون گرمی دل از نفس آتشین شناس
آرایش زمانه ز بیداد کرده اند — هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس
در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست — حیف است سعی رهرو پا از جبین شناس
از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست — این روضه اسراب گل و یاسمین شناس
حسرت صلای ربط سر و دست میزنند — نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس
بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود — زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

در گریه از بس نازکی رخ ماند در خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از حیا سوزش ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیش هرکسی از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم نمناکش نگر

آن سینه کز چشم جهان پوشیده جان صبح دمی نهان
اینک به پیراهن عیان از رهزنان چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
در بازگشت توسنی سر چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا از تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش
چشم گهر بارش ببین آه شرر ناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته سنجی در گذر فرهنگ دراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریه بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز است نهادش
بگداز و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمستی لذت در دم بخرام آر
وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بیصرفه جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست شمیم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

عمری ز بهارگه تلخ تر رفت / مرگی ز حیات خوشتر آور
وردی شکست ما بر انگیز / فتحی به نبی علیه خیبر آور
بیکاری ما گدازش ماست / زخمی بتر از روش اندر آور
وانگاه ز ما بعرصه حشر / پیچیده تنی به بستر آور
ورزان که به هیچ می نیرزیم / ما را به بهای دیگر آور
رنگین چمنی ز شعله آرای / ابری ز هیمه ز آذر آور
آثار سهیل از یمن جوی / خرشید ز طرف خاور آور
لبهای بشکر درفشان را / دلهای بغم توانگر آور
جانهای براحت آشنا را / طوبی بنشان و کوثر آور
ای ساخته غالب از نظیری / ها قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور / غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود بجهد از سر از دیده فرو بارم / دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه / شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابه این وادی تلخست اگر دادی / از شهر بسوی من سرچشمه نوش آور
دانم که زری داری هر جا گزری داری / می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغ بکدو ریزد در کف نه و راهی شو / ورنه بسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل / آن در ره چشم افکن این از پی گوش آور
گاهی بسبکدستی از باده ز خویشم بر / گاهی به سیه مستی از نغمه بهوش آور
غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید / باری غزلی فردی زان سوینه پوش آور

از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان — زین خنده که دارم بتمناست اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود آخر — چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر
از خلد و سقر تا چه به دوست که دارم — عیشی بجهان اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — سر پنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات سمے از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بناسور تو نگر گردد — هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روز گداسے سبک از جا برخیز — جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی بگشاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت بدت نیستم آخر گاهے — غلط انداز خدنگے ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بخت نامهٔ شوقی ز کسے — بزبان مژدهٔ وصلے ز زبانی بمن آر
ای در اندوه دلت بیان ادهٔ جانی از رشک — نکشی از رشکم و اندوه جهانی بمن آر
ای ز تار و دم شمشیر توام بستر خواب — شمع بالین ز درخشنده سنانی بمن آر
یارب این مایه وجود از عدم آورده است — بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بزدل نقش غم سر آور — چون ناله مرا ز من بدر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزا سے — یا خواهش ما ز در در آور

نیاز مندی حسرت کشان نمیدانی / نگاه من شو و در دیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری / بیا و عالمم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف / ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بجای من شو و گل گل شگفتنم دریاب / بخلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز درد جان دادم / بداد ظلم ز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی بخم سنی تواضعی غالب
بسایه خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر / بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر

من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد / فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

بیا هم و در ز هجوم جوان و پیر بگوی / بگوی و بر زن از انبوه هر دو زن یاد آر

بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب / به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال / غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر

بخود شماره وفاهای من بمردم پرس / بمن حساب جفاهای خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پر خمار بگوی / چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در رسایی شب زلف / دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

به پیچ تار تو بر من بران محل چه گذشت / نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

ز من لبی از دو سه تسلیم یک نگه و انگه / ز خود لبی از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست زمین خاک فشاندیم بسر بر / صد چشمه روان گشته بدان راهگذر بر

ز غلغل نفس اشکم نمود از حسرت دیدار / آبیست نگاهم که به پیچد به گهر بر

شکست ما بود آرایش خویشان غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهار است بیا / خرد آشوب تر از جلوهٔ یار است بهار

مطلع ثانی

چه جنون تازه‌ای گل و خار است بهار / کاینچنین قطره زن از ابر بهار است بهار

نازم آیین کرم را که بسر گرمی خویش / دشت را شمع و چراغ شب تار است بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان / خوبی روی ترا آینه دار است بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ پشت جنون / در رهت شانهٔ گیسوی غبار است بهار

هم حریفان ترا ظرف سفالست چمن / هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار

جعد مشکین ترا غالیه سایست نسیم / رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار

وحشتی سید مدد از گرد پرافشانی رنگ / از کمین گاه که رم خورده شکار است بهار

بسکه از گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق / شورش اندوز ز غوغای هزار است بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم / بهر ما گلخنیان دود و شرار است بهار

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت / ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر / چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

زمین بجرم تپیدن کناره می‌گردی / بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گذشته کار من از رشک غیر مست باد / ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده‌ام که نه بینی و نا امید نیم / ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان گه شد / در انتظار هما دام چیدنم بنگر

بگرداب از ورق چون بسترم سطر مکرر را — اگر گوئی سوادش نعل ته گوهر بپرد از کاغذ
ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن — که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش — رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به — که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم — نگر بر آتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ
ز بیتابی رقم سوزد و چون نامه بنویسم — بعنوانی که دانی دود میخیزد از کاغذ
چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش — صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آید تنزل هان نجستیم کم بین غالب
بپیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

بتی دارم ز تشنگی روزگاران غم بهاران بر — بمستی خویش را گر دار و گوئی هوشیاران بر
خمی از می بما بفرست و آنگه هر قدر خواهی — روان کن حج همی ز شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را — بیارائی بجلوتخانهٔ تقوی شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد — دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
درین بیهوده میری آنچه با من سیان داری — بگو لختی و از من زحمت اندوه گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید — نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
بیا رضوان مگر ته جرعه بخشندت از ساغر — گل از گلبن بیفشان و ببزم شادخواران بر
پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان — دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر
نمک کم نیست هان همت بیاد و داد شوخی ده — غرور رنگ نیرنگ بهار از نهاد دلفگاران بر
میسر نیست قاصد اهل دل را زمن که من چون نم — سپارش نامه از اغیار گریابی بیاران بر

خون میخورم از حسن که این گنج روان را — در کار تهیدستی آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل — خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند
گر خود بغلامی نپذیرند گدا باش — بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود — که ره آنجا مدد و سرمایه بغارت نرود
چه نویسم بتو در نامه که از انبوه غم — نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
از حیا گیرم نه از جور گرانمایهٔ ناز — کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود
وصل دلدار نه خلدست همان به همدم — که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه بیالای که در خواهش دید — دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری نگزار — تا هم از رفتن آثار عمارت نرود
حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول — تا که اندوختهٔ کدیه بغارت نرود
تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما — سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود
رمزشناس که هر نکته ادائی دارد — محرم آنست که ره جز باشارت نرود
زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد — که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو رهین تیشی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ — مداد اندوزم از دودی که هردم خیزد از کاغذ
خدا نم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن — رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

شنفته ام بره دوست پیرزد دوست مبادا — که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود — مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد — شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام — این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نازی و خود پسند به بینم چه میکنی — یارب بدهر همچو توئی آفریده باد

مردن ز راز داری شوقم نجات داد — صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست — در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجانمان زده خواست صرصری — گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرگم امان دهاد که از شوق برخورم — این شعله همچو خون برگ جان دویده باد

ذوقیست همدمی بفغان بگزرم ز رشک — خار رهت بپاے عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنه نگریست — دل خون شواد و از بن مو چکیده باد

غالب شراب قندی سندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند — امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن سنت بسیار نهادند — بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها — پروا ز دران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که بمی زور رو بفی شور نهفتند — اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر در فشردند — نازم که به هنگامه فراموش نکردند

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
گستیمش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گزرد
بزم انس رخ از همدمان بگرداند

بزم باده بساقیگرے از و چه عجب
که پیر صومعه را درمیان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
بلب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فزو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

نهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو تانی از خلهٔ خار و شنگری که سپهر
سر حسین بن علی بر سنان بگرداند

برو بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپید زرشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بهوس سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست زحسنت کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر بجنبش مهر آسمان بجنباند

گرفته از در زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بخانه ته چه کف تا پریوشی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبرے زانکه جبهه بر در تو
نسوده ایم چنان کاستان بجنباند

بدا معاملهٔ او بی دماغ و من بیدل — خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد

ترا تنیست که بر وی سمن خسک باشد — مرا دلیست که در وی نشاط غم گردد

نماند تاب غمش خاطر رقیب مجوی — کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه بپرسم دل و قوی نگری — نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که لبی تر کنی و من بیکم — ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بغصه راضیم اما بدشنه دریابی — دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد — که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پای پرسش من کرده خاکی و ترسم — که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

سکندریست بدریوزهٔ طرب رفتن — خوشا دلی که باندوه محتشم گردد

رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد — تفی که در جگرستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد — گوئی مگر آن دل که ز من برد بباد داد

سخت است دل غیر و گر از سنگ بگوئی — برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر — ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد — می یک دو قدح بود و فریبم بسبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست — ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بخوابم — ترسید که خود مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد — مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و آرم ازان روی نکو یاد — در دوزخم و خواهم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه زپشست — امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

بخشم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم در دل او خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلداده خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

زهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف فتح باب از خویش اندر کمین گوید

زبیتابی برون ننداز دار خویش آستین دوشش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم چش جام خود انگارد
وگر گنجی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم
که ترسم چون بسنجیم کس اظلم خوشه‌چین گوید

چرا رنجند غالب را از آن در رهروی باید
که راز بی خلوت شه با گدا ستر نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمه نفش انگبین و نیمه نیشتر زد

درنگش بین و اعتماد نفوذش
گر سبی افگند هم بزخم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
هر نفس ریزه‌ها به روزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدیهی
خنده دندان نما بحسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک
ناله چه آتش به بال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور سی نه شکستی
غمزه ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای عربده خوست
دست وی و دامنی که او به کمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر از مغان گل آورد
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

کام نبخشیده گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نظر زد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

ور نگارین نو وصف فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از شنگی بخاموشی دل از ما می برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگر با تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان لقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما سخن ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در هر دو رباشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

نیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی هر دم ثنایم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغ دل و رنج سرشتم خوانده اند
ور دم تیغ تابش منبع قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند

چشم بندم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل نباشم تا چرا از رق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
ز آذر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بر تجدد از دم تیغ تو صیدست در رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا سیر شهد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

نگهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویز حق هیچ کم از مجنون نه یاری
دلش با محمل است اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افکن که خواهم صرف گردن کش
گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست و نامور عشقم بیابان خوش نکرد
آشوب پیدا انگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانسته پس ناخنم الماس ز دیر ریش من
سنجیده شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

جان خود بیاری می برد این را دو جو می شمرد
بنمودمش این خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
زافسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فریاد ازان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بران
عاشق ز خاص خاصانش مدان گر دل بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آذر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بندهٔ
کز خود فروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد

غالب ز فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آرای رنگین محفلست
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

برهی از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را
نترسی از خدا ایمن بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

از آن گردی که در راهش نشیند برنخیزد غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون به چشم سپهر من گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ
شادم به روشناسی شمع مزار کرد

تا همی به ظلم من فتد از دست من بخاک
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هر آینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ زانچه نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوق سر زمستی در قفای که روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی
هما راست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تا از ذوق رفتارش
صراحی را چو طاوسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل است خونریزی نمیداند
به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم اوریزد و طاقت قماش پرنیان دارد

بتر شد آن بردم گلیم از موج دامن بر کوه آمد
غم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد

خون صد جو زان ز مغز بر گیسه جان ندیده ام | دانی که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گرد دماغ دریغ غالب با چه بیم
گرد وش سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند | سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدائیم نهانخانه را که در وی | در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دار است ما را که ما را | ز آشفتگی سر بدستار ماند
نگه را سیه خال طرف عذارش | به تنهائی رهرو آواره ماند
ادائیست او را که از دلربائی | نهفتن ز شوخی بر اظهار ماند
چه جویم مراد از شگرفی که او را | نشستن ز شستگی برفتار ماند
در آئینه ما که ناساز بختیم | خط عکس طوطی به زنگار ماند
گره نیست در رشته هستی کزان را | ز پیچش نفس ها بزنار ماند
بجز عقدهٔ غنچه بیرون شمارد | زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن مانده ام خامه غالب
بسختی گر آوردن باز ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد | ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن | بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود | چنین افتد چو عاشق بخت شاه نازنین باشد
بروزی کش شبی با مدعی باید بسر بردن | بمن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را | که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خانقه در روضه پیچا پیچش آن بودن | بشرط آنکه از ما باده وز شیخ انگبین باشد
جفا هایی ترا آخر وفائی هست پندارم | درین میخانه صاف [illegible] باشد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک
محرم جلوهٔ آن جسم تماشا گوش مباد

هوس چادر گل گرنه خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گر دیده وفا طره پریشانی را
یارب آشفته برازی تجمل از دوش مباد

غیر گر دیده بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندوه محرومی آغوش مباد

نگهی کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر که راحت طرازی نبود از غم می
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر آمد
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مفتیان باده عزیز است مریزید بخاک
هیچ شد از بیده و گر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخواهش باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاف آن بتان وقف کرده اند
دردی به پیاله لبا فسوس میرسد

زینسان که خود گرفته عاشق کشیست حسن
هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود بینش خود کفیل گرفتاری منست
هر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میان ز خانه به هنگام سیر شد
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشأه از شراب خم کوس میرسد

گفتم بتو هم بپرسش عبرت برای چه
گفتا ز طوف و خمهٔ کاوس میرسد

سجاده بهر می نپذیرفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود
بریده باد زبانی که خونچکان نبود

بکیش ساقی و می تند و من ز بدخوئی
ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته ام ستم از جانب خداست ولی
خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
خیال بوسه بران پای بی نشان نبود

چه عشرتی که کند فاسق تنکمایه
ز زخم خون بزبان لیسم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم
که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست
بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را
اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته
روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر نخوت ز بیکسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار اند
که در ستم پرورش آموز روزگار اند

به بند دل بادوانی که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دار اند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار اند

نه ز سرگذشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه باد و باراند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امیدوار بمرگ امیدوار اند

ز موی خویش و نقش تو دیده آتش
برنگ و بوی جگر گوشه بهار اند

تو سرمه بین و ز رق و نورد و دم درکش
ببین که سحر نگاهان سیاهکار اند

ز دیده داد مزن حرف خرد سالانند
بگرد راه منه چشم سنی سوار اند

چون تنازد سخن از رحمت دهر بخویش
که برد عوضی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش بینش ببرد
از صور جلوه و از آئینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش
گو بد آموز که پیغاره بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا بی تو بگلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاه برآرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بد از سوی
هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو نیائی بلب بام و بگوئی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

تا ز آئینه مائیم بعنبر تا شوق
بتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو
کز ضمیرم گلهٔ سرزنش خار برد

خاکی از ره گذر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و آئینش نیست
بو که توفیق ز گفتار بکردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود
تا چه بر چاک از گریبان میرود

چشمهٔ بیمم درخشانست لیک
روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر شمیمی ز آشناسی در خور است
بوی پیراهن به کنعان میرود

آید از ذوق و نشناسم که کیست
تا رود بیند اشتی جان میرود

نخواهد بود رسم اینجا بدیوان داوری لیکن
اگر فتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دست مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خاره و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد
بچشمی گر خود از سامست گرد لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود از شیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بد هم زمین آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جاده بیابان را ز من واپس‌تری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در عرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چه بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه پیمانه بانداز دهد

طره ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرست
هان صلائی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجانم گزرد
یادم از دولت عمر سبک تاز دهد

گرمی روش با بساط ادای خرام نیست / نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

تا دم زنیم ناله نفس با خشم به کوه / سنگ از گداز خویش به رویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای مناز / داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشتریان به چشمهٔ حیوان نمی‌دهند / موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان جهل حکیمش گرفته‌اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم که بر سنگ از وفا دور افگند / عشق کافر شغل جان دادن به مزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش / نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم به قاتل کاستخوان سینه‌ام / قرعهٔ فالی به نام زخم ساطور افگند

از شهیدانم که از بیم برق خنجرش / لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب / چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون نگنجد کام تا لختی پرستاری کنم / خویش ابر رخت خواب ناز رنجور افگند

وحشت کا این جنبش خلخال کاندر ساق نیست / حلقهٔ غیبت به گوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند / آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین در دهشت است آنکه او / اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پایی که باز از جاده‌ام دور افگند

برد با نقش پای خویشتنم از غیرت سری باشد / که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد

نمی‌گیری به جرم خلق بی‌پروا نگاهان را / تو اندر بود یارب بعد محشر محشری باشد

چگونه سوز دل با چو تو غم نادیده بنمایم / مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی / جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد
دل را نوای دیر بنا دمیزند

چون دید گر شکایت بیداد و فار غم
بر زخم سینه ام نمک داد میزند

تا دستبرد آتش سوزان دهد بیاد
سنگ از شرار خنده به پولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزند

باید زتی هر آئینه پرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو گرد از چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته اند

گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود
از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن ز بیسر و پایان نه زیرکیست
با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند

نازی بصد مضایقه عجزی بصد خوشی
گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صحبت خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد

نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت
آه از فسون دیو که راهم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب فنای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

زنگی که در خیال خود افتد و خشم زدوست
تا جلوه گرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد — کشت جهان سراسر دانه گیا ندارد
در هم فشار خود را تا در رسد دماغی — در بزم ناز تنگی پیمانه‌ها ندارد
ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی — در کیش روزگاران گل خون‌بها ندارد
صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش — رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد
هر مطلبی که ریزد از خامه ام شگفت است — جز نغمهٔ محبت ساز هم نوا ندارد
جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد — تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد
بر خویشتن ببخشای گفتم وگر تو دم سلی — دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد
کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را — هی ناتمام سیلی کز شکوه وا ندارد
مهرش ز دید ما غی مانا ست یا تغافل — یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد
چشمی سیاه دارد لیکن بیا نه بیند — روئی چو ماه دارد اما بها ندارد
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند — چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی با دش تف بخاری — دهلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز بند بر در قصر یاد میزند — بر آتش من آب دم از باد میزند
تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما — کائینه از تو موج پریزاد میزند
از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند — غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند
هرگز مذاق درد اسیری نبوده است — با ناله که مرغ قفس زاد میزند
ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم — دل موج خون ز درد خداداد میزند
خونی که دی به جیبم از و خار خار بود — امروز گل بدامن جلاد میزند
اندر هوای شمع همانا زبان ویست — پروانه دشنه در جگر باد میزند
زین عیش نیست قافلهٔ رنگ را دز — گل یک قدح بپایهٔ شمشاد میزند

بی دشنه و خنجر نبود معتقد زخم / دلهای عزیزان بغم افگار ندانند

بر تشنه لبیها و بہ سوز دلش از مہر / اندوه جگر تشنه و بیدار ندانند

گویم سخن از رنج و براحت کنندش طرح / روز سیه از سایهٔ دیوار ندانند

دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجند / دم را به تف نالهٔ شرربار ندانند

عنوان ہواداری احباب نه بینند / پایان ہوسناکی اغیار ندانند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ / آنست که من میرم و دشوار ندانند

دانم که ندانست و ندانم که غم من / خود کمتر از آنست که بسیار ندانند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم / در عربده خوارم کنند و خوار ندانند

گر شهرهٔ سر آوازهٔ آزادگی خویش / صد ره بخودم بند و گرفتار ندانند

فیصلے ز دل آشوبی دربان بسر آید / تا چند بخود پیچم و غمخوار ندانند

پیمانه بیاران رند حرامست که غالب / در بیخودی اندازهٔ گفتار ندانند

خوشم که گنبد چرخ کهن فرو ریزد / اگرچه بخود همه برفرق من فرو ریزد

بدیده ام ره دوری که گر بپیمایم / بجای گرد روان از بدن فرو ریزد

زجوش شکوهٔ بیداد دوستی ترسم / مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

ز ہر سو مجلسیان باده و بنوبت من / بمن نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر بکنجی که نازنینان را / غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

زخار خار چنین کس چه نالمی که خسک / برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالم نازی بے بغمزه بستاید / کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

مکن بپرسشم از شکوه منع کاین حیلت / که خون ز زخم دهن وا شدن فرو ریزد

ببین بناز و بدان غمزه می بجام مریز / که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

هم بسودای تو خورشید پرستم آری
دل مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

سازِ آوازهٔ بدنامی رهزن شد نیست
آه ازان خسته که از بادیه بر ره واماند

بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود
مگذارید که در بند زلیخا ماند

مه سیماع از افق سرو شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که ماتم زده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجید و شماتت به عدو برد

خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

هر رهرو بینش کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستیزه جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را
می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد
دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود دستی و داور نبود صبر
دستی که ز ما شست سخن کز که فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاریست
در حلقه وفا یک قلم آورد و دو رو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه ضیاوه
تا تلخی آن زهر تواند ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار ندانند
بر هر که کنند رحم سر از بار ندانند

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر / منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد / عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد

دید پر ریخته در قفسم کرد آزاد / رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید / خونبها عز و سبک دستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب / رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش چشم گله بر روی تو بود / چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

انجم شب شمع گمان کردی و رفتی به عتاب / نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت من در خم دام تو فکند / نعلش از دون بلا حلقه گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده‌اند / کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت کم کرد / نیک خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم نکویان چه گذشت / خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان به تمنای شهادت دادن / هم ز اندیشه آزردن بازوی تو بود

خانه را از نفس شعله فشان بیسوزم / تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم انگیخت / کاین گل و غنچه سبک قافله بوی تو بود

نکهت باد صبا و اثر سودای دل / کاخبر از پرده گیسان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه ما موزون شود / نقش هر شیوه در آیینه زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ / تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آماده یغما ماند / بسلف در نرسد هر چه ز دارا ماند

دانی و بینی به بهای تو فرستم حاشا / وام گیر آنچه ز بیعانه بسعد ز ماند

دلش خواهد که تنها سوی من روی آورد لیکن
فریب همرهان دانم ز نادانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شنود سیم ولی نز مهر پندارد که در خوابم
شبی کآید ز نالیدن نزد بدانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش براهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس راه نشین تو شود

لبم از نام تو آن مایه پرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون بسنجید که نه آنست نیاید از شرم
ماه پیچیده ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه دردارم و گویم هیهات
چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
برم از غیر دلی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد
آنکه چون من همه دان همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم شیشه بفریاد آمد

دل را فروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ گشودن هنرست
تیشه بنازد که چها بر سر فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم
همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد

خیز و عیدانه ما سرمه فروشوی ز چشم
وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید — نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید — سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

اگر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را — چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

ببزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد — بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دری از روی دل بگشا — دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست های ای غنچه میدانم — ولت با نالهٔ مرغ سحرخوان بر نمی آید

بیمان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد — دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

مگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانت — که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرا دستی است کاین تار زمو باریکتر دارد — کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی — چو خار از پا برآمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیشش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی — نفس چندانکه میبالم پریشان بر نمی آید

بدوشش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد — بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برار از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید — بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

ببیرائی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست — اگر باشم بجنت یاد از بیابانم نمی آید

ز رشکم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید — خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش ناگسسته و در سایهٔ دیوار بنشسته — بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بیجان کردن — ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

ازان بدخو ندانم چون دهد دلاله در بیدا — نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری — برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

آنها که وصل یار همی آرزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند

قلتست گر روانی سعی ساقیان بزم
پیمانه را حباب لب آبجو کنند

مینا سفال ارزنی که به ناخن شکسته اند
ای وای ناخنی بدلت گر فرو کنند

دیوانه و چه رشته ندارد مگر همان
تاری کشند ز جیب که جای رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند
آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را
حیف ز پندار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار
بوی می آید از دهن غنچه بو کنند

پیمانه زاهد با خم صهبا نشاندنست
ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلودهٔ ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه گر بمی شست و شو کنند

چون گوییم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

باما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یکباره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم بازدانسته از جلوه سازیت
از پشت پا بر آینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان تشنهٔ تغافل طراز باید بود

چو لب ز زمزمه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه‌های دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
به گدیه طالب درهای باز باید بود

چو بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوبت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب غیرت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش بیشه در آبست پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بیخود در آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه‌ات دریاست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان بالاست انگور
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوه نازش
گدایان نثار از هر گذر چیده را ماند

رقیبش بسپرد از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان بر گردیده را ماند

جهان پیچ دلیست از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گوی گیتی گرد دون سر شوریده را ماند

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که به گوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا نشست همانا نه آن نشست
خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد

رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه به نوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان در آی
می گر به جذبه دست نداد از مغان رسد

خوارم به انجمنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثالث صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتمش که برو زود میرود
نازم بخواب جلوه غضب آلود میرود

امشب به بزم دوست کسی نام ما نبرد
گوئی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم به بزم وعظ که راهش اگرچه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر به وسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود میرود

ما هم بلاغ و لابه تسلی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بد بوسه گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر می نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوش است فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود میرود

بینم چه بلا بر سر جیب ار کفن آرد
دستی که بجز جامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگرستم
رنگیست رخم را که پریدن نشناسد

شد قسمتم می تاکگون بسبو ریز نداشت
پیمانه ز ساقی بطلبیدن نشناسد

بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد
تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

برهم زدن کار من آسان تر ازانست
کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم
از عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد

مردم به دم و داغم ازان صید که در دام
لختی پی مشغولی صیاد بجنبد

هان شیخ پریخوان خمے گلگون بقدح ریز
تا در نظرت بال پریزاد بجنبد

برقی بفشار آتش و ابرے تراوش
زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

از رشک بخون غلتم و از ذوق برقصم
زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد

ای آنکه در اصلاح تو هرگز نه بد سود
چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد

هر بویه که گرد دل آگاه بگردد
هر چاره که در خاطر استاد بجنبد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خون ما ز زبانے که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشائی رقم علیست
چون بر روش طرز خدا داد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس از زبان رسد
دل برد تا دگر چه ازان دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

دُردی کشان بمیکده درهم فتاده اند
نازم به خواریی که بمن زین میان رسد

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بیاسانم که امانم دادند

هم ز آغاز بحوت و حملم جستم غالب
طالع از قوس و شتا را ز سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رسد از من و خلقی بگمانست ز تو
همچنان باش و منشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها دارم
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدرت سرو چه شخصیت که ناگه یکبار
بجهد از جا ز هجوم خفقان برخیزد

بیچه گیرند عیار هوس و عشق دگر
رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد

کشته دعوت بیدای خویشیم همه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دم جستن از آتش زسپند
کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جزوی از عالم و از همه عالم بیشیم
همچو موی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگرسوخته‌ای
چون من از دوده آذرنفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد

گو هرچه شکایت کند از بی پروایی
ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

با لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را
چون آینه حیثیت که دیدن نشناسد

بدین زبخت که کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پایی عشرتخانه جان شد

سر ابار رحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس در دل زدم شمشیر دل در سینه پنهان شد

فراغت برنتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری نیابی گرمی استعدم کاری آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از حیرت دیده بهادست و باگم گردد و مژگان شد

زیاد گم هست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجید گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخوار بی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیره سرریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزیت نهان دارد ولی در سینه کو نهها
چراغی جسته از بیمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر زنادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوزی که هر کس غوطه زد در وی عشق جانان شد

خدارا ای بتان گرد دلش گردیدنی دارد
دریغا ابروی دلبر اگر غالب مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بقفا می آید
تا ببینیم که ازین پرده چها می آید

هیچ زاری که به هستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه نوبت ز صبا می آید

جلوه ای داغ کرد و قلم رنگ بیخبر زد
مژده ای درد که بیگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای محبت را نازم
که نفس بیهوده و آه رسا می آید

رستم از تو وزین ننگ نه رستم خود را
جان فدای تو مبادا گر تو حیا می آید

دعوی گمشدگی مهر رسوائیهاست
گر نبی مور به ویرانهٔ ما می آید

راز از سینه بمضراب برندم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پرده ساز ست تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می آید

در به افشردن اندام تو چون میناست
خنده بر تنگی آغوش قبا می آید

فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوی یار زپا افتم و کنم نفسی
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ارچه با تو بدعوی نماهنائی داشت
بروز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و شعله شعله دره
زحرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بیم در افگند زو که مرا امید هد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم ز تست نی که بسینه غم ز تست
نازش غم که هم ز تست خاطر شاد میدهد

شوخی داغ شانتت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده زباد می برد بسکه زباد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار را هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

آنچه بمن نبشته نیست ز نامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه گشاد میدهد

سید هم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آتش هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع شیشه عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان پیشه چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاه دیگر آیا می توان شد

اگر گستردنی بصحرا دام وا زرشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پر افشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

هوس ما ز دانه از یک دست — قفس ما ز دام از یک نخ

برگ در خورد همت فلک ست — بشکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد — بسلیمان رسید پای ملخ

با تو شادم سخن پیام گزار — چه شکیبم بارزشش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن — ترش گردد ترش به تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت اوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد — گلست و جامه ای که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس — بزخمه گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بغذایم که تیغ و خنجر را — بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پرست نیازم که بهر تسخیرش — ز مهر و دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداریست — که تن بهمدمی عقل ذوفنون ندهد

خیال هوش خودم وقت می بزم حبیب — بشرط آنکه زیک قلزم فزون ندهد

بسوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون — بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سختئ کار — جواب نالهٔ ما غیر بی ستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم — بسنگ هرکه دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بسحر چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع — از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آئین برهمن بنهایت رسانده ایم — غالب بیا که شیوهٔ آذر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ — وی خرام تو بپامالی سرها گستاخ

داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم — زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ

مردم از درد تو و راز تو و داغم از غیر — که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ

باخبر باش که دردی که ز بیدردی نیست — ناله را گردد در اظهار اثرها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج — کاین گدا نیست بدریوزه درها گستاخ

شاد گردم که بخلوت نرسید است رقیب — بنیمش چون تو در راه گذرها گستاخ

گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد — بشناورزی سیلاب خطرها گستاخ

های این بخیه که با جیب کشاکش دارد — بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ

ناز دلهای نوازش چه محابا باشد — سر زلفی که به پیچید بکمرها گستاخ

طوطیان در رشک آیند به غالب کاو راست — لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ — گشت گرمابه ساز از دوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر — کشتگان ترا چمن برزخ

وه که از کشت زار امیدم — بهرهٔ مور نیز برد ملخ

دلم اجزای ناله را مدفن — وحدت اشخاص لقمه را مسلخ

از دل آرم بساط من آتش — از تو گویم برات من بر یخ

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
صفت آنان که در آئینه بیاغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد ازانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش میست
که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز برآواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش چراغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

آ ہے بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشنوی تو ز ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقاب بی دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

تا لب گشوده مژه در دل خلیده است
بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بنگر در آتش و تب و تابم نظاره کن
غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست و چه بهشت آواره بینشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شوخ هوای ما هیچ
دستگاه خویش بین و مدعای ما هیچ

از خود دست مهری بخشید کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما هیچ

همنشین وارهیده و دل در خدای پاک بند
میروی از کار دردی بی دوای ما هیچ

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
رنج اندوهی که دارد از برای ما هیچ

ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده
دستمزد و چه داری خونبهای ما هیچ

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما هیچ

آه از شرم تو گو تا کاسهٔ ما زود پاش
در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما هیچ

داری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما هیچ

کامها محو است عیش بی زوال ما بس
دیده پاکو ست جنس ناروای ما هیچ

در گذر زین پرده چون مساز غالب عیسی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما هیچ

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جلوه دهانست و زبان هیچ

ی حسن گرازست نه رنجی سخنی هست
تا زاینهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چو من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مصرا نگشتی برد
گم بر ستا بداین همه گفتن درین چه بحث

هیچون لنا دنیل نیست ولستنا ارحذا ستبرلی
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره ببین که جان باشکر خنده داده است
خویشانش از روند بشیون درین چه بحث

سیلی پرده شو ز غصه ز الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست بگلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه سیر ده و فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده بر جای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه تا خموش نشست خوشم نشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

ابلیس از حضرتی که رحمت حق برزد آتش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک چو من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

افشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو می سپرد بدل
بند قباسی دوست کشودن چه احتیاج

چون تیغ زان سر بگذرد دست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست — وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبیست

زگیر و دار چه غم چون بعالمی که منم — هنوز قصه حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم — نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم — قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

با تقاضا نه نیرزم و در آرزو چه نزاع — نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض — فروغ صبح ازل در شراب نیم شبیست

نه بهر بیاسگی زاهدان بلاسگی بود — خوشست گر بعیش خلاف شرع نبیست

هر آنچه در نظری جز به جنس مایل نیست — عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسی که از ته فریب و فا خورده اند — که بی وفائی گل دیر شمار بو العجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بیا که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانه تست — فسون بابلیان فصلی از فسانه تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست — که هرچه رفت بهر عهد در زمانه تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم — اگر خطست وگر خال دام و دانه تست

هم از اجازه تست اینکه در جهان ما را — قدم به بتکده و سر بر آستانه تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته — نه هرچه دزد ز ما برد در خزانه تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست — نه تیزگامی توسن ز تازیانه تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و برز قضا — خدنگ خورده این صید که نشانه تست

سپاس جود تو فرخلعت آفرینش را — درین فریضه دو گیتی همان دوگانه تست

توای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانه تست

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در نیایش سستم و در کامجوئی استوار
بادشه را بنده کم خدمت پرخوار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نمودار است نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشان سبحه نیست و دوش شیخ زنار هست

و در پاشش از ریزهای استخوانم ای هما
کاین لبا و خوش عنان آتش تکرار هست

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام
غافلم از کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بردان گنج باد آورده غالب هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهر بار هست

چشم از ابر اشکبار تر است
از عرق جبهه گلبهار تر است

گریه گرد از فریب زارم کشت
نگهش از تیغ آبدار تر است

می برانگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار تر است

دی مگر مست بوده کامروز
شکرم از شکوه ناگوار تر است

ای که خوی تو هیچ روی تو نیست
دیده از دل امیدوار تر است

نو بدولت رسیده را نگرید
خلقش از زلف مشکبار تر است

طفلی و پیر دلیم می شکنی
آه عهدی که استوار تر است

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار تر است

خسته از راه دور می آییم
پا ز تن پارهٔ فگار تر است

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار تر است

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار تر است

گرش بدیدن من گریه ره نداد چه جرم / نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم / که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد / نه جای من به بنایش که مغان خالیست

خراب ذوق برودوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست / مرا نگیر بجوئے که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست / ز خشم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند / سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

تنگاسفی از جگر ذره نم برون ندهد / بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن / میانهٔ من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش / که خود ز شبروی ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم اما عیار او بلے / بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چه دهناک و سمندر در آب و آتش من / تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش / هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوے / ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله سے خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست / روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن / گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پارهٔ امیدوارستم تکلف برطرف / باهمه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با همدم بجنگ آرد همی / این بجوش ذره کاندر [illegible] هست

گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد / خامه ام را که کلید در گنج سخن است
هر دم از برای منیر تو کند کسب ضیا / مهر تابان که فروزنده آیین سخن است
به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر / عکس روی تو درین آینه پرتو فگن است
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست / حرف ناراست سرودن نه فن اهل سخن است
آنچنان گشته یکی دل بتو با تیم که مرا / میتوان گفت که یکتن ز دل اندر دو تن است
راستی اینکه دم مهر و وفاسی تو بدل / با هم آمیخته مانند روان با بدن است
دوری از دیده اگر روی دهد دور نه / زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است
داور اگرچه همایم به همایون سخنی / لیک فر ره مرا طالع زاغ و زغن است
جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید / ناله هرچند زاندوه دل و رنج تن است
سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست / بجگر می خلد آن خار که در پیرهن است
بیکسیهای من از صورت حالم دریاب / مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است
حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی / بجهان پرسش ما مژده رسم کهن است
چشم دارم که فرستی بجواب غزلم / آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب من است

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد / گر به تن معتکف گوشه بیت الحزن است

نه هرزه بچوبی از مغز استخوان خالیست / که جای ناله زاری درین میان خالیست
روم به کعبه ز کوی تو وز حق خجلم / ز سجده جبهه و از بوسه ام زبان خالیست
هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد / که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست
گریستم نگرستی بخون تپیم کامروز / ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست
نه شاد شد بتماشا نه بیدلی بنوا / ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست
کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز / سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گفتم خود از نشاط بجنبانش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ قصر
گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار
اخلاص در نمود و قایم دورو گرفت

سرگشته در نشاط و سماع آورد مرا
گوئی فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و مے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم بپیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

ببانگ صور سر از خاک بر نمی دارم
هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست

ز سردی نفس نامه بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست

بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیر پسندی و زود یابی هست

نظر فروز ادا با بدشمن ارزانی
بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست

مگر دهم جگر تشنه را دلے بدروغ
نشان دهید براهش اگر سرابی هست

ز سرد مهری ایام نیستم نژند
که در خزانهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشکال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف جمیس تامسن ست
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمنست

اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید
صفحهٔ نامه بشادابی برگ سمنست

کلکم از تارسگی مدح تو در بارهٔ خویش
شارح انبتها الله نباتاً حسنست

زانسوی مبدا آن که دو تا ساخته نیست
در راه شوقش قد افراخته نیست

نیرنگ [illegible] بالیدن نوشته نیست
در بزم عتابش رخ افروخته نیست

در تاب مرد غالب اگر خیره کرده
در کوی تو گوئی سگ باسوخته ایست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم ازان پر است
گوئی خمار شراب ندیدی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دل خستهٔ غمیم و بود وصل دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش است فال
قاصد بگو گرانی لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش است توان بال و پر کشود
باری علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب است خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود ندیدیم کار تو را هم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مئ لعل فام چیست

گل را بجرم عربده رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش ندیده بود
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتی کشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ایم
گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

سودم از ارزشم افزون بود آنجا رخشم
گر زبی لیشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرسے ہنگامۂ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمی سوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا نداسے بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستۂ عشق
ہم بدان سنگ ہم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خانۂ کفر چه گویم غالب
من که رخشندگی جوہر ایمانم سوخت

در بذل لآلی ورقم دست کریمست
نی نی قلمم رگ مژگان یتیمست

رشح کف نم می چکد از مغز سفالم
سیرابی لطفم اثر فیض حکیمست

از آتش ابراہیم نشان میدہد امروز
سوزی که بجا کم ز تو در نظم رحیمست

از حرف من اندیشه گلستان خلیلست
از روی تو آئینه کف دست کلیمست

چشم و نگہت گردش جام جم ز نبیدست
کلک و رقمم تاب سہیلی بر ادیمست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن ہمتاے من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بہارست
شور نغمم رعشۂ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست
در ناز ز خود میرمے از غیر چه بیمست

بی پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست
بی صرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

بختم نه بہد کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جہان دوخته ہست
ہشدار که شہبا ز توام آموخته ہست

افغان مرا بی ہشی ساخته نیست
در زمزمه بوے جگر سوخته ہست

در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته ہست

بی تو گر زیسته ام تهمتی این دروغ
بگذر از مرگ که وابستهٔ هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد
ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

از رم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

باده بساز وصلی و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که بچشم یاس کیست

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر دشنهٔ سر تو سلامت هراس کیست

از پرنیان بعربده راضی نمی شود
خار ره تو چشم براه پلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من
شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دید خورشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

شد بدر جستهٔ شرار و نه بجا ماند رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرربار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بر بزم ز سیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

بخواب چون بخودم آسوده فراغ ای غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشته دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رند را جز به روزگار ز هم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سرست

ناله را بسکه از گداز اثر
دل ز تحریکش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پرده عیب جو دریده او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین برده دل و جان نیز
آنچه از ما نبرده خبرست

شه خرید و گدا پلاسش برید
آنچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی اثرست

قفس و دام را گناهی نیست
ریختن در هوای بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گذرست

گم خود گیر و پیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

سند از رند سخن پیشه گمنامی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میجوئی
پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد
قاصد از دم زند از حوصله پیغامی هست

چند و آزادی جاوید ما را نازم
کشش کعبه سوی مشتی از شکن دامی هست

گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی
پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

شکایتی نفروشی و عشوه نخری
تو آشنایی که خواجه در آشنایی تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا به جلوه رسید زلف تو رو بما آورد
به بند خصمی و هر یک مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ خمیازه آزمای تو کیست

ز وارثان شهیدان هراس نیست یعنی چه
تو نیست دست تمنا کشتهٔ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ عذرهای تو کیست

زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
یکی ببین که جگرتشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته منکر من ربک است و نفهمم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که دران خضر را عصا خفتست
بسینه می‌سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که با تست ناز می‌رسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
که در شکایت درد غم و دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد بهوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگهٔ خلق
عسس بخانه و شه در حرمسرا خفتست

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینهمه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد ‌— گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با سیح خرامش سخن از باده نگوئید — کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم — شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین تنگ — بینی که مه از دائرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثرش پرده گشا شد — خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابرت ژاله فرو ریخت

خواست کز بار نجد و تقریب رنجیدن نداشت — جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت — برخود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند — نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود و می پر زور دوشم بر بساط — خود بخود پیمانه سینگر دید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویشم زود فهمیدم دریغ — بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد — همچو نبضم دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ — دیده داغم کز روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هرچه گردون بر نتافت — ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر نیم آزاد خود را در تعلق یافتم — سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

به بین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست — بهوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق بنالے — نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل — تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست

زبیم آن که مبادا بمیرم از شادی | نگویدار چه بمرگ من آرزومند ست
شمار تیغ جفای دوست در نظر دارم | درین غرور ندانم که آسمان چند ست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار | که بنده خوبی او خوبی خداوند ست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خرسند ست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت | زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شحنه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد | خاتم دست تو پری کشور دلبری گرفت
ترک مرا گریز داد شغل غرض بود نه سود | فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه بجلوه‌ام نداد | رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست | ور سزد آنکه سر کنی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست ام بجی | منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل به بوی تست | هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
راهی زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود | نامه چو بستمش ببال مرغ سبکپری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق خسروی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن این شیوه عیانست و عیان نیست | دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشه لاغر | پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو | بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را | کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا نیست | شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا | سود است که ما را بزیانست و زیان نیست

اگر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت
خبر شنید بقاتل که هجر می کشدم — ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر سحر برد باغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بس نیست — گفتند اندرین که تو گفتی سخن بس نیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هر جا تحقیق نادروا اندرین بس نیست
مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزار های ختا و ختن بس نیست
در صفحه نبود همه آنچه در دلست — در بزم کمترست گل و در چمن بس نیست
لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان — در کاروان جمازه محمل فگن بس نیست
باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت — آنرا که دل نبودن و نشناختن بس نیست
ز ور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم — اما نظر بحوصلهٔ برهمن بس نیست
گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج — خود ناکشوده جای دران انجمن بس نیست
تاثیر آه و ناله مسلم ولی مترس — ما را هنوز عربده با خویشتن بس نیست

غالب نخورد حسرت غریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بس نیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست — چگوئیم که ز شب چند رفت یا چندست
به رنج از پی راحت نگاه داشته اند — ز تنگ معتقست که پای شکسته در بندست
دراز دستی من جای گر افگند چه عیب — ز ریش دلق ورع با هزار پیوندست
نه گفته که به تلخی بساز و پند پذیر — برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست
وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
نگاه حسرت دل سر نداده چشمهٔ نوش — هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

در دلش جوی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکر آسیبی دارد
تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از شور و نظربازی شوقش به شکنج
کش بود بویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد بمردن گردی
گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

در غم روغن چراغ و گذر می به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاید و می ز میان رفته و شاهد بسخن
گشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گریه بشکل مائده گرد و سپنی
که بران مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آشیانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم علیه السلام
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانی
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مراد سیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش ننالم که از حسن بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وا رسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهای شوق را نازم
چه شمعها بسراپردهٔ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مبادا انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند
روز رفتن به وداع شب تار آمد و رفت

هرزه شتاب و ولی جاده شناسان تو دار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید
طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته
گیرم امسال برنگینی پار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین خبر نیست به هنجار روش
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم بجهان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

نه همینی که به آهنگ غزل نشینم
خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

هر شبانم بسبو باده ز روز آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی و ره شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
پرس و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امیدگهی در خور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود در انشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظر هستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض ریزد می ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می‌تپم امشب که بروز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

فتیلهٔ رگ جان سرسبز گداخته شد / ز پیچ و تاب نفسهاے آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش / ز نرمی فشانی آن موی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد / صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیداست

ز بی‌شکوهی تو کاندر طراز صورت تو / ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز تیر سینهٔ سخن غالب
بسان موم ز اجزاے انگبین پیداست

گر یار نیست سایه خود از پید بوده است / باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت / نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد / بر فرق اره ارهٔ تشدید بوده است

شبها کند ز روے تو دریوزهٔ ضیا / مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخ است تلخ رشک تمنای خویشتن / شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طرهٔ پریشان چه میروی / می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من / مضراب نی بناخن ناهید بوده است

هر گونه حسرتی که ز ایام می‌کشیم / دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق را ز خلق جو که نوآموز دید را / آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دردی‌کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت / همچو عیدے که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست / تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای جو دست خیال / هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار ز پی / مارهٔ بر اثر خون شکار آمد و رفت

آن قلزم داغیم که بر ما ز نهنگیم — چندان که شد صاعقه باران در آبست
سرگرمی هنگامهٔ طامات نداریم — فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست
بیچشمی آئینه فگندند ز نظر ما — باز آ که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه متاع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت — باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت
این سفال از کف خاک جگر گرم که بود — دست نشستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر — گر شب تیره به راغ مژه کشودن رفت +
هرچه از گریه فشاندیم به شمردن ریخت — هرچه از ناله رساندیم به بشنودن رفت
ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز — تا چها پای درین راه بفرسودن رفت
باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ — از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت
بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه — هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت
داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل — هرچه در گریه فزودیم ز افزودن رفت
شست و شو شفاعت شوخی ابر کرمست — دژم آن خرقه که با داغ بپالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هرچه زو بود بسودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست — شگرفی تو ز انداز خشم و کین پیداست
نظاره عرض جمالت ز نو بهار گرفت — شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست
رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گذشت — زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست
بجرم دیدن خونابه رشتهٔ ما را — ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
زهی لطافت پرواز سعی ابر بهار — که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که بیداری دلست

هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گردن ز تاب تشنگی نگدازدم
میگسار از ان مست و من مخمور و ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه ضبط مشق غم فرسوده اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا از چه رو
چشم اهل دل زبان‌دان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنه ایم بر کنار آب جو یا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی وا مانده ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری سرمنزلست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مگر نتوان داد شرابست

در قرده [?] رنجه سے عسل و کاخ زمرد [?]
چیزی که بدلبستگی ارزد دستهٔ نابست [?]

لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجائی
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته در بند حجابست

دوشینه بمستی که مکیدست لبش را
کامم ز به پیمانهٔ می در شکرابست [?]

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده ایست
کار از زبان گزشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت به ناله خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست

عهد وفا ز سوے تو نا استوار بود
بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب به کشتن غنیمت است
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست

به یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
گوشم بساز دعوت ناسودمند نیست

آن لابه ہاے مهر فراز محل نماند
بر خوان خود نگاد که ما را سپند نیست

بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دل گسست نویدم تجلیت
اندیشه بی غشش ست نیازم به بند نیست

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عمر خضر بد حسابی بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جز نست و لیس
این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشهٔ خویش است سر تا پای ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

زخم دل را پیش تشنه شور تبسم های تست
این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

امشب آتشین روئی گرم تند خوئیهاست
کز لبش نوا بردم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دانم از سر حیرت رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شیوه خلیش در آئینه محو آن که من دارد
چشم سحر پردازش باب نکته دانیهاست

با عدو عتاب ستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهی دستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

آنکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بهره هم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا بدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمی‌رسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطهٔ اخیر ز سیر باز ماند
گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ابتر نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعده هستی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
در وی سر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بی‌نیاز
هم محک تو زر شدیم هم زر من محک نخواست

شحنهٔ دهر بر بلا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در قضا هر چه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل نوای نی رامش ما غچک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا ز در اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندر آن
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار چو ز دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در حرم پرده چنین خشن خوش است
عشق بکار خار غم پیرهن تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز تشمری
غالب اگر بداوری او خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازکیست
فرقیست در میانه که بسیار نازکیست

دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازکیست

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
ما را چه برگ گل در و دیوار نازکیست

با ناله ام ز سنگدلیهاست خود مناز
غافل قماش طاقت کهسار نازکیست

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازکیست

رسوائی مباد خود آراستی ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازکیست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازکیست

از جلوه ناگداختن و در نساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازکیست

مپسند از تحمل ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازکیست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکیست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست

هیچند بهم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نه پذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
آئینهٔ ما در خور پرواز ندانست

گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را
در ناله مرا دوست ز آواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز ندانست

محو مکافات به خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست
گوئی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست

حیرت بدهر بیسر و پاسے برد مرا
چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

وابستهٔ نور و خیالی چه و از سے
هر عالمے ز عالم دیگر فسانه ایست

خود واریم به فصل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ
هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلے
هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ توحید کشتم ناز عالمے
داغم ز روزگار و فراغت بهانه ایست

وحشت چه شاهدان بنظر جلوه می کند
گر ذره و هوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز فشار آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هرچه فلک نخواست هیچکس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نپذیرفت باده ما گزک نخواست

غرقه بموج تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
زحمت هیچیک نداد راحت هیچیک نخواست

اقامتست من از آوارگیست پیرسے
که همار رهگزرش بوده جاده اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
گشاده روی تر از شاهدان بازارست
عجم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
فناست هستی من در تصور کمرش
چو نیمه که ز میزش وجود در تارست
زآفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست
نگاه خیره شده از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان ز بس جگرتابست
گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست
مریخ از شب تاره بیا به بزم نشاط
که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست
بخواب آمدنش جز بستم طریقی نیست
خدا نخواسته باشد بغیر بیخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
که چشم عکدهٔ ما براه سیلابست
زناله کار باشک او فتاده دل خون باد
ز شرم بی اثریها فغان ما آبست
ز وهم نقش خیالے کشیدهٔ ورنه
وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرحت بریزد
چنین که طاقت ما را بناز سیمابست
بعرض دعوی همطرحے تو خوبان را
نگه در آینه هیچون سخنے بگردابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست
قوی فتاده چو نسبت ادب چو غالب
ندیده که سوتیر پشت محرابست

گر از ره خویش از نفسم باز ندانست
نگهش زجر ام آمد و پرواز ندانست
زانسان غم ما خورد که رسوائے ما را
خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست
فریاد که تا اینهمه خون خورد هم از غم
بیگره بدش گرد گزر راز ندانست

با چنین عشقی که طوفان بلا همخوابگیش
رهگذارست اول و جان همچنان فرش است هان

چون به بینی کان شکوه لبری برجاست هست
جلوه گاهست ره از جان یا به آن زان همان عوغاست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید نخواه
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می کند
می بساغر آب حیوان و به مینا آتش است

گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است

ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش است

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است

پرده از رخ برگرفت و همچنان با سوختیم
باده با دست آتش اورا و ما را آتش است

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم
فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آتش است

گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس
ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است

راز بدخویان نهفتن بر نتابد بیش ازین
پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتش است

گشته ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است
چو یابدم بتمنای خود گرفتار است

تمام زخمم از هستیم چه می پرسی
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است

صلای قتل ده و جانفشانی ما بین
برای کشتن عشاق وعده بسیار است

ستم کش سر ناموس جیب خویشتنم
که تا ز جیب بر آید نه بند دستار است

بشب حکایت قتلم ز غیر می شنود
هنوز فتنه بذوق فسانه بیدار است

فریب آشتئی ده ظفر مبارک باد
دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پارهٔ سنگم که ریزدت دم تیغ
بکش بترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفائی فریفت نامه سپار
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مر آنرا که بر نیامده است
وگرنه موی بباریکی میان تو نیست

زحق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند
بهیچ عربده اندیشه راز دان تو نیست

روان فدای تو نامم که بردهٔ ناصح
زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امید وار چراست
چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صدبار
بسینه تاب بے داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب نہ بندگان تو نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبانت نرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت میکنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

باری از خود گو که چونی ور ز من پرسی مپرس
بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبر بوست دارد عارض زیباست هست

صبر و آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست
وانیکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

در عالم خرابی از خیل منعمانم / سیلم برخت شوقی برغم نجوم شه نیست

سیرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی / داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست / در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست

من سوی او نه بینم داند ز بیحیائیست / او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت / در جیب من بیفشان خلدی که آستینیست

زین خونچکان نواها دریاب ماجرا را / هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

درد شکست دل را رام صدا نخواهم / ساز شکایت من تارش ز موی چینیست

نازم بزود یابی نازد بگوش و گردن / چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست / واین که گفتم بزبان نمکست

در نهاد نمک از رشک لبت / هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز / ناز در عهد تو کان نمکست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت / نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند / نمک از حسرتیان نمکست

زخم ها پنبهٔ مرهم دارد / زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود کنی زخم دلم / سود زخمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو و حق / نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست / قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

مستست و رخ گشاده به گلزار میرود
خون شد ز دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانهٔ ز ما
آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست

مو بر تنت بدانهمه پیچ و خم شکن
زلفت تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست

زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بروشنی دیده های خلق
دانسته ام که از اثر گرد راه کیست

با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست
داغم ز انتظار که چشمش براه کیست

از ناله خیزی دل سختش در آتشم
کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست
من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست
باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گویند ز عجز خویش خدا ناشناس حیف
با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای او
رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

با تو به پند حرف به تلخی گناه من
با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز بدظنیست
کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

سینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
گر نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل بی هوس ما نه پسندید
دل تنگ شد و گفت درین خانه هوا نیست

برگشتن مژگان تو از روی عتاب است
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله بنازد که من شعله زبان می کنم
هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
کز پی گوش گل ناله تر افتاده است

هرچه ز سرمایه کاست بر هوس افزوده ایم
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرخوشت کام تمنا کنند
آئنه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت واین خفیست گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پارهٔ بد گهر افتاده است

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دید که از روی کار پرده بر افتاده است

ده به فروماندگی داد فروماندگان
سایه در افتادگی وقف سر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

درگرو ناله وادی دل برزمگاه کیست
حسن تو در حجاب هم از شرم گناه کیست

خونی که میدود بشرائین سیاه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است
آری کلام حق بزبان محمد است

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمد است

تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است

دانی اگر به معنی لولاک وارسی
خود هرچه از حق است از آن محمد است

هرکس قسم بدانچه عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجان محمد است

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است

در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمد است

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

می سوزم و می ترسم از آسیب نه دانش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمر سپری گشت و همان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست

آتش بر نهادم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریا کشیم نیست
از می طلب سد رمق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مستی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم بخشش را ونیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تماشت از انجم
ز پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست بیست
جلای آینه چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست مبند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

به لفظ عشق صدره گو دو دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را

نه تنها برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کنند ایثار گویی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از نارسائی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مربی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز کسی بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آئینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسرده گیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

به نوا نالی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آئینهٔ حسرت دیدار تو ایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

گر لبش از جور بانصاف گراید چه عجب
از حیا روی بها گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت بمن
بهزار ارم اگر از مهر بیاید چه عجب

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل تا پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته است
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام برآورده تماشا دارد
در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع ناموس بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریک است
آفرین پرتو نیر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف شب شستن زنجی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون تو غیبت زدنش
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

سو برآید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو داماان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خیابان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق باز زند
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوهی گردید بدستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاده مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

براحت دائمی ذوق طلب نازم
گرد منت ناک بود سایهٔ بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی
اینک از شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهست میرم
تا ربایم دل از تار پریشان ترا

چینهٔ تخم از سیلی سنگ ستمش گرد کبود
سبزه زار است تنم طرف خیابان ترا

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرده جبین ستاره را

دانی که رنگ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جوید درمیانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
باجان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئینه دل خسته تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم هستاده بود بدر دفسردگی
دل داد پایمردی تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

بنگر بخت تا ستم از جانب که بود
باشیشه داوری پی دادست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست سرجا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتش یار رفتست میدانی
تنم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو بیسازی ای آئینه آه از سادگیهایت
بمن بگزار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز با نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نو آموزان درس رحمتی ز احمد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گردستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

بشبها پاس ناموست زخویشم بدگمان دارد
زشور ناله میترسم نگیرد دیده دربان را

زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ تنهایی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را

زمحو پردهٔ محمل مگو فرهاد را امیرم
که میباید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پی آدم فرستادند مینو را

زمن رنجیده با اغیار در نازست میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را

بزور تند خویی خستگان آرام خود کردن
به آتش بردنست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده ناحق بین مه دستوری نگهش
چو گوهر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را

چه بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی سبب رنجم کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دوست غالب در سخن این شیوه بس بود
بدین ورزش کمان می آزماییم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما

نور خرد ز آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف زقوم دوزخست نامیهٔ بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عدو چرا
ای به بدی ز ناخوشی خوی تو سرنوشت ما

برده صد آفرین بسر بر سر صد هزار خم
گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آید از سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گویی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش سبو و میکشان به لهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آتش دهیم بباده و او هر دم از تمیز
نوشد می و ز جام فسرده ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب در دل اندیشه
زبیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل بهانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن سخت در گوشم
ز لیشت تا نهم نسترده نقش مهری عنوان را

به تن چسپیده بازم از غم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آئینهٔ ما می پذیرد عکس تنها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دام نوازشهای پنهان را

به مستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را

بانداز صبوحی چون نگاهش ترکتاز آرد
پرید نیمهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از سینه
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود
زین بهار آیین نگاهان بو که بپرید رنگی

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده

باوجود سخت جانیها تنک روییم ما
عمرها شد رنج بیرون دیده بیشوییم ما

سیر سنبل بوی تو از هر گل که می بوییم ما
تا برافسوده پای ما و می پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه می گوییم بهر خویش می گوییم ما

ای روی تو بجلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزد ای دل سخت تو در تیم
در عطسهٔ شرر مفگن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سرد امن کیست
در خون من نه ناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخورده
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

چون گشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه آورد و برقم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده زاندوه بیکسی
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
بر باد می دهد بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به نکویی رسیده ام
نازم شکر فگار سبحت دو رنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
داغم که در میان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دما دم ز سادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بهمدمی ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نا رفته دم زد عدهٔ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما راز دار خوی توایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم
چو باد دیده پدید آمد از امالهٔ ما

همین گداخته است آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به عیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه با روی او مقابل شد
که بیقراری جوهر برد ز زنگش را

چو غنچه جوشش صفای تنش ز بالیدن
درید بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شرارهٔ شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشئه فزون بود اندکش را

چه نغمها که به سرگم سرود دیدارش
ز رشتهٔ کفنم تار و پود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

به گه نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست
مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیاز ما به می تند جوشی دهنگش را

راز خویت از بد آموز تو سنجیده ایم ما
از تو می گوییم گر با غیر می گوییم ما

حشر مشتاقان همان بر جلوت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه میروییم ما

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی — چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را
دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر و برگش — ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تاثیرم — زبون دیدن بدست شیشه‌سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن جوش لهو دی ار بود دی
مرا لختی شکیبد پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آتش داغهای سینه تابش را — سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را
ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم — کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم — تصور کرده‌ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این ما به مدهوشی نمی‌ارزد — صبا بر مغز دیر افشاند گوئی رخت خوابش را
سوادش در ابع حیرانی غبارش عرض ویرانی — جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم — کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را
زمین گر بیخودی رو صحن رنگ از بوی نشناسم — بهر یک شیوه نازش باز نیچ اید جوابش را
سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد — بیالای آرزو چندانکه دریابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد — همان در راه قاصد ریخت از شکلم پیچ و تابش را
ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم — ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهایش را
ز خوبان جلوه در ما بیخود آن جاست و ما خواهد — خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صید دام پیچ و تاب شوق خود اما — من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
رگ جان کرده‌ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما — بگرد محضر تنفید سنت خط پیالهٔ ما
ز بسکه گرمی خویت نفس گرانمایه — گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

غالب دمد افسون اقامت ز بلاییست
دیوانه ز بیشه برون تاختن ما

خوش وقت اسیری که برآید هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب تنک مایه بود بادهٔ ما را
ای بی مزه بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژهٔ دادرس ما

ای بیخبر از تنگی و ذوق فراخش
در پیرهن ما بود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
یاران عزیزاند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرما که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا سودا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکان نهانی کز دل گرمم نشان نبود
به ریگستان چه جویی قطره های آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام بستیزد
که گلخن تاب دانم در نظر دارد بهاران را

در آن جوی بیا بازیگاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بیا پایان صحبت یاد می آرم زمانی را
که دل عهد وفا بسته دادم دلستانی را

فسونی گو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی بماند ز عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش نگید و حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود غنچه وادم داستانی را

جهان هیچست باری لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم گر فنایم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط از وی می ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر همزبانی بیزبانی را

گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پای خرامی را

کمال درد دل جلیست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانی را

خورم خوف فنا از تو بجد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

رنگیست اگر ساخته پرداخته ما
کفر ست نبود مطلب بی ساخته ما

پرورده نازیم بر حمت کده عجز
بر پای تو باشد سر افراخته ما

همطرحی سودا زدگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار بر انداخته ما

در عشق تو پیر است دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بسنجیان آخته ما

حیرانی ما آینهٔ شهرت یار است
شد جاده بکویش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد ز پیرو بال از قفس فاخته ما

بود دیم منظر باز و تو بر دل زده باز
ای دیده نوازش ز تو ننواخته ما

هر جاده که از نقش پی تست بگلشن
جا کیست بجیب هوس انداخته ما

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما
اما چو وا رسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بباد رفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون همند و لیک
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدار فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

به بیم افگنده می را چارهٔ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی
گسستن وا رد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما

حریفان شعلهٔ رشک ترا بی پرده دیدند
بدامان گر نگشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مرغ دارا کوهسار ما

خوشا آوارگی گر در نورد شوق بربندد
ته بر دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان سودا که می بینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

در هجر طرب پیش کند تاب و تبم را | مهتاب کتان تار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل | در دامن من ریخته یاس طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش | یابی ز سمندر رده بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست | شوقت چه نمک داده بمذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست | دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن | قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به پنجم بنوای دوست سر انگشت | مانند نی اندر رگ ستیز انگنی تبم را

ساقی به نمی گر قدح باده چکانی | بر خلد بخشند آن لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا | شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و ماند در بند تنم | وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

ده که پیش از من بپابوس کسی آید رسید | سجده شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی | بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه یاد آرم همی | تا بدانند صید پرسشهای پنهانی مرا

بر نیایم بار و انهاست طبع خویشتن | موج آب گوهرم کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و یکره نگاهم نامدی | دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام | دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم | گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته‌تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بدآموز است
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمی‌خواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک‌تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تار رگی روزم نهان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن نیم باید که چون ریزم بجام
زور می در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بسته‌ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می‌شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هرکه تن‌پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیبست استوار
از زبان دوست خواهم کام را

ما کجا و کوچه سودا در سرست
ذره‌هاے آفتاب آشام را

رحمت عام ست و انجم خاص را
عشرت خاص ست هر دم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد ہمے ہنگام را

کاشانه گشته ویران ویرانه دلکشاتر / دیوار و در نسازد زندانیان غم را
مانند خارزاری کاتش زنند در وی / سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را
در مشرب حریفان منعست خودنمائی / بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را
زاهد منازچندین زنار هم ار گسستی / از جبهه ام نه ریزد و کس سجدهٔ صنم را
آتشکی نماند باقی از فرط گریه غالب / سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که بهر گر میتوان فریفت مرا / فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا
بجرعه ذوق نگه می توان ربود مرا / بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا
ز ره گر از نگهبان میتوان فگند مرا / زشاخ گل بثمر میتوان فریفت مرا
زدرد دل که بافسانه در میان آید / به بیم جنبش سر میتوان فریفت مرا
زسوز دل که بواگویه بر زبان گزرد / بنیم حرف حذر میتوان فریفت مرا
من فریفتگی هرگزان محال اندیش / چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا
خدنگ جز بگرایش کشاده نه پذیرد / از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا
زبان نادان نامه بر خوشم که بتواند / به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی بچنید / بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز اینکه برده درست / ز در برون در میتوان فریفت مرا
گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید / بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا
سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب / که از دعا به اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود باورا انتظار بیا / بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا
بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند / بمرگ من که بسامان روزگار بیا

تو خود پنداری و دانی که جان در دم نمیدانی
که آتش در نهاد من آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها
گدا گفت و من تن در ندادم از خودنمائیها

فغان زان بلهوس کش صحبت بیشتر گشت از من
رباید حرف آموزد بدشمن آشنائیها

بت مشکل‌پسند از ابتذال شیوه میرنجد
نگوئیدش که از عمر است آخر بیوفائیها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را
بدستم پاکها چون شانه ماند از نارسائیها

نیرزم التفات نزد و ره زن بی نیازی بین
متاعم را بغارت داده اند از پارسائیها

بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی
تو و یزدان چه سازد کس بدین حسرت آزمائیها

گدائی چون نمی یابم چنان بر خویشتن نالم
که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها

چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مایلست اما
ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نیرزم گر بصورت از گدایان بوده‌ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامه ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت برونم بنگر غم درونم
آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند بنویسند قاتل برات خیری
یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیهوده در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می فشانم در هر قدم قدم را

سیفی کنند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی
در دل چه جو هر تیغ جا داده‌ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایه تواضع
تیغت بسر نهم کجا از ما ربوده خم را

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود ازین پیش پیراهن ما

بیتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
بود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می‌ورزد
خود در شکست اگر دل بود از دشمن ما

می‌برد مور مگر جان بسلامت بیرون
تا چه بر قسمت که شد با خرو خرمن ما

دعوی عشق ز ناکیست که باور نکند
می‌چکد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود بهره جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

تا نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند
بیهوده بر در تو کمر بسته ایم ما

دل مشکن و دماغ دل خود نگاهدار
کاین شیشه طلسم دو در شر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ کشوده ایم
از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

قربان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی ز ناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بجا گرای
زین ساده‌گی که دل باثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله سمت باحق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله‌ها ز شکر بسته ایم ما

دلم بسود ز سرنوشت غالب غایش خجلیم
بجنس ابجی قلم من داده ام آذر فشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقت ما را چه غم است چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

حیرت ما شاست ز خود رفته خویشت بودن
صورت ما شد به عکس تو در آئینهٔ ما

هر چند بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

تفتشم زادهٔ اطراف بساط عیدیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا فکر حرام و حلال
بادهٔ مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن از د
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز رشک تو پس از مرگ عیان است مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جان است مرا

می‌نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگران است مرا

هر خراشی که ز رشکت بتنم افتد بدل
در سپاس دم تیغ تو زبان است مرا

دل تو دادن است و هم از ذوق خریداری نیست
این همه بحث که در سود و زیان است مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این است و هم آن است مرا

چون پریزاده که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت بدل از دیده نهان است مرا

بتنگ تار من افزود گسستن بگسست
در رهت رشتهٔ امید عنان است مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه برگ خواب گران است مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروان است مرا

رهرو گفتهٔ در رفته بآیم غالب
توشه بر لب چو مانده نشانست مرا

بهارا نیست شناک از جلوهٔ گل مبتلا دارد
بهرگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی که از تندی خوی خویش
نفس در سینه می لرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

وفا آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا سیکنی بحیله بها بنموده حیا را

نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش
نمی دانم چه پیش آید نگاه بیحیا را

زمین گوئی ست کو مجنون من برهم زند لیش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زهر بر سینهٔ آسودگان غالب
چه نشتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که هی هی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرز آن شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که بی رؤیت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند ازلایش
بپیچ پردانه و منقار مرغ بوستانی را

چه خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میدانم بیمهر نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند از تهی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل سم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مترس از عیش نومیدی که دندان دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر عمر راحت لاجوردی بود من عمری
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بخجر سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم بر نتابم مهربانی را

گر بیابی هست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغنای ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازک است
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینهٔ ما می شود زنگار ما

از گداز این جهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نگشودست بار
جنبش بیتابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آسیب کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کآسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

نگین یا تر ز دادا چندین ولی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمی تابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب رخسارش
جگر بر تابه چسپید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کآستین گردباد من
چو اشک از چهره از روی زمین چیند دریا را

خیالش بر بساطی بهر پا انداز می چینم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را

برطاعتیان شرع و بر عشرتیان سهل / نازم شب آدینه و ماه رمضان را

اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع / تا مژده معراج دهم سعی بیان را

زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را / مژگان تو جوهر بود آئینه جهان را

واداشت سگ کوی تو زین عهد شناسی / در پای تو می خواستم افشاند روان را

بر تربتم از نخل قدت جلوه فشر و بار / تا خاک کند نو بر از آن پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی / در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبله جان و دل غالب / کز فیض تو پیرایه هستیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن / در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست / حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی چون دلیست / آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم / آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی باشد خوشا آزادگی / باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران ز هم صورت گرفت / بسکه رو درهم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگذارید هر جا تیشه ایست / خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی / سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمه حیوان فرو غلتیدنش / لغزش پائیست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر ادرار معین داده اند / بی می پارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین / حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تا به گفتاری گمانداری / سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

تعالی الله به رحمت شاد کردن بیگناهان را — تجلی نیست در آزرم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عام است — سهیل و زهره افشاند ز سیاره سیاهان را

زهی در روت که با یک عالم آشوب جگرخائی — دود در دل گدایان او و در سر پادشاهان را

به حرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان را — به خوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را — به غربت لاابالی خواری آبرو برده بیجاهان را

بدانگه شادم اما زین خجالت چون برون آیم — که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بداهریمنی یکسر شکستن هم ز یزدان دان — که لختی بر خم زلفت شکن زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی — کند ریش از نمکدان زبان عذرخواهان را

بهی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان — گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل — که سعی رشکم از خاطر برد ناموس گواهان را

گسست تار و پود پرده ناموس نازم — که وا هم رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از هر گامیم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را — زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفاییم که آخر — این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست — گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

مویی که به دیدن نامده باشد چه نماید — بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد — دادیم به دست غمت از ناله عنان را

تا شاهد رازت به خموشی شده رسوا — چون پرده به رخساره فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم می ناب است — گر ذوق بجنبانده در افگند کمان را

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بجلال و ملاحت تو هنگامه زا
با همه در گفتگوی بی همه با ماجرا

شاهد حسن ترا در روش دلبری
طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیده وران را کند دید تو بینش فزون
از نگه تیز رو گشته نگه توتیا

آب نه بخشی بزور خون سکندر هدر
جان نه پذیری بهیچ نقد خضر ناروا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

نکبتیان ترا قافله بی آب و نان
نعمتیان ترا مائده بی اشتها

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوخته در مغز خاک ریشهٔ دارو گیا

مصرف زهر ستم داده بیاد تو ام
سبزه بود جای من در دهن اژدها

کم مشمر گریه ام زانکه بعلم ازل
بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم
هستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوآئین نوا

سینهٔ عافیتم قلب درم ستم — راز خود را نهان نمی‌خواهم

پایهٔ من فرو ترا فتاد ست — سر خود بر سنان نمی‌خواهم

پایه ور نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمی‌خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی‌خواهم

به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی‌خواهم

بر رخ حکمتِ موجب حق — غازهٔ امتحان نمی‌خواهم

عین من هرچه اقتضا می‌کرد — خواستم غیر آن نمی‌خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی‌خواهم
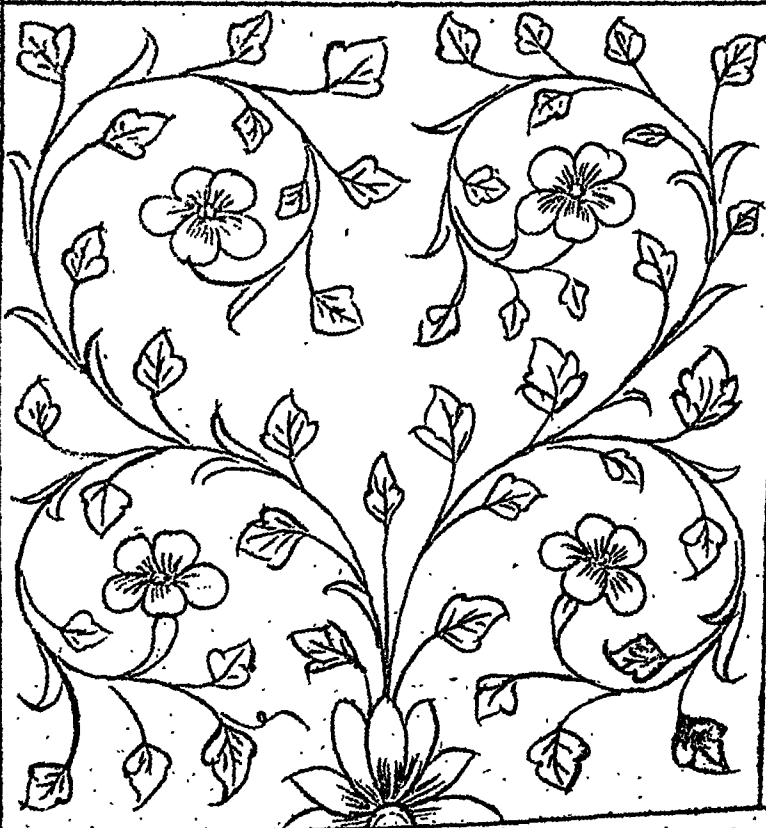
ان و ہان نیستم محال طلب — نوبہار از خزان نمی خواہم
گہر افشانم و بجا طلبم — سیم و زر رایگان نمی خواہم
نان خورش زانگبین نمی جویم — پیرہن از کتان نمی خواہم
بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمی خواہم
نہ ہما سایہ ام نہ سگ طینت — طعمہ از استخوان نمی خواہم
تا خورد طوطیے چہ مایہ شکر — کاروان کاروان نمی خواہم
دل ز معنی لبالب است و لے — خامہ اندر بنان نمی خواہم
نتوان شد طرف بمور و مگس — انگبین در دکان نمی خواہم
نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خردہ دان نمی خواہم
خستۂ چشم زخم خویشتنم — ناوکی بر نشان نمی خواہم
جامہ و جام و جامی آلودست — خواجہ را میہمان نمی خواہم
جان بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جہان نمی خواہم
نخوت پیدا کردہ ام غالب — عہد نوشیروان نمی خواہم
با ہملیسم فتادہ کار بدہر — علم کاویان سنے خواہم
ہان نگوئی کہ با چنین خوارے — ترک ہندوستان نمی خواہم
ہان ندانی کہ در نظرگہ خویش — زمزم و ناودان نمی خواہم
ہان ندانی کہ عہد یثرب را — سجدہ بر آستان نمی خواہم
خواہشی چندے کنم لیکن — کار ہا را روان نمی خواہم
پای فرسود در رکاب و ہنوز — دست خود بر عنان نمی خواہم
سخن از عالمے دگر دارم — ہمدم و رازدان نمی خواہم
گر بود خود سرودنش وحی سرائے — باخودش ہمزبان نمی خواہم

چون سخنهاے ناشنیده ماند — گوش خود جز گران نمی‌خواهم
تازه روئیست رخ بخون شستن — مژه جز خون فشان نمی‌خواهم
نگهباش بساط مرگ دلم — پرداز نوحه خوان نمی‌خواهم
هیچکس سود من نمیخواهد — هیچکس را زیان نمی‌خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمی‌خواهم
از اثرهاے بانگ و فریاد — اثری در میان نمی‌خواهم
دیگر این هندوی سیه دل را — بر فلک دیدبان نمی‌خواهم
مشتری را بجرم قطع نظر — در برش طیلسان نمی‌خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمی‌خواهم
مهر در بند دوخت چشم از من — از کسوفش گران نمی‌خواهم
بر لب زهره نوا پرداز — نغمه غیر از فغان نمی‌خواهم
تیر را از پی دوام وبال — جای جز در کمان نمی‌خواهم
نیش عقرب جگرشگاف منست — زین گزندش امان نمی‌خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمی‌خواهم
تا بدانی که من بمرکز خاک — جنبش از آسمان نمی‌خواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمی‌خواهم
رنج صاحبدلان روا نبود — بند اهل زبان نمی‌خواهم
دوشها را فگار نپسندم — بارها را گران نمی‌خواهم
مور را مایه گیر نپذیرم — پشه را پیلبان نمی‌خواهم
بهر خویش از زمانه غمدار — راحت جاودان نمی‌خواهم
آتش اندر نهاد من زده اند — لاله در ارغوان نمی‌خواهم

چون پرچم رایت تو بینیم ‌ ‌ ‌ جز اختر کاویان نگوییم

امید که جز سوال نبود ‌ ‌ ‌ حرفی که درین میان نگوییم

ننگم ز سوال نیست اما ‌ ‌ ‌ با کلک سیه زبان نگوییم

خوان ده که بیمن ایزدی خضر ‌ ‌ ‌ را دوسی و نهفته دان نگوییم

گر وایه رسد بمن ز سویت ‌ ‌ ‌ با غالب خسته جان نگوییم

کان خود ز منست ناتوان تر ‌ ‌ ‌ با وی سخن از توان نگوییم

درخواهش من ز من پژوهی ‌ ‌ ‌ جز بخشش جاودان نگوییم

تاب سفر دکن ندارم ‌ ‌ ‌ از ناقه و ساربان نگوییم

این نیست نماز پنجگانه ‌ ‌ ‌ کش جز بزمان اذان نگوییم

کافر باشم اگر ثنایت ‌ ‌ ‌ پیوسته زبان زمان نگوییم

شادم اگر همای دولت ‌ ‌ ‌ از همنفسان نهان نگوییم

آیین شنوم گر از سروشان ‌ ‌ ‌ با مردم این جهان نگوییم

قصیدهٔ شصت و چهارم ۶۴

از نکویی نشان نمی خواهم ‌ ‌ ‌ خویش را بدگمان نمی خواهم

زیست بی ذوق مرگ خوش نبود ‌ ‌ ‌ دل اگر رفت جان نمی خواهم

تنگدستان ز غصه دلتنگ اند ‌ ‌ ‌ نرخ صهبا گران نمی خواهم

بادهٔ من مدام خون دلست ‌ ‌ ‌ از مغان ارمغان نمی خواهم

باغبانم گرفت و خسته گذاشت ‌ ‌ ‌ جز بباغ آشیان نمی خواهم

کس نمی نالد از فسانهٔ من ‌ ‌ ‌ درد دل رایگان نمی خواهم

دوستان زینهار غم نخورند ‌ ‌ ‌ شادی دشمنان نمی خواهم

روشندل آتشین زبانم — از دوده و دودمان نگوییم

در نظم بلند پایه رندم — والا نسبی نژادان نگوییم

عشقیست ظهیر و انوری را — از سنجر و ارسلان نگوییم

والاگهر است سپهر جاها — اینجا ز پشیمان نگوییم

تنگ است دل از هجوم اندوه — سیرم اگر انجمن نگوییم

کس نیست متاع را خریدار — با آنکه بها گران نگوییم

زان رو که خرد وران گیتی — رنجند چو قدر دان نگوییم

ناچار متاع هر چه دارم — بیرون نفتی دکان نگوییم

سرمایه ز دست رفته وانگاه — گاهی سخن از زبان نگوییم

اندک خردی بجاست کانرا — جز تازگی بیان نگوییم

این بس که اگر ز آسمانم — پیوند ز ریسمان نگوییم

خود را به زبان پهلوی در — سرکوبی پهلوان نگوییم

خود را ز سپاهیان نگیرم — فرزانه ز ژنده خوان نگوییم

ساسان ششم نیم که خود را — جز موبد موبدان نگوییم

این زمزمه های خونچکان را — شور نامه باستان نگوییم

کارم به محرم و صفر باد — شهریور و مهرگان نگوییم

هم بعد خطاب مدح حاضر — گوییم آری چنان نگوییم

دستت دم بذل گنج پاش است — چون ابر گهرفشان نگوییم

بحریست کف تو در روانی — کان را به جهان گران نگوییم

چون صورت قهر دارد این مدح — برهم زن بحر و کان نگوییم

تا دان باشم که چون تویی را — خاقان جهانستان نگوییم

گر تیر بمن رسد وگر تیغ
دم در کشم الامان نگوییم

درخون شوم و هم ز چشم بر روی
جز لاله و ارغوان نگوییم

باید که درین صحیفهٔ شوق
جز مدح خدایگان نگوییم

گوئی که چرا نگوئی از سے
نتوانم گفت زان نگوییم

گفتنی که به پیشگاه نواب
بسیار نگوے بان نگوییم

مختار الملک را درین عمر
جز آصف جم نشان نگوییم

پاکیزگی نهاد پاکش
جز در صف قدسیان نگوییم

در مرتبه کاخ دولتش را
زین بیش بلند شارسان نگوییم

در دیده و در خیال پایه دانی
هم سایهٔ فرقدان نگوییم

نگفت که فرق فرقدان را
جز پایهٔ نردبان نگوییم

آن جاده را که تا در دوست
دور است که کهکشان نگوییم

در پایه سپهر هفتمین را
بیجاست گر آستان نگوییم

وانگاه بر آستان زحل را
حیف است که پاسبان نگوییم

تا بار سجلوقش نیابیم
نیک و بد آسمان نگوییم

نی نی چو گدای آن درستم
بد زهره ام ار عیان نگوییم

حاشا که ز ناله باز مانم
تا بر خود مهربان نگوییم

فرزانه بعرض جاه یکتاست
مشرک نبوم ار چنان نگوییم

جائے که بساط گستراند
افسانهٔ آب و نان نگوییم

در خور نبود که ماه نو را
نان ریزهٔ طرف خوان نگوییم

بالجمله خوش آنکه با وی از خویش
جز فرخی روان نگوییم

نازم روش سخن سرائے
از گوهر خود نشان نگوییم

به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من
به تخت گر بودم ره رواست گردد افسر من

به مهر دوست و هم دل نشاط خاطر من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من

گرم ز غصه تبه گشت کار هوس من
ورم ز کار فرو ماند دست یاور من

زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من

نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من
سر کلاهم تو گردم خوش است شکر من

ز تو که آنکه فیض صحبت او سلی
هوای دیدن غالب فتاده در سر من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام
فدای آن تو باد اصل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من

من و دعای بقای تو اندرین دعوی
به مهر خاتم آل عباست محضر من

بیان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
ور انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ بیست و سوم

در مدح سخن چسان نگوییم
شرطست که داستان نگوییم

از زهد و ورع سخن نرانیم
از سبحه و طیلسان نگوییم

صرف نمد و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگوییم

لب با لب جام باده پیوست
از زمزم و ناودان نگوییم

تشبیب سهی توان سرودن
گیرم که ازین و آن نگوییم

گوییم غم دل بمصرعی چند
زنهار جهان جهان نگوییم

از دین و نیشتر نه گرییم
وز دشنه و استخوان نگوییم

در مغز فتد شرر ز نالم
در سینه خلد سنان نگوییم

از ناله زبان زبانه خیزست
سوز از دم گرم دهان نگوییم

نوید وصل تو هم میدهد ستاره‌شناس / نکرده ژرف نگاهی بگرد اختر من

بگویمش از سر تلخی که دوست بر جا نیست / که سو بسو بهوای تو پرد کبوتر من

ز بسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر / بوقت بعث نه الست ز راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد / بیا که بار کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید / زمین مترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن / در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گذشتم ز پرسشم بگزر / مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من

میان من شرک افتاده زانکه در رهِ شوق / به پیشگی من راه رفته رهبر من

اگرچه بدنه روشنم پاس هر روش دارم / چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

بیکدر آئینه ام خون که در هوای ظهور / به جنبش است چو مژگان همیشه جوهر من

محیط نور رم و بهره و کنار من پیدا / نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من

اگر نوایه گهرهای راز میجو آنی / بیا به گدیه که نشمرده پاسبانی از در من

منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز / ضیای دین محمد کهین برادر من

بدین دو دانش و دولت یگانهٔ آفاق / بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

بمهر دل به برادر چو هم نه یعقوبیم / که یوسف خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نوآئین نواسی رانازم / بناله همنفس من بشور همسر من

بنکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست / صنم بصورت خود می‌تراشد آزر من

اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم / بود بپایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح / طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان هست و آن ازلیست / به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان / شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

در جهان تا جای خالی مباد اجای تو — در دولت چندانکه گنجد باد تنها جای تو

قصیده بیست و دوم

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من — بپای لغزد و گردد شناور از سر من
به سدره طائر قدسی نه آشیان بندد — ز بو لنای صفیت کشاد شهپر من
بوقت وعظ سر عرشیان بجنبش هست — ز بسکه جوش خرد تراوید ز منبر من
ترلست اگر گفته ام که در جام است — می دو سالهٔ من سلسبیل و کوثر من
ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی — که عین ثابتهٔ کوثر است ساغر من
ز فیض ناطقه نشگفت گر زمین خیزد — نفس بجای غبار از رم تگاور من
محیطیم و ز لطافت که آب من وارو — چو مرغ ره بهوا اسپرد و شناور من
ز روی رابطه آنم که شخص بینش را — بود سیاهی چشم از سواد دفتر من
بسازگار رسی آمد نگاه به چشم — روان لبیوزن عیسی ست تار مسطر من
جهانحقیقت بهر شهر و ده فرو مایه — ز آفتاب فروشندگان کشور من
صد آفتاب توان ساختن ببازیچه — ز ذرهٔ که بود در ضیاسی تیر من
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگر است — من آسمانم و او مهر نورگستر من
من آن سپهر که دانم چنانکه مهر بماه — به مهر نور دهد نیّر منور من
من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض — به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من
حدیث مهر گزارم بره که در ره مهر — ربوده دل لب غزل شاهد نواگر من
چه بود آن غزل از من بوجه جان دادم — زهی بریده گلوی مرا بخنجر من

بخواب دیدمشی خویش ابه بستر من
ستیزه جوی درآمد پگاه از در من

با چنین اندہ که برگفتیم و دل خالی نشد
خواجه گر اندہ گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتایی وی در فن فرزانگی
متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه‌ای ساختن
برنگارد عقل فعالش کرم فرمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین فخر دولت صدر الصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته‌چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث
پرسشی دارد ارسطو میدهد همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست بازم چه کار
میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیض و شناسیهای تست
روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود
التماس و شنان چرخ و استغنای من

تیر پیشم در جبین سایی که سوزم سوخته دار
تا چه آتش می‌فروزد مهر در جوزای من

مشتری با من بپوزش گاهی به مفتی نشین
بگذرانی از نظر قرطاس استفتای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع
نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط
گفت دستم گیر می‌ترسم که لغزد پای من

رند دردآشام غالب نام در ساقی گری
پارهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصفت سخن راندم رحیق مشکبوست
در حقیقت آبروی ساغر و مینای من

گر نه شبنم دیگر و در شیشه دارم بیش زه
بو نمی از بس خوشی باشد روان سیمای من

با تو خود را در دعا انباز پندارم ولی
هست بر من هم سپاس طبع معنی‌زای من

چون نثار تست گر من نیز خندم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع نغزی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

قصیده بیست و یکم ۲۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون فغان از سایه آرد امید گر جوش جنون
نخل چون بالا نه پرورد از شگفت صحرای من

گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم اما از درون سو آتشم
ماهی ار جویی سمندر یابی از دریای من

هردم از من داستانها شنود از دوران چرخ
گشت حسرت طغرای داغ از عرض عنقای من

بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن دمند
صبح بعث من کنند در دوران مسای من

روزگارم را بناکامی شماری دیگرست
خود دلیل از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کاندر بتاری بسته آویزان کنند
ناله می خیزد چو جنبش میدهد دل در وای من

آن فغان سنجم که هم در عالم حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست
میخورم خون دل میریزد از لبهای من

در روانی زحمت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر برد کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند از چندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان برد از وحشت دیوار و در و اندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده یاهای من

نالم از درد دل اما چاره جویم هم ز کس
بسکه نتوانند گوش من شنید آوای من

میفشارم خون دل وانگاه می نالم بر وی
تا که دریابند نهان من از پیدای من

ہزل من از آسمان از حد گزشت
عذر را حرفی بہ برہان میزنم

خانہ زاد درگہ شاہنشہم
دم ز مہر شاہ مردان میزنم

رشک بر فر جام قنبر سے برم
چنگ در دامان سلمان میزنم

دست رد بر تاج قیصر می نہم
پشت پا بر تخت خاقان میزنم

خندہ سے گیرند بر من قدسیان
گر نفس در مدح سلطان میزنم

آن ہمای تیز پروازم کہ بال
در ہوای مصطفی خان میزنم

آن سمی خواجہ کاندر خوابگی
از عطایش موج عمان میزنم

عرفی و خاقانیش فرمان پزیر
سکہ در شیراز و شروان میزنم

او خرابہ مست و من چاوش وار
بانگ بر اجرام و ارکان میزنم

گلشن کویش گزرگاہ منست
دوش در رفتن بہ عنوان میزنم

خوبی خویش بدآموز منست
دم ز یاری میزنم ہان میزنم

مہر ورزی بین کہ باشم ہمنشین
منکہ زانو پیش دربان میزنم

بشنود سے آنکہ باد آن را برو
نالہ گر در کنج زندان میزنم

بنگرد سے آنکہ کلک آن را کشد
نقش گر بر صفحہ جان میزنم

التفاتے در خیال آوردہ ام
فال فیروزی بدوران میزنم

باد لطفش گلفشانی سے کند
تکیہ بر نسرین و ریحان میزنم

باغ مدحش تشنہ نطق منست
قطرہ چون ابر بہاران میزنم

رہ گزر تنگ ست بر خیل دعا
تا درین وادی چہ جولان میزنم

من دعاگوی و سروش آمین سرای
ساز را لختے بسامان میزنم

عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
فال بخششہای یزدان میزنم

چون بنامش سکہ دولت زدم
نامہ را خاتم بعنوان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن / آتشم تیز است و دامان می‌زنم
تار تار چاک دیگر داشتم / بخیه بر چاک گریبان می‌زنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست / جوش خون با این و با آن می‌زنم
بند هر خواهش ز دل می‌گسلم / نقش هر صورت بعنوان می‌زنم
گر حدیث از کسب و دکان می‌کنم / ور نشید از باغ و بستان می‌زنم
تیشه در بتکده آزر می‌نهم / لاله بر دستار نعمان می‌زنم
دعوی هستی همان بت بندگیست / کافرم گر لاف ایمان می‌زنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند / گام در بیراهه آسان می‌زنم
راز دان خوی دهرم کرده اند / خنده بر دانا و نادان می‌زنم
در خراباتم نه بدمستی خراب / باده پنداری که پنهان می‌زنم
خوی آدم دارم آدم زاده ام / آشکارا دم ز عصیان می‌زنم
باده در ابر بهاران می‌زدم / حالیا در تیر باران می‌زنم
طعنه بر دلق می آلوده مزن / نیست ساغر می به نیکان می‌زنم
غالبم از می پرستی نگذرم / غوطه در گرداب طوفان می‌زنم
تو در آنجا می‌نشینی و من هنوز / جام می در بزم اعیان می‌زنم
در ترقی می نگنجد گفتگو / در تنزل دم ز عرفان می‌زنم
می‌ستیزم با قضا از دیرباز / خویش را بر تیغ عریان می‌زنم
لعب با شمشیر و خنجر می‌کنم / بوسه بر ساطور و پیکان می‌زنم
بر خرام زهره در رفتار تیر / چشمکی دارم که پنهان می‌زنم
گه گهی کز پایه می‌آیم فرود / حرف با برجیس و کیوان می‌زنم
می‌برد از من قضا چندان که من / گوی گردون را بچوگان می‌زنم

سپهر اعمی و من گوشه گیر و زره به تشبیب
فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست
خوشم که دیده وران زین بامتحان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ در راه است
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بی سر و بن افتادست
سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب
مبارکست سخن گر دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد
که از دعا و گر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ ششم

زخمه بر تار رگ جان میزنم
کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد
طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه هم از دم گرم منست
آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست
بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند
من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست
خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده است
باز هوئی همچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت و متاع
امشب آذر در شبستان میزنم

زگل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق ‌‌ اگر ز با نتواند ز دوستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق ‌‌ که شیخ شهر چو ما ترک خانمان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل ‌‌ چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد ‌‌ چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

بدان که سرو ندارد گل و نیارد بار ‌‌ خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

زبسکه راجهٔ سلطان نشان نترسد ز ستم ‌‌ بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو ‌‌ ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زبان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش ‌‌ ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ ‌‌ فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند ‌‌ که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به تسلط خراج و تمغاسے ‌‌ مگر خبر که مگر زر ز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب سحاب ‌‌ زننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر ‌‌ که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائے رسانده که خرد ‌‌ شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

زهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند ‌‌ که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

زبسکه بار به سر کرده گرگ لابه و لاغ ‌‌ بر آن سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم دلی شکایت چرخ ‌‌ به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

بسی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم ‌‌ فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

نه هیچ و نه هیچی مرا ببین که منم ‌‌ کسیکه از غمش آذر به استخوان گیرد

بهیچی قال من انتقال من که کارشناس ‌‌ سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس ‌‌ فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

کس نیست تا بداین و صفت خند یکدگر
وا مانده ام چو خاک پراگنده چون غبار

دانم که دوخت اند زمین را به آسمان
زان گونه داده اند مرا در میان فشار

با این همه هموم و غموم خرد گداز
سهل است غم که والی ملکی و غمگسار

پاداش جانگدازی من در طریق نظم
دستی بدستگیری من ز آستین برآر

زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوش دار

خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد

برات بر زر گل کرده اند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

نگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه به سرمست شاهدی ماند
که لعل باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر همه آتش بخار گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره زند که از ره داد
رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوی بشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مبارکباد
عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

صید آن ز گرد سبزه فروشد بجای رسد
توسن ز خوی ستاره فشاند بره گذار

ای ماه نیم ماه ز تو فی بوقت بخشش
وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاهد ز نغز لب سرای
وی بر بساط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطایا لست تراز
دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه
دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون ببست ز دولت کنی جلیس
آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار

چون من گهرفروش نباشد بهر بساط
چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو فر جلال تو دلپذیر و نغز
افگار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من
گر کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان
خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از نغزی راستی بود آن خط الف و لی
سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف
یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
زان پس که کشته شد پدرم من بکار زار

در بیچارگی شده ام چاکر حضور
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال
اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه
باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست
در خاک راج گره پدرم را بود مزار

فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا
دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست عرض نیز خورم بدل
زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار

گر دم زدم ز لاف صبوری نه راستیست
با غم چه تاب و قوی ز دل چه اختیار

چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز	به گرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که بیفشای عرب	در زمان عمر رض از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین	که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی	عالم افروزتر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی	همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم	به نمودار هفت اختر تابان آمد
فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود	فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد
یارب اینها بتو بخشنده بران افزاید	دم آبی که ز سر چشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گردآورد به شکل فرس باد را بهار	تا شود هیمان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه راوه راجه که با رای روشنش	کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند	آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ	موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف	اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن	جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دورباش	خونها فسرده در رگ شاهان ز گیر و دار
یابد ز فرخی ابرش هیئت کلاه	تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی برهش صورت وقوع	فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین	از سم رخش سوده گوهر شود غبار
سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک	صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

نکته بیش شنو و گنج فراوان بردار | لب لعل تو کنت رادش که افشان آمد
آستانش بود البته که دربان با اوست | چرخ با شتم که تماشاگه کیوان آمد
گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم | گفته باشم که مگر سام نریمان آمد
خرد از روی ادب گفت ازین برنگذر | تا نگوئی که عجم قیصر و خاقان آمد
مطلعی تازه به گلبانگ سرودن آرد | خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از ست ازتی | شهرت زال ز راز رستم دستان آمد
زان نام برد که سران بهر تماشا گنبد زند | شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی | همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا به آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم | من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از زیر و بم از دو نوا سنج و مات | بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من | هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
مستم آن بنده که با خواجه همی در زم عشق | ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد
من در آئینه زدائی نکنم سستی دریغ | صدره از دست من اینکار نمایان آمد
حسن باید که در آئینه شود عکس فگن | ورنه روشنگری آئنه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش | عید سودائی مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار تو اهم از عید چه پروا دارم | که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم دریاب | بنده زاده ورنه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری | سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دیگر از معنی اخلاقی بانداز دعا | دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نکوا باد / ابریشم این ساز کنم نال قلم را
تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد / نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیدهٔ پنجاه و هفتم

عید است و صبح به آغاز زمستان آمد / وقت آراستن حجره و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا / محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
روز می کاهد و شب راست فزایش ز پی و / موسم دیر غنودن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سمور بدوز / مهر مه میرد و اینک مه آبان آمد
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد / گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد / اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
نیشکر بسکه صف آراست که پور نسیم / گفت جا نیست وگر سبزه زند نتوان آمد
نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ / گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد
تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش / گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد
گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد / از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم / زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
سخن از فره و فرهنگ خداوند ارم / داستان گل و گلزار به پایان آمد
دانی آن کیست که منشور نکونامی را / نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
صورت معنی اسلام وزیر الدوله / که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
مهر و مه را بزمین بوس وی آمد ز سپهر / این شبانگاه جبین سود و به روز آن آمد
سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند / در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد / هم خلیلش به سر مائده مهمان آمد

در بحث نظم اشعار جداگانه سرائیم
تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در فن و مدا از روی نوازش و سه دم را

هر یک بهم از خود شمر و شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت یار بجه کن از ناز قدم را

در سینهٔ تنگ مایهٔ چند نکویان
یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد اما
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مردنیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نگونساری بخت است
فریادگر از لب جهد ارباب همم را

غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم
بر چشم بر[illegible] اشت برون از دل نم را

در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست
پیش آمده زور سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدائیم ز گدایان نشمارے
در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر آواز که فر دست نه بینے
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را

هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد قسم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من دایه ز شه جویم و شه معرفت از من
رخ جانب کشکول منست افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید
مجهول بود سود و زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیارے
تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را

امید که بر من نگهارے نظر لطف
تا در نظرت جا نبود و چه اتم را

فراشش به گنجینهٔ قارون رسدش دست / از خاک برون آورد او تاد خسیم را

در بزم تو گویند سخن میسر و دازمن / از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از بیش کم ست اینکه به پیری / ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را

شادم که تویی تا بتو هنگامه کنم گرم / ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در ره غواص سفید ست / تا دو طلب من که تنگا فد دل یم را

چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت / آرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش / مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بنازد بمن از مهر / باید که بنازد شرف علت عظم را

نادان نشناسد که نهادم سخن جیست / با باربدی نغمه چه بید اهم را

خاصم بسخن لاف نسب مسلک عامست / در نطق نسیم چه ستایم اب عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کور رسے / از فربهی تن نشناسند ورم را

نامم به سخن غالب روشن ترم از روز / بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش ذوق سماع آورد از رسے / در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را / منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی / از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز / از بهمن و دی تب نزود شیر اجم را

برنایی اگر رفت نه آنست که بر من / حقی بود پرورش آموز هرم را

فرخ دهم پیری که کند در نظرم خوار / خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید / بارست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست به گیتی / اما چکنم کجروی بخت دژم را

جا در دو جهان آنقدرم نیست که وقتی / بیرون نهم از دائرهٔ یاس قدم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج
تا بود شود آن قدر از دهر که نشگفت
با تیزی نوک سر سرچ توجه کردے
زان رو که پیدائی بزم تو نهانست
گر حرف وقار تو هرا آب نویسند
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار
در غلبه تو اضع نه گزارے که ز شمشیر
در خشم سخاوت نکنی قطع که از آیه
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را
بر عکس تعین ساخته لطف تو غضب را
علم نظرست پایه خاصیت اخص را
تنها نه براندازی جاه زان رو که بهر کار
گر در دولت افتد که کشندش بگزرها
هان تا که پرستند و نخواهی که پرستند
دارم سر عشقی تو ولی ترسم از آشوب
ای در روش موکب عزم تو به پیشگیر
روزی که به اقلیم کشا سے ز نیاری

گر سکه به بند تو شناسند درم را
جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
تا رخصت پابوس تو داده قسم را
از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
گر تنگ شود دایره پهنای عدم را
در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
انگاره این نقش توان گفت ارم را
از موج به طوفان نتوان برد رقم را
جز پرو کیان حرم معدن و یم را
پرسند ز هم منشار رسوائی هم را
زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر گنج روا داشته داد تو ستم را
دست کرمت رحمت عامست امم را
نیروی اثرهای شگرفست هم را
تا گاه خود از پای و بد رشته صنم را
در راه بدم محو کنی نقش قدم را
گر رشک خلم در نظر اعیان امم را
پر دین پیرن سبحه سر انگشت علم را
رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را

خود در خور ویرانه بود گنج گران سنگ / غم نیست گر آبادی دهلی شده زایل

هاروت فسون نفس گرم چه داند / اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم هوش رباید / دیگر نبرد ذوق نوا از عنادل

توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز / بستم به فره مندی خویش الم کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی / حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خردمند کسان را بجگوست / در جیب گدا نیز قلیلی ز مداخل

هر سال ازان شهر به من وایه روان دار / کز شهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نپسندی / زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپذیری و بر من نه کنی قهر / نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید که آن شیوه نورزی که بگویم / کز درد دلم فارغ و از من شده غافل

ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر / ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور / تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی به سپهر شرف آن ماه که باشد / در ثور بر خورشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را / وی بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم / در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید / بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را

حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع / فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را

بعد و رم اگر نام تو در بحر نگنجد / در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را

در عهد تو از گوش بدل راه نباشد / آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

فرستادم اما نیاید چو اسپی / که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شوریدگان گدا را / چسان باز تا گوش سلطان فرستم

بدل گفتم آری فرستاده باشم / گر از راه چاک گریبان فرستم

دگر جادهٔ ره نمایان نگردد / هم از جیب چاکی بدامان فرستم

بدان تا روانی دهم کار خود را / ز خونابه موجی بمژگان فرستم

دمم در تن نی دم آتشین را / فروزنده شمعی بایوان فرستم

برفتار ناز اندر آرم قلم را / تذروی به صحن گلستان فرستم

سخن کوته آن به که از نظم خود وی / بدیوان آن صدر گیهان فرستم

فرستم ولیکن خرد چون پسندد / که برگ گیاهی به بستان فرستم

گرفتم که رنگین خیالم به گیتی / شقائق به بنگاه نعمان فرستم

گرفتم که سحر روانم به معنی / گهر جانب ابر نیسان فرستم

گرفتم که روشن روانم بدانش / چراغی به مهر درخشان فرستم

درین پرده خواهم که از مور مسکین / سلامی بسوی سلیمان فرستم

نبشتم که خدمت گزارست غالب / پی دعوی خویش برهان فرستم

بشب بستم این نقش و در بند آنم / که حرز دعا با مدادان فرستم

بقا بهر او ز دادار خواهم / به آیین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل / دانم که تو دریایی و من سبزهٔ ساحل

دریا به جگر گو ز غریبان ز چه سوزد / آن شمع فروزان که بود در ته محفل

زان خسرو خوبان چه قدر حسرت تماشا / صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

ز سلطانش که تنها هست در ملک‌گیری
زهی شهسواری که گرد سمندش
رود سا هم چون بهر پیکار سویش
ورش بود همتا پیه در خیالم
کلیم از عصا از بنانم فرستد
وجودش بود فخر اجرام و ارکان
ز جودش بود وعده با زیردستان
ز بویش شمیمی به جنت رسانم
هم از شرق اشراق وی آفتابی
هم از روی نیکوی وی ماهتابی
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من
وگر سر ازین راه دزد و جبین را
سرشت از خزانست بدخواه او را
هم از آتش دوزخ آرم تموزش
وگر تا بهاران به سختی بمیرد
سیه چون کشد گر نه از ناتوانی
درین انزوا از نغمهای گیرا
بتوقیع فضل حق آن عین معنی
گذشت اندر اندیشه گر نامه سنجی
بدل گفتم البته کاریست مشکل
[illegible] نشستاید کارساز

مثالی بشیراز و شروان فرستم
پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم
غزا نامه سوی نریمان فرستم
نگه سویش از روی پنهان فرستم
من آن ارمغان بهر دربان فرستم
تحیت باجرام و ارکان فرستم
بشارت به برجیس و کیوان فرستم
ز کویش نسیمی برضوان فرستم
باختر شناسان یونان فرستم
به شب زنده داران کنعان فرستم
دل از سینه همراه پیکان فرستم
چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از زمهریرش زمستان فرستم
در از روی بخشش بزندان فرستم
توانم که خود را بمیدان فرستم
برایات آیات قرآن فرستم
که آباد بر روی فراوان فرستم
بدان قلزم فیض احسان فرستم
شاید که این نامه آسان فرستم
که شرح بود چون بقربان فرستم

بهنگام هجوم گه جلالان شهداز دوش در راهش دهی نشیمن که گردش گردش هفت آسمان بینی

همایی زاده یارتگاه بر روی زمین بارش که خاک لکهنو را هر دم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان این قیامت بین که از فیض روش رستن هر ذره جان بینی

جز آن بر دست پاکر خاک نتواند که برخیزد باستقبال تا زان اهل شهر انبه گران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تا بنده خوردالی محیل بر خلق تنگ از بس موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب پالی هیونان چون ثریا گوهرین بر گستوان بینی

پیاده رفتن همچوم گوهر آگین طیلسانان بین که بر روی زمین چرخ ثوابت اروان بینی

هجوم خاکیان بی پس گرویده بر بلندی سروشان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی

لوالایا پیه نام آور سروشان را ثناخوانی سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین سید محمد کز فره بندی مر اورا در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوسی را نازم گر استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

ز هر حرز ضریح اقدس و دست همایونش کف رضوان و مقتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی چو بینی بدیه ابر کف چه فرخ قهرمان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برینک نیک بباغ جم حشم واجد علی شاه آشیان بینی

مگر در خواب او بد آگهی سلطان عالم را که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان حق الهامست خاصان را بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم در آنجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی

روانی آتش گفتار من از شنیدن را قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دوانی شاه آشکارا شد روا باشد دلش گر اندرین هنگامه من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان و اناءل عجب نبود ز رقصی کاندرین جا خامه ام را در بنان بینی

رسیده پیش از رسیدن نظم غالب در نگارش لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را | که هر جا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی
به بینی چشمهٔ از آب چون جوی گذارش را | ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی
ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را | بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی | نه بینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
بهر گامی که سنجی حوریان آهو به گر سنجی | بهر سوئی که بینی قدسیان نوحه خوان بینی
نه بینی سر خوش خواب عدم عباس غازی را | نه شکلش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی | که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
بهجوم خستگان سوز و ساز نو گرفتاران | نوا آئین نه هم طوطی قبا قاسم ناشادمان بینی
نه همی بینی که چون جان داد بیداد بدخواهان | علی اکبر که چون بخت بدخواهش جوان بینی
گر فهم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم | بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی | حسین ابن علی را در شمار خستگان بینی
نیاری گر دران کوشی که پایش در رکاب آری | نه بینی گر خود آن خواهی که دستش در عنان بینی
تنی راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی | سری کش افسر عار بودی بر سنان بینی
نگه را زان دو ابرو رو برد در خون تپان دانی | هوا را زان دو گیسو بو عنبر فشان بینی
سنان با نیزه پیوندی همی زین رو عجب نبود | که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را | سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیکن از روی آگاهی | پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین فهم است تا توقیع آمرزش روان گردد | ضریح از نار وانی گر دزنگی در میان بینی
وگر تاب شکیبائی ندارے دیده در ره نه | که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
بود تا تکیه گاه تا بر آمرزش پژوهان را | ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد فغان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی | که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

ز قرب و بعد ندانم سخن بدان شادم — که رو شناس نبود ذره مهر تابان را

غلام شاهم و حق نه دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار — بدهر بعد نبی اهلبیت و قران را

گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمی‌خورم نان را

کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلافم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را

دل پر آتش و چشم پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را

سوال سائل اگر ره برد به پردهٔ گوش — قبول تا نه کنم تاب نا ورم آن را

ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم — خروش ناله و فریاد وام خواهان را

به آبرو ز جهان تا نهم سنی دانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد — بچارسوی فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار — بپویه پای بطرز ظهیر و سلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب — دعای دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد و تا بماند ارسے — دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیدهٔ پنجاه و سوم ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی — که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان البته بار رخت و کالائی — ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه بینی هیچ جز سر خانها خانه گنج عصمت را — نگر در خار و بن با تار و پود طیلسان بینی

نو بلوغ و فراغ بیارای خواجه من ضامن — که آورم به تماشا خدیو گیهان را
به دشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه — ز خون صید کند لاله زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش — غبار ره گذر باد پای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان — سپس نگر که چه فرّ و شکوه سلطان را
بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار — بروز موکب جاهش بگدیه سامان را
بروز بار برند از درش طغان و تگین — نزیبد تاج نهان زخم چوب دربان را
پی نثار و بهش راز نهان بکار آرد — بجای قرعه رمال چرخ گردان را
ز قطره که به بطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلند است ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر دشت — فشاند شیر کف دست گوهر افشان را
بیا و وقت درو بین که بر کنارهٔ زرع — بجز منت گهر جای دانه دهقان را
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دوان ه از کف هر خاک چون بیشماری — روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برگشا و بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزون است — بچشم کم نگرد لکهنو صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین از ان دست است — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیغ تو کافرکشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظر فروز من است — چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غائبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را

هنر که بیرون فکند از دل خود اعتماد هم هست

ز دوستان خوردم گیرد روشنائی و بیرون

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای

دو رنگ نیست خزان و بهار می گذرد

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب

تراست مرغ دعا گوی و باد فرمان بر

به پای سرو و کنار چمن نشیمن نیست

به پیچ پیچ گره هم زره بود بچشمه خضر

نشاط یابی اگر سمر از سحر جاودان خوشتر

بها در ازلی گستردن بساط نشاط

ترا به شیوه نشاط گیست آن خوبی

نگه گفته است در آئین بزم سور و سرور

من از درازی شبهای خویش بیزارم

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک

دگر بود شب مه نیز بزم عیش آراسته

نگر مجال قدحی از سفال نا فی نیست

نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ

ترا رسد ز سراپرده های رنگارنگ

بهر بساط نوا گر کن اندران خرگاه

فراهم آورده ام سوی خیمه گاه فرست

بهم زنیم غمزه هم این ارباب و هم آن را

کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

سری بخانه همسایه بود مهمان را

به برگ ریزه از گل نگر گریبان را

بگوی تا و هم آواز بوستانبان را

ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

بزن بباغ سراپرده سلیمان را

بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را

بدان زلال میالای ظرف امان را

بگیر باده و بگذار آب حیوان را

ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

که جا بدیده خوبان دهی خیابان را

که فرخی بود روزهای آبان را

که بهر انجمن آرد فلک زمستان را

در رنگ در نظر افزون بود چراغان را

بعرصه در نگهدار ماه تابان را

چه غم خوری که چرا خورده خاک ریحان را

بروز گیتی و باز آورد بهاران را

نگارخانه چین ساختن بیابان را

گروه جامه سرایان دلکش الحان را

ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل — هزار نقش نو آئین به رهگذار کشد

گهی که حرف به آئین گیر و دار زند — دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند — ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیده نوازا من آن نوا سنجم — که ناله رشک نوای من از هزار کشد

لبم به زمزمه دل را ز جا بر انگیزد — دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد

کف مرا به نگارش ز دوائر الفاظ — ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من بسر انگشت سحر مے ماند — که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست در زمانه نیست — نه در خورست که خواری ز روزگار کشد

نمیرسد بدرت ز آنکه روشناس نویست — مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

بسنج مفتش بگمار و عطا دریغ مدار — دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد

خود آن کریم گرانمایه که سائل را — دهی عطیه ازان پیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی — بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا — که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد

گهرفشانی من در دعای شه غالب — عرق ز جبهه تردستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور — ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح ز نقش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

روا است شور نشید و ترانه مستان را — بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

نکیر خرده گران فرقه ام که پندارند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

چنانکه مهر سپاه لوامع سحری — پی کشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی زدودن شب غم — نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
ابوالائمه علی ولی که از ذاتش — دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل — پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
انیس راه نمائی که در رهش فر خلد — بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای — سپهر پره ز یمین جانب یسار کشد
خرد گشوده براهش دکان سرمه بسبیل — بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر — چه کینه هاست نهان از من آشکار کشد
غمم زمانه خود اندوه عشقباری نیست — که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بجانم فگنده ستیزه سینه — چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد — گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فتادم ار بزمین دانه در هوای نهال — بود که سر ز خاکش به ره گرای کشد
وگر ز دانه و مه ریشه خاک خود به فشار — ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
مگر بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم — کرامت تو بر و تخم ازین فشار کشد
خوشا آنکه خسته به نیروی دستگیری تو — دلیر گردد و دامان شهریار کشد
فدائیان ترا اندیشه شاهی هست — که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آنکه سپهر — ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک — بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود — که چرخ زورق از آن ورطه بر کنار کشد
بکشورش نبود شعاع مهر سپهر — بود گدای تنک مایه که خمار کشد
ز بس بود به هنرمند پروری مشهور — اگر کسی به تماشای نوبهار کشد

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه — پیدا طریق شرط و جزا گر در روزگار

قصیدهٔ پنجاه و یکم ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد — چو جاده که ز صحرا به لاله‌زار کشد
تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد — من آن نیم که مرا دل به هیچکار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ — اگر ز طول به بالای آن نگار کشد
بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن — عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ — بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت و بجانم نهفت و آن بدخوی — بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
بی گرانی خوابم ز سوی ظن به لهو — چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد — اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل — بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت — که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
امید من بتو باقیست میخورم سوگند — به ناله که دل ناامید وار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را — بهل که غمزده آه شراره بار کشد
بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون — کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
رواست گر بوی ذوق غم آن بلاکش را — که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد
غم است آنکه منش راهی کنند هموار — رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد
کشاکش غم هجران گل اگر اینست — عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
نوای ندهم که مانی ز تازه روئی خویش — به سبزه که سر از طرف جویبار کشد
غریب عمر نه تنگ گردون مخور که این همه — دهد فشار کسی را که در کنار کشد

من خود عدیل خویشتم و نبود عدیل من — چون خود مرا بقبضه فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار
نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ حید و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشغل جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم زجانگزائی خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من ار یافت — زآتش بزور دود جدا کرد روزگار
کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار
گفتی بیاکه نظم که صاحبقران توئی — آری ندیم که حیا کرد روزگار
لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر رخشانی بخاد — زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار
نبود غلط مگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا مگو که خطا کرد روزگار
با من که تاب ناز نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس زبهر نوا کرد روزگار
غالب زخستگی گله سنجی و تنگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار
چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بود فاست جهان زین برآیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت — باری مگوی شاه گدا کرد روزگار
زین بیش من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

لعل از حیا دو گل نبات و روان خلق / بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را / چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید / فردوس پای مزد صبا کرد روزگار

نی در خزان بهار و نه در برگریز گل / این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار

هم داد تازه روئی عنوان مدح داد / هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامی سلطان که از شرف / ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخل دولت او را بباغ دین / سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار

امجد علی شه آن که بذوق دعای او / صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستد و منت نمی نهد / کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار

چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک / خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان دانه ها که برد بدریوزه از درش / در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار

نبود بسایه عنصر و او سایهٔ خداست / ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه بتصویر قهر شاه / کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار

ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا بدهر / فهرست کارهای قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو بگمانم که ماه را / بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

بر خوان نعمت تو که گسترده اند هین / لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفله را نفشانی بطرف خوان / خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

سنجیده است بنده وار به پشت برد نماز / از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس / این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بهر صیت صفات کمال من / ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

چون لب برد نام و ستوده حیوم خواند از اهل حرف / نازش بخت حرف ندا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بیشتر
ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر بی سرود مطرب نیاز نیست
بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار

آبان نه‌ست شاهد گل جلوه گر بباغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهرفشان نگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
بند نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان
آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را به باد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد بکوهسار
آوای کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود
طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که هر که دید
بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد
از کف زمام ناقه رها کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم
چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایهٔ بهار دگر بگسلد خزان
کاین رشته را ثبات دوتا کرد روزگار

هان ای اداشناس بگفتار دل ببند
پائیز را بهار کجا کرد روزگار

دانی چه رو بداد که در جلوه گاه حسن
خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شهی نشست
کان را همی نهفته دعا کرد روزگار

باغی بنا نهاده بدان باغ دلکشا
سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

ساز شگون نامه نه اندر خور طاقت کردم   راه بستی شد باندازه سامان رفتم

قطره‌ام قطره ولی حال خرابم دریاست   که ز دریادلی خویش ایلغان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم   آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل گدایانم و خجلت نبود   گر بدریوزه به درگاه کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور رسالت علی طرح سرای   نه بدریوزگی شیب شتاقان رفتم

بر حسب نائب مهدی ز محبت باشد   شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علی ساخت ولای تو مرا   تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف موقوف   مرد بودم پی و شه مردان رفتم

شانگان گشت قوافی همه در نائرهٔ شوق   بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار   گرچه عرفی ره تحریه به هندیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام   عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاهت نه باندازهٔ ادراک منست   عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب اینک ره ادب لب بدعا باز گشا   تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی   شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده‌تر از مهر که من   از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت   کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد   ساز این زمزمه باد که من از جان رفتم

قصیده

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار   بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را   چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج   با مدادان که بر اطراف بیابان رفتم
شیر دم لابه کنان گفت بیا زآنکه من   تا لگد دیدم و اینک ز نیستان رفتم
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا   چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا   هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت   بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
ناتوانی بتواضع ادب آموز منست   پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
برامید کرمت بود که در عالم ضعف   اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق   از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز خلق تو شناور دل کوثر گردم   هم ز بزم تو بعشرتکدهٔ جان رفتم
بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم   چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم
روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا   خاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
برمکیند همه برمکیان زهر ز رشک   چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم
تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف   راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
بوسیم بسپر و بنویس براتم بر وی   تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
سر این رشته نگهدار که در راه طلب   قدحی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
نیستم شبرم و بر طبع گرانی نکنم   از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
نازپروردهٔ خلوتگه آزادگیم   کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم   راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم
مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق   جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم   گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم
گه چو بلبل بسر دیوار چمن بگزیدم   گه ز بیگانگی دل بچراغان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بهجران باخته‌ام | خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم

خار خشکم سر آتشکده کاوی دارد | فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم

اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش | حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم

متحیر که کجا می برد آوارگیم | متألم که درین مرحله از جان رفتم

ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار | شد بلد نکهت گل جانب بستان رفتم

شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید | کاندران نور بسرچشمهٔ حیوان رفتم

از جفای فلک آهنگ تظلم کردم | بدربار که خسرو کیهان رفتم

شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست | همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر | زآستانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش | همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

خاطرش راست فروغی که بیادش خود را | ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن | به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

در دل افتاده زه بارگهش سر کردن | اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر | نازبالیدم و از عالم امکان رفتم

مهر را یافتم از شرم جهانش تهِ خاک | بعزاداری خورشیدپرستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم | پیکرش عیدنگاهست بقربان رفتم

خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال | هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

خور گلچینی گلزار گریبانم کرد | چون بذوق برخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند | بهر تسکین دل به طلبگاری برهان رفتم

هم ز اسمت که بد نصرت دین حیدر | صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو بلب بود که سرتاسر دهر | همچو ابر مه نیسان گهرافشان رفتم

همچو تفتہ رنگین خواهی اغیار شدم — هم دل آزرده زبی مهری ایشان رفتم

از تغافل نبود روبقفا رفتن من — وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنۂ عیار سے عیار اہم — باچنین تجربہ کز یاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش — بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویشتن اندازۂ طاقت دارم — کہ بدین بار الهها سے فراوان رفتم

منت ساز ز ارباب خجالت دارد — خجلتی نیست اگر بیسر و سامان رفتم

نگهم نقب بگنجینۂ دلها میزد — مژده بادا اهل ریا را کہ ز میدان رفتم

نقش آوارگی بود بہ پیشانی من — باز سر گردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل شکوۂ اختر بزبان — منت از بخت کہ بسیار بسامان رفتم

واشد آن بند کہ برپای جهان پیما بود — شش جهت گشتم و سر تا سر کیهان رفتم

گاه از ولولۂ نازش جادو رستی — سخن خود شدم و تا بہ صفاهان رفتم

گہ بتحکم هوس تربیت و عرض کمال — مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گہ ز جان بخشی انفاس روان پرور خویش — بوی یوسف شدم از مصر بہ کنعان رفتم

گوش تابی دهم اندیشۂ خود را کہ عبث — جادۂ رفتم و رفتم چہ پریشان رفتم

بیخودی بادیہ پیمای تحیر شد نیست — نہ بکاشانہ کشیدم نہ بکاشان رفتم

پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود — موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم

لکهنو دام نشاطی سر راهم گسترد — بیخود از ولولۂ شوق پرافشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست — زین چہ خیزد کہ بہ جولانگہ خوبان رفتم

جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون — شد غلط جادہ گلخن بہ گلستان رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم — شرم بادا کہ بدان تازه خیابان رفتم

تشنۂ تحیر تماشا نشدم صرفه نکرد — کہ ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

هستی بود به قطع ره هستی درکار
جاده گرد هم زدم تنخبر یزدان رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر کعبه طلبگار رسے انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نه گزارد
بهواداری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سر چشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
راه صحراے خیال تو بتوستان رفتم

مو بمو هم خبر از جلوهٔ نازے دارد
بخیالی که چنین آئنه سامان رفتم

ذوق غم حوصلهٔ لذت آزادم داد
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شغلهٔ آدینه شد از شهرت دیوانگیم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
راه بیدای بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم

بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

ناروا بود بیازار جهان جنس وفا
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروے من رنج گرانی نکشد
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیده درد گرد و سر آمد شبگیر
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلو دارے مجنون نکشند
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم

تنگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و طره آغشته بخون
خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئنه پرداز جلای وطنست
نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم

زیبد گل اقبال خداداد نظیرش — زانسان که توان گفت ز دستار بر آمد
از طلعت تابنده این کوکبه آرای — مهری دگر از مطلع انوار بر آمد
آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش — دارا سپهی دریوزه گداوار بر آمد
در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست — چون شمع هزاران باغ گل از خار بر آمد
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی — گنج از در گنجینهٔ اسرار بر آمد
با لشکر اژدر شکر قاف شگافش — هر سوخته اختر که به پیکار بر آمد
یا چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد — یا قلعه نشین گشت و بزنهار بر آمد
اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل — بخشید دو گیتی و خریدار بر آمد
نارفته به گلزار چه زان سوی گذر کرد — هر نخل سراسیمه ز گلزار بر آمد
با ثابت و سیار گرو بست بتابش — هر نکته که در مدح جهاندار بر آمد
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را — گفتم مگر از سعی من این کار بر آمد
غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم — گر خود ز قلم گوهر شهوار بر آمد
رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود — این بس که تمنای دل زار بر آمد
آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم — مستم ز نوائی که نه از تار بر آمد
من در گرو کوشش و بیزانکه بسیچم — مقصود من از طالع بیدار بر آمد
سلطان جهان انچه خود از حق بدعا خواست — آئین ز لب ثابت و سیار بر آمد

قصیده ۴۹

گریه سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم — بهوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم
کارفرمائی شوق تو قیامت آورد — مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم
حالم از کثرت خونابه فشانی دریاب — که بتاراج نگاهی مژگان رفتم

شب گرد که مردانه فرو بست لب پاس / در گه چه نگر دید ز جا باز ار برآمد
راندند یکی را که چو لب تشنه می رفت / هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد
خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را / آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رفت در میکده و خردهٔ زر یافت / این کوفت در صومعه و مار برآمد
شوریده ادائی بدم تیشه روان داد / آشفته نوائی بسر دار برآمد
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه / از دودهٔ وی تیغ گذار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد / وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند / مهر از افق گنبد دوار برآمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش / گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ / چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره گز دور بنا سود ز ما نیست / بی واسطهٔ گردش پرکار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود / گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند / هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد / دلو من ازین چاه گرانبار برآمد
پر گفتم ازین راز و سپس چون نگرستم / ناگفته و نایافته بسیار برآمد
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبحست / از روزه ببینیم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضانست / از سینه تف روزه با فطار برآمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام / گر کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد / هر کس پی روان کردن هر کار برآمد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولیعهد / تا هم همه در دهر سخن گفتار برآمد
سلطان کرم پیشه ابو الفتح که دستش / در بحر فرو رفت و گهر بار برآمد

به پویه بر دگر دار نسیم نوروزے — درین تنور که سوزد نفس ز نیرانش
ببین که روزه دراز و سموم و تابش مهر — چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر — که او فتاده ز جوزا گذر بسرطانش
بدان که تاب و تف روزه دار دم رنجور — که داغ غم از مه خرداد و باد سوزانش
گداخت روزه گر ما روان گو یارا — مگر بدهر فرستند در زمستانش
نشاط این همه فرخنده فر از آنان پرس — که دیده اند پس از آفتاب میزانش
کنون که گرمی سپری کرد و روز عید رسید — ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش
به تار نال قلم دستهٔ گلے بستم — بروز عید نهادم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد — دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش
بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم — درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار — شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیدهٔ چهل و ششم

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد — شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد
گویند که در روز الست از رهٔ مستی — حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد
آن از نعم آوازهٔ انکار در افگند — این راز بلی معنی اقرار برآمد
آن آب که از خاک همی سبزه دماند — در طینت آهن همه زنگار برآمد
در دست یکی آبله زد دانهٔ تسبیح — بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش — کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد
زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر — کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد
شبرو که نه مردست بدنه دیدن کالا — از زاویه پنهان بشب تار برآمد

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد / خوش است گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل / بدین نظر که چو مستان نگیست خندانش

چو ناله همدم باد است ریشهٔ نخلش / چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش

ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش / ز روزگار چه گوئی و ریو و دستانش

به پیر خانقهم در امور دین رو داد / ستیزهٔ که بنازم شمرد آسانش

ز من بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان / که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش

بسوز غالب آزاده را و پاک مدار / بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند / مغان آذر برزین قسم به ایمانش

چگونه بیخبر از دین بود سپهی کیشی / که چرخ در ششمین بار خوانده بیانش

اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد / فگار یابد لب از دستبوس غلمانش

وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر / برم به پیش خداوند حق پرستانش

نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک / که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش

نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت / اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش

به خلق رخ ننماید ستاره اختر روز / ز رشک روشنی شمع در شبستانش

برای بیضه نهادن شگون شمرده هما / نورد پیچ و خم پردهای ایوانش

شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش / نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش

چرا به همسری جم سرش فرود آید / یگانهٔ که بود باد گر به فرمانش

زباد کار نگیرد خدا نگهدارد / ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش

کسیکه ابر کفش گفته در دُرافشانی / ندیده ریزش ابر کف دُرافشانش

پرست دامن دهر از دُر و هنوز بجاست / هزار گنج به تحویل ابر نیسانش

خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا / نگر به غالب و کلک بهار سامانش

۱

قصیده

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش / ز دستهای حنابسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ / درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد هرزه گرد فروغ جمال / بود چو روز عیان رازهای پنهانش

دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه / سهیل و زهره و مه قطرهای بارانش

چه خیز دار پی ساقی گری کمر بندد / که رخنه در تن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت / ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را / دل ستمزده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر / بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا هنوز / برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست / سر شکسته نگر بین ز چوب دربانش

وگرچه سود ز دعوت مگر نه خشم آرم / ز تاب گرمی هنگامهٔ پر بجو افغانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش / گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد / چو نامهٔ که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز / دلی که رفت ز من بر نهفت تاوانش

به بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند / که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند / چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورد همان پی نخستین پای / ببین از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی / ادا شناس نهفتست و منم زبان دانش

از آن به گلشن گیتی نشاط می‌ورزی / که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

آنکه را دهان بخشد به خلق
هرچه از دریا و کان آید همی

راز دانا گر نویسم در دل
داستان در داستان آید همی

بگذرم از داستان خواهم سرود
آنچه در خورد بیان آید همی

پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
خون ز چشم خونفشان آید همی

بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
از قلم بوی دخان آید همی

بعد ازین نبود بعید از کلک من
گر صدای الامان آید همی

غم سراپای مرا در هم فشرد
دفع غم از من چسان آید همی

تا چنان رو داد کاواز شکست
هر دم از هر استخوان آید همی

بسکه از آمیزش قوم ملول
نفرتم از توامان آید همی

خانه زندانست و من ساکن دران
از سیه روزی هم آن آید همی

خود به هنگام غروب آفتاب
مرغ سوی آشیان آید همی

با جهان داور ز غمهای جهان
گفتگوئی در میان آید همی

کاین ورق را بیند و یاد آورد
کاینک از نزد فلان آید همی

غالبش نام و گدای در گهست
در گدائی مدح خوان آید همی

مصرعی از خود کنم تضمین که آن
شرح مقصد را ضمان آید همی

در نظرگاه جهان داور ز غیب
هرچه از دریا و کان آید همی

پارهٔ لختی قلیلی زان همه
بهرهٔ این ناتوان آید همی

در دعای داور فیروز بخت
رنگ فیروزی عیان آید همی

توسنش را باد سیری کش براه
فتح و نصرت همعنان آید همی

رائضش را باد شانی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار
شهریار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوش سرشت
شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافت
باکف گوهرفشان آید همی

معدلت را منصب شایستگیست
زینت افزای جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را از آسمان
مژدهٔ امن و امان آید همی

در ولیعهدی بحکم پادشاه
با وی از شاهی نشان آید همی

آنکه هر کس پیش وی غمگین رود
چون بیاید شادمان آید همی

آنکه از مهر تماشای رخش
مهر و ماه از آسمان آید همی

آنکه چون آید خیالش در ضمیر
در تن اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صدره سپاس
نام پاکش بر زبان آید همی

شاه فتح الملک غازی کش بدر
دولت از در ناگهان آید همی

پیش وی از پیش اهل حل و عقد
پیک فرخ پی دوان آید همی

وانگه آن پیک همایون آورد
نامه کان حرز روان آید همی

نامه توقیع ولیعهدی بود
ملک و دولت ارمغان آید همی

بر سر خوانی که فیضش گسترد
ماه و پروین میهمان آید همی

از ورش عریان گدای بی نوا
گوهر آما طیلسان آید همی

از دبستان کمالش مشتری
شرمسار امتحان آید همی

از فضای رزمگاهش ترک چرخ
خستهٔ زخم سنان آید همی

هم بنیروی روانیهای حکم
چرخ تیغش را فسان آید همی

هم بفرمان فروبیهای زور
قوس تیرش را کمان آید همی

پیش وی سرمایهٔ دریا و کان
آشکارا و نهان آید همی

من ثنا خوان شهنشاه فرنگم که درش — نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش — هر کجا هر که سری در خور افسر دارد

آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس — منتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول — وین نه حرفیست که اندیشه باور دارد

لطف تکرار گواهیست که این حرف و سخن — به لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر — بنده تمغای ثنامندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر — دو سه توشیح ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افسردش — کز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزده گوشه نشین — همچنین مکرمتی امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چه گیرد در دست — بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شگانه — از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر — آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز توام یاد بکاشانهٔ خویش ارزانی — انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۱۴

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی

داور و سرور چه میگویی بگوی — والی هندوستان آید همی

سوکبی بینی که پنداری مگر — نوبهار بی خزان آید همی

وان گلستانی که نامش گیتی است — گر بسوی بوستان آید همی

از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی

منظری کہ ہر آنکس کہ زپیشش گذرد — داند از دیدن سیما کہ چہ در سر دارد
برازد اندیشش بدان پایہ کہ اسرار ازل — بر سپہر آنچہ فرود آمدہ از بر دارد
در امیری زحشم ونی بود افزون شکوہ — کلہش خندہ بر آرایش افسر دارد
ہمچنین چرخ دگر نیست مقام مریخ — کان چو سرہنگ کنون جای برین بر دارد
مہر دیدی کہ چسان دانۂ شبنم چیند — ہمچنین او ز جہان تخم ستم بر دارد
بسکہ در عالم دارائی و کشورگیرے — ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد
بیقرارست چنان آہن تیغش کہ مگر — خار در پیرہن خویش ز جوہر دارد
توسنش راست جمالی کہ بہنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد
طالع کشور پنجاب ستاید یونان — کاین چنین والی والای خرد ور دارد
داورا غالب عاجز کہ ستایشگر تست — گلہ از گردش این چرخ ستمگر دارد
ذکر این فتنہ کہ برخاست ز انبوہ سپاہ — نہ زبانے کہ قلم راست سراسر دارد
چون درین شہر ستم بہرہ نباشش ولیست — دیدہ ہم آشوب کہ ہنگامۂ محشر دارد
بندہ میخواست کہ بیرون رود اما بچہ وجہ — نتوانست کہ از گوشہ قدم بر دارد
ماند و آیین وفاداشت در آن عہد و ہنوز — نیز آن قاعدہ با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی کہ ہمی گفت نگفت — و آنچہ میگفت در آن وقت ہم از بر دارد
وگر این نیز قصوریست کہ تدبیر نہ کرد — چکند آن کہ نہ گنجینہ نہ لشکر دارد
بود با بندہ در آن ورد ہم امروز نجات — خشت و خاکی کہ ازان بالش و بستر دارد
خود برین قول کہ با غمزدہ و مردہ دلست — دو گواہ از لب خشک و مژۂ تر دارد
بگواہان دگر نیز گر افتد حاجت — دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
از تو جز داد نخواہیم کہ در آیین داد — این چنین کار نہ پاداش نہ کیفر دارد
ہوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب — اینت حرفی کہ لبم با لب ساغر دارد

ستاره را به سخن از در ستیزگی که فلان
اساس کاخ بد اسپنجی که پایدار آید

نگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار آید

به ناگرفت چنان صرصری وزید بهر
کران بر آشفته آسمان غبار آید

شراره بار غباری ز شعر خاک انگیخت
سیاه برد سپهری که کاه زین دیار آید

تو گویی آنچه من آن را غبار می گویم
ز بهر گشت من ابر تگرگ بار آید

درین جگرگسل آشوب کز صعوبت آن
سپهدار سپهری به زینهار آید

گواه دعوی غالب بعرض بی‌گنهی
همین بس است که هرگونه رستگار آید

نه در معامله کارش به بازپرس کشید
نه در هوا خدنگ همیش ز گیر و دار آید

چرا بود که بپیچد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آید

بدین نشانه که از بندگان دیرینست
به بخشش جرم اگر خود گناهگار آید

کنون که شد ز تو زینت فزائی وی بین
سواد هند که چون زلف تار و مار آید

بیک دو جرعه می روح پرورم دریاب
که هیچ جام بگردش سر از خمار آید

غرض ز جرعه می لطف خاص تست که آن
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آید

خطاب و خلعت و بخشش ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین وایه ام قرار آید

پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت
سر گزارش اندوه انتظار آید

امید کار بدان سان که داشتم دارم
بر آر کار که فرصت نه کار زار آید

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آید

دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آید

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد
سر مداحی لشکر گوهر دارد

جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند — شکوه و فرکی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک عنایت اهم — درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید پیشش از لیست — کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد

ز مطلعی که مرا در ضمیر می گزرد — قلم ز زمزمه آموزی هزار آمد

بهار رفت و دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترد لباسی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست — یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد — سر مخالف وی خانه زاد دار آمد

زهی بملک ستانی سکندر ثانی — که گوهرت شرف دوده و تبار آمد

ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش خویش — اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد

هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید — هم از عطای تو ناکام کامگار آمد

ز بندگان شهنشه منم آن کسم که مرا — دو خاطر از کلام و وفا شعار آمد

نکو دکی شده ام ریزه چین خوان نوال — نهالم از ثمر پیشش رسا ببار آمد

ولی ازان همه مال و منال توشیعی — کمست انچه به تحویل خاکسار آمد

زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق — قدح بدست من از دست رعشه دار آمد

همی رسم ز تقاضای طبع اوج گرای — خیال مدح شهنشاه روزگار آمد

بنذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر — سفینهٔ که پر از دُرِ شاهوار آمد

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی — نظر فروز دو منشور در دو بار آمد

پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی — که حرز بازو و جان امیدوار آمد

ز پیشگاه جلال تو هم و حسب الحکم — ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد

ز من بچرخ حریفانه گفتگو که ببین — چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

بطالعی مهدی ز خود نقطه نهاد سپهر — آت بین که از آحاد آشکار آمد

تو نقد عیش شمرفی سبیکهٔ زر و سیم — که این برای تو وان از پی نثار آمد

زنه به نهصد اگر رفت نیز لیس نبود — شمار حاصل ده روز نه هزار آمد

مراد مدت اندک بود ازین ده روز — حساب طول مل ور نه بی شمار آمد

چو زین شمار زده باره نه نبود بالد — پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

نگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم — درین طلسم که گویی شگفت زار آمد

هنوز نگاه نسنجیده با نوروزی — که بوی پیرهن گل زهر کنار آمد

هنوز غنچه به نگارش نگشته نافه‌گشای — که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه‌های شگفت آورست و اینهم نیست — که این نمود نه در خورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت — چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من زره مهر در میان آورد — حکایتی که در اندیشه استوار آمد

سرو دگر گل و بلبل سخن مگو کاینک — زبارگاه نواسی نوید بار آمد

زابر نامیه بگذر که تازه رویی دهر — زفیض مقدم نواب نامدار آمد

بدین ترانه من از جای جستم و گفتم — که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی — ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان جهاندار شیردل کپتینک — که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون نه دهد — که تیغش همه جا فتح سایه‌دار آمد

زپرچم علمش سایهٔ فتنت افتادن — فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس که گرچه اندیشم — نگر سپهر درین خاکدان دوبار آمد

شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس — گر آتش سومین کی بسوی غار آمد

رسید ماهیه کیتنگ بعد کیخسرو — که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

تا بشوید پای توسن را ز گرد — رخ بسوی جویبار آورده باد
تا بنوسد آن هلال آسا رکاب — آب را در رهگذار آورده باد
گسترین زاری به صحرا عرضه داشت — خیمه‌های زرنگار آورده باد
گلبنی در بزم عیش و وقت خویش — رامش از بانگ هزار آورده باد
بوی وش اورنگ سلیمان در نظر — جای کرسی در شمار آورده باد
سوی من کز گوشه گیرانم به شهر — چون نوید روز بار آورده باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو — هرچه من گفتم بیار آورده باد
تا نماید حسن طبع من به من — آب را آیینه وار آورده باد
کلبهٔ درویش را نور چراغ — برق در شبهای تار آورده باد
غالب این گفتار کز پندار نیست — بر لبم بی اختیار آورده باد
دیده ور داند که از نظمم بسی — سلک دُرِّ شاهوار آورده باد
در بهاران تا سرآیند اهل دهر — رنگها بر روی کار آورده باد

شاد باد و دشمنش گر بهر او — خواهد اینها بار بار آورده باد

قصیده ۴۴

ز سال نو دگر آبی به روی کار آمد — هزار و هشتصد و شصت و یک (۱۸۶۱) در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا اگر نهفت آذر ماه — ز جوش کوکب دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه چون سوم دی گذشت چون بینی — که روزهای دسمبر به بست و چار آمد
کفیل خوبی سالست مین و ز فر رگ — که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود تا یک روز — که روز مایه فزون ساز روزگار آمد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک — موج گل زو گرغبار آورد باد
حق خدمت سے گزارند اہل جاه — باغبان را مزد کار آورد باد
خوان بیغمائی دہند اہل کرم — خیل مرغ میوه خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست — شاهد از برگ چنار آورد باد
گل ہوای خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید پادشاہی را شکوه — دورباش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل — قاسلی از کوهسار آورد باد
رشح سے بر ہر گیاه افشاند ابر — بوی گل از ہر کنار آورد باد
در اله آباد چون بازارگان — تحفه از ہر دیار آورد باد
غنچه بنگر زیبای نثار — نافه مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین — گونه گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوهر شبنم نشاند — بهر نذر شهریار آورد باد
کی به نذر شهریار از زر همی — این همه بهر نثار آورد باد
والی غرب و شمال ادمنسٹن — پیروی ایمان بنده وار آورد باد
روز نوروزست و آغاز بهار — جمع و خرج نوبهار آورد باد
در نظرگاہش پی تجدید حکم — دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن — از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اہل بزم — خویشتن را اشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش به شیر — در روش ذوق شکار آورد باد
بادپائی بهر داور خواستند — رفته بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذره‌های خاک راه — ہفت اختر در شمار آورد باد

وگر بجای بماندم ز ناتوانائی
بہ بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب

زبسکہ کوشش من بود در دعاش دروز
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بہر مقام ز من خیمہ بود و ز تو قدم
بہر خرام ز من دست بود و ز تو رکاب

وحی کہ ہمقدمان را بہ لطف بنوازی
مرا کہ گوشہ نشینم بہ پرسشی دریاب

رسد عطیہ بہنگام آب دادن کشت
بسبزہ لب چاہ از تراوش دولاب

ہمیشہ تا نبود جمع فصل غیر فصول
مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در ہر فصل
سواد عیش تو آمادہ باد از ہر باب

قصیدہ چہل و سوم ۴۳

باز پیغام بہار آورد باد
مژدہ بہر روزگار آورد باد

نیکوئی در رنگ و بو افزود دہر
تازگی در برگ و بار آورد باد

گنج باد آورد خسرو یک طرف
گنجہای بی شمار آورد باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش
زین نمایش ہا ہزار آورد باد

شاہد گل تاب مستوری نداشت
مستش اندر رہگذار آورد باد

از ہجوم غنچہ در صحن چمن
کودکان نی سوار آورد باد

نقشہای دلفریب انگیخت چرخ
ابرہای دجلہ بار آورد باد

گرد خوکش گرم تاب آفتاب
چشمہا از کوہسار آورد باد

چون سمن بشکفت گوہر در صدف
از کجا این کار و بار آورد باد

گر نہ لعبت باز بود دست از چہ رو
لالہ و گل را بکار آورد باد

گل بروی سبزہ می غلتد بہ دشت
آرزوی سبزہ زار آورد باد

جوشش خون در سینہ جوش گل بہ باغ
ہم نہان ہم آشکار آورد باد

یکی بشادی تسخیر صوبۂ لاہور
جهان ستان و جهان بخش ہارڈنگ بہست
زہی بمزرع امید ابر دریا بار
ستارہ روی ترا گفته شمع بزم جمال
حسود بخت بلند تو بہمن و دارا
غبار راه تو پیرایۂ نکوئی ملک
نگاه لطف تو سرمایۂ فزونی عیش
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولے
به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
بلند پایه سرا گرچه من بسخن سنجم
سپهبدی بدو زافراسیاب تا پدرم
دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
من آن کسم که بتو تیغ سداد فیاض
همی کنم بتعلیم کار تیغ و این کار نیست
خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام
بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
زمن بسنجی فرون زانکه در جهان گنجد
گزاف شیوۂ من نیست است میگویم
بپاشکستن کفار بستی به نبرد

دوم بفرخ عمر و دولت نواب
شهاب برج و فلک توسن و هلال رکاب
زہی بمشرق فیض آفتاب عالمتاب
سپهر راهی ترا خوانده خضر راه صواب
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
ولیک پیشه آبا بعالم اسباب
همان طریقۂ اسلاف داشتند اعقاب
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نسباب
شه قلم و تنظیم درین جهان خراب
شگرف و نغز و پسندیدۂ اولوالالباب
سروش نام مرا می برد بدین القاب
نشان غلبه پدید از زین خجسته خطاب
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
کمر به سر خوشی نیست حصول ثواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ — بخسپد و رود از طبع وایه بیرون تاب
سپس بود منش روزگار آسوده — که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب
کنون که مال مطیعست و راه بی خس و خار — ز من بگو بفروشندگان بادهٔ ناب
شراب قندی هندوستان و با غم سوخت — ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب
بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد — مگر به می زنهادم بدر رود تف و تاب
کدام تف تف هجران آن صف آرایان — که رخت شان بو غایر نیامد از سیلاب
به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند — ز طبع غمزده بر داشت باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر — شراب خواره بنی چند خواهم از احباب
که می خورند چو از باده رخ برافروزند — بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب
نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب — بسوز عود و بیا می و بساز رباب
کجائی ای به خرشید جلوه بین ساغر — کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب
معاشران نکونام فرخی فرجام — پس از ادای سپاس مفتح الابواب
به بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل — بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب
بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد — به بزم عیش بساغر کنید لعل مذاب
بخاک راه ز مستی چی آن قدر ریزید — که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب
دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم — همان به باده سلام مرا دهید جواب
بیفکنید قنادیل آبگینه ز کف — به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب
زنید چشمک آشام سے بیکدیگر — دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من — نه خوش بود که بوم تلخکام ز هر عتاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
زپیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

زبعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز
نوید فتح برآید زجنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو جو صلهٔ این جهان ستانان بین
کر فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین قرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به شرمناشیر عدل داد آباد
قلمروی که سوادش بود زظلم خراب

به وحسود من آن نیستم که نشناسم
سپهر را زغبار و محیط را زسراب

غنیم و لشکر منصور به خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب

زبانه زد بزبان و فرونشست بدم
زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب

زسعی طرف نه بندد خس فرومایه
ببال گرچه زند فال جستن از گرداب

زدشنه جان نبرد گوسپند قربانی
بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان
همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب

دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد ولیک ندارد تدرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیده که زآمد شد سپاه فرنگ
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندید که زآوای توپ رعد خروش
دوید رعشه براندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آئینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم
چنان بود که بر بینندگان معنی یاب

گذشته است همانا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

منم از خستگان دهرهٔ دهر ... نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که چرخ ستم نه کند ... آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شعب ... شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم ... مرده ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان توام ... سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای ... سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پی رزق ... کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دودر ... آرزوی فزودنی زر و مال
حاصل من ز هرچه می گزرد ... چار چیز است کش مباد زوال
گنج امن و سفینهٔ زغزل ... می ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع ... نه به آوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور ... که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری ... کز کمین گاه جسته خیل غزال
در گزرگه دمیده سنبل و گل ... در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه ... سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم ... گرچه ریزد خود آبرو بسوال
آبیار نهال امیدی ... بر خورد از ثمره دولت و اقبال
عارض عیش را جمال دوام ... شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب ... ز ترکتاز سیه در قلمرو پنجاب

اسکویتر کالون که درگاهش — اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جهان جاه و جلال
گر بسیجد گزیدن ساعات — ور سگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گرد اصطرلاب — چرخ گردنده قرعهٔ رمال
ای که باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال
با تو بود ستران قرین ترا — جز بخلوت سرای فرض محال
الله الله چه مایه بی ادبیست — مر ترا خواستن بفرض محال
به تو بخشیده حق جهانبانی — بجهان گوی گر نشاید بال
با تو دارد زمانه در همه وقت — از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام — سرفرازی با امتثال مثال
صبحگاهی بطالع فیروز — به نشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی سازکن ز باده و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من که خویش اندران همایون بزم — بفزایم شکوه صحبت فال
می بساغر ز ریزش خوناب — لب پرآذر ز سوزش تبخال
همه بر رخ ز دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگرپارگان مژگان ماند — به سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال
می خورد حسرت فشانی من — زان ثمر وزنده چه هر سیال
تا لب مستی از سبکدستی — زخم اندیشه را رگ قیفال
بر ادائی که دیده ور دانند — گر قلم سحر تراود آب زلال

قصیدہ ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نہال | طوطیان زمردین تمثال
گاہ مرجان دماندہ از منقار | گہ زبرجد فشاندہ از پر و بال
ہمہ آہنگ ساز و زمزمہ سنج | ہمہ دستانسرای پردہ سگال
زان مسیحی دمان خضر لباس | زان بہشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانہ کش نبود | شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کردہ برگ درخت | رقص آغاز کردہ باد شمال
طوسنلی و طوسطے و نوا و ہوا | نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن نہالستے | وین معانی طیور فرخ فال
گفتہ باشے کہ خامۂ رقاص | خشک نی پارہ ایست ہیچ سیال
نغز گفتے و تن زدم آرے | نتوان جست کار ریشہ ز نال
نطقم انداز نخلبندی کرد | رست سروی بسبز زمین خیال
سرو با من ہمی دود پا جفت | تا کرا میروم باستقبال
عالمے را براہ مے بینم | ہمچو خود بر جناح استعجال
جامہ ہا از نشاط زنگارنگ | جامہا از شراب مالامال
گاہ در نا سے میدمند نفس | گاہ بر کوس میزنند دوال
کردہ بر ساز نطق زمزمہ وان | بہم آہستگی تعال تعال
ناگہان از کنارۂ وادے | شد نمودار موکب اقبال
جادۂ براہ و پرچم علمش | افق غربی و طلوع ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرو | فر فرمان روای غرب و شمال

ز تأثیر خاک رهت دور نبود / که هر ذره از آن کیمیاگر برآرد
فلک جمله در بارگاه نوالت / در آرد گدا و توانگر برآرد
به قصر جلالت نیاز درسیدن / خور از پرتو خویش گوهر برآرد
بس است اینکه هر صبح مهر تو وش / سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی کرمخی سلی / بدل درد و دود ز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان هستی / همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در حسر نور زد تبسم / بی فرق امید افسر برآرد
رهی را سر انگشت پرسش بلیزند / که شیون ز دست ستمگر برآرد
مگر دیده غمهای دیرینه از دل / بفرمان فرزانه داور برآرد
کشد ناله چند در بارگاهت / که هر یک سر از جیب دیگر برآرد
اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل / همانا که فردوسی ز دفتر برآرد
وگر برد ماند ز لب برق آسی / شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دستم که شور بیانش / جگرپاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را / همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم نیفتد بدامنی / که دود از نهاد سمندر برآرد
رسیدن ز هوشم ببالد بسازی / که گرد از گذرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش / بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم / حق از پرده آن را مصور برآرد
لوای جهانگیر کشور کشاییت / سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

شرر به پیرهن جان فشاند و جانگزاست
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دام کشید تنگی من
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ها
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بداد گاه رسیدم چنانکه دانستم
برس بداد غریبان چنانکه میدانی

بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست
نگاهداشتن اندازهٔ ثنا خوانی

خوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
نهال جلوهٔ آیین کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برآرد
می از سر مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیم فریزر بهادر
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

خهی دادگستر که در حضورش
خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان
که دود از نهاد سر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهر فشانش
بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل
چو لشکرکشی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاها
که قدرت و فر را موفر برآرد

توانی که در مهر خم نقش پایت
زمین کان گوگرد احمر برآرد

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم — که غیبت آفگند هم در طلسم حیرانی

مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال — برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی

نگاه عرض گرو برده زابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی — نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — ز روز و شب به کفش سبحۀ سلیمانی

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمۀ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — که در دهان صدف کرد آب دندانی

سپهر بارگه روزگار مرتبتا — که از تو یافته جنس کرم فراوانی

براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد — خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچدان — چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدایم و بتمنای داد آمده ام — بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

ز ناله ام چه محابا که معدلت گوئی — ز گریه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مرادلیست ز درد شکستگی لبریز — نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز بست سال فزون بیش و کم همی سوزد — نفس چو رشتۀ شمع بزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی درو توانم زد — مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی — به عید عشرت خویشم نموده قربانی

ا دوست ندارد ز کس محابائی — شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دادستی — که جان هندو وفا پیشگان باسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — بچار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عمل صاحبان عالیشان — کشیم جفای فلاسفی و جور بهمانی
فغان که گدیه خورد امیران دهر رود — به پیش هیچ خودی بجز کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته ام — نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجه هیست — دلی که بود ظرفگاه روح حیوانی
برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دنا غم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
به داد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی — بمقتضای خدا ترسی و خدا [illegible]سانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مستر استرلنگ — کز وست گلبن انصاف رنگ گلفشانی
نظام عالم و آدم که در جرید دهر — صحیح کرده قوانین معدلت رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فگنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی بیمایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا همی — زهی نزاکت انداز مدعا دانی
که شد بزم قبولش که او بدید و بخواند — غم درون وی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او در انجمن دعاگویست — ز قطرهٔ شبنم سبحه گردانی
بهار باد فروشیست بزم جاهش را — بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم ‏— گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گرد و گذرش بر چه خط است ‏— قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست ‏— کرمت گفت رشحش بر در عمان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل ‏— خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست

ذره گر در رهت از هوا در پرواز ‏— چرخ هفتم به تبسم گفت که کیوان منست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد چلیست ‏— مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد ‏— تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست

هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل ‏— غم عشق تو درین غمکده مهمان منست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد ‏— عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست

به نسیم سر کوی تو گشودم سینه ‏— زین سپس لاله و گل تنگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک ‏— سگ کویت بوفاداری ز اعیان منست

به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا ‏— بگمانم ز سراپای تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب ‏— ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست

به میان چی گری خامه شدم روی شناس ‏— در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست

آشکارا تو از خویش نشان باز دهم ‏— گر دلت در گرو پرسش پنهان منست

چون برین پایه ببینی شفق از من یاد آر ‏— کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان ‏— کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست

چون رسد نامهٔ غالب به تو از مهر بگوی ‏— کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست

پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد ‏— آنچه از من شنوی ناله و افغان منست

آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست ‏— آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست

شاهد غم چو به هستی رخ خویش آراید ‏— طرهٔ خم به خمش حال پریشان منست

از پیشگهِ فیضِ ازل آن تو بادا — عمرِ ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شو و گر نه بمثل طائر مقصود — از حلقهٔ دامِ تو مبینا و رهائی

از غالبِ مخدیده که از تست سپاسش — مقبول تو بادا روش مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم

هر چه در مبدا از فیاض بود آن منست — گل پیدا نا شده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم بدوات — آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم — خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره روم سر و غباری که ز راهش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت — از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستقیم جاده بدان و روشم سهل مگیر — ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم — دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تا جز از نظم و از کشور جان سر آیم — مدح و تشبیب سپاس گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویشتن چنین میبالد — گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه نامش آمد و گفت — بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر — این رگ ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر — بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف را ز تو در عرض مدیح — رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزا — کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ماه منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گاهی بادا دم زسخنی از بذله فشانی / گاهی بنوا ساز سخنی نغمه سرائی
در چاره نیندیشی و آزاده نشینی / در مهر نورزی و به بیدادگرائی
بر دل غم عشق تو کنم سرد نفس را / سازم بغزل گرم خداوند ستائی
فرزانه پیر کشتم که ستایند بجاهش / چندانکه پرستند خدا را بخدائی
آن عین ظفر در رفن اقلیم ستانی / آن اصل خرد در روش کارکشائی
چون دید که طاقت نفزاید مگر امید / بر طاقتم افزود ز امید فزائی
چون دید که اندوه نزاید مگر از دل / دل برد ز من تا کند اندوه ربائی
چون باد که در غنچه کشودن نکشد پیچ / نوجنبش نشود خسته تن از قلعه کشائی
در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی / در صلح کند بر چمن ملک صبائی
در مدح سرایم غزل پاک نژادم / کز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایه دست تو همائی
سهل است که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبه خلقی / ای آنکه در آئین وفا قبله مائی
همسایه اقبال لوای تو بلندی / وابسته انداز کمند تو رسائی
از رغبت دست گهرافشان تو در بزم / از موج دهد می بقدح بال کشائی
از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ / از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی
آنانکه ستایشگر هرگونه کمالند / دانند که شایسته هرگونه ثنائی
در ناصیه چون مهر جان تابش مهری / در مردمک دیده دل نور وفائی
گر مشرب توحید شود چشمه زلالی / در صورت معنی شود آئینه صفائی
در میکده یاد خدا گردش جامی / در قافله فیض حق آواز درائی
غمگاه ترا از مژده ایام رضائی / دلخواه ترا ز سرعت تاثیر دعائی

دلنشین مصرعی از صدر بیا پایان نویس / محضر شوق همان به که بمستثنی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ / باد جاویدش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

نی می نگسلد در کف من خامه روائی / سر دست هوا آتش بی دود کجائی
باید که صراحی بود آبستن صهبا / تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
خفتیدست همه دم صبح و جهانی بتماشا / ما و کف خاکستر و آئینه زدائی
نگذاشته هر چند نشان لاغری از من / از ناله کنم سوی خودش راهنمائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست / ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی
از بهر رهائی نکنم سعی همانا / لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی
ریزند ز لبم دوست بنجوا نه فشانی / اما نکند منع غم از سینه گزائی
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد / نازم به گرانمایگی بیسر و پائی
بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند / از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار / دانند که از دست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار / هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان / وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابی بی ساختهٔ من / بی سود ترا از کشمکش زهد ریائی
پیداست که بر راز نهانست که بر وی / گر بر دل پرخون نهیم دست حنائی
بیگانه ز رسم و ره انصاف نزیبی / لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل و من روی شناس شه عادل / در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقتست که سرمست می از انجمن ناز / برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب | پیش فرمانده میوات بدریوزه دراز
هم به گنجینه سرکار براتے خواهم | داده انصاف بدین یافتگی اوزن جواز
چارم آنست که باقی زر چندین ساله | بی نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح که بماید روی | وهم فرده اکرام و نوید اعزاز
بخشیم تازه خطابے و بران افزایے | خلعتے در خور این دولت جاوید طراز
بر که کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا | زانکه دانم سر این رشته دراز است دراز
تا زمان آینه عرض صباحت و مسا | تا زمین جلوه گه نقش نشیب است و فراز
بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین | بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه بر بزمت همراه | عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز
غالب خسته مسکین که گدای در تست | از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیده سی و ششم

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند | جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
از گل و سبزه بود بهر بساطے که بران | در وی از قدح و ریزه مینا ماند
بر کعبه بشارت ز قبولش ندهند | جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
در ره شوق بهم تنگدل از بیم هلاک | خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیمانه گزارد اثرے | اثر سجده چه خواهے که بسیما ماند
قصه شوق بشیرازه نه گنجد زنهار | بگذارید که این نسخه مجزا ماند
دیگران وایه و من عجز دعا میخواهم | بر در دوست سوالم به تقاضا ماند
دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور | مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
مایه جامی که ز جم ماند قناعت کردیم | نه سکندر که به بند انچه ز دارا ماند

برخ از تاب رخش فر سعادت پیدا

ایکه پیرایهٔ نام تو ز دیوان قضا

این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک

ور نه اندازهٔ هر بیهده پاسخ نبود

یاد بادا آنکه ازین مرحله تا کلکته

گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی

نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست

برخ من در رزقی که گشاید داور

هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم

او ز خود خواهگی خویش و ز اندازه غضب

آه ازین بیهده پرداز سخت سرکش

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان

زین پس چه چو شترکه بعهدت شود انجام گرای

بو که اندازه در آید به پستی ز حل

طالعم نیست بجا که کف پای تو قسم

چون چراغ ره باد م بگذرگاه هستنا

ور پنج مطلب از تو ام هست و بصد گونه امید

اول اینست که در باب معاشی که مراست

هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر

دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد

ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز

بستهٔ اندازه اثر دولت جاوید طراز

باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز

که باندازهٔ ثنائی تو نماید تک و تاز

کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز

نالهٔ سهمی من از راه نگردیدی باز

نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز

حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز

من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز

من ز بیچارگی خویش با داب نیاز

داد ازین خانه برانداز بی چرخ تجیاز

خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خیره تا چند بامید تو ای خسرو درویش نواز

سختی کش بود آغاز وجود م آغاز

بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز

زانکه غم حوصله سوز ست و بلا زهره گداز

داور از دو ترا از همه بخالم پرداز

خواهم آن پنج علی الرغم حسود غماز

کش اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز

هم باندازهٔ آن نقش شود با بندهٔ ساز

غیر یابنده درین وجه نباشد انباز

بی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
ازبسکه سست میشود کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تیر با شتاب و عرصهٔ گیتی کمان تو

شیرین شدست زان لب شیرین عجب مدار
گر باده بدهد طعم شکر در زبان تو

ارزان شد از قدوم تو تریاک ناشتا
ای نو بهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری بمهر
اندازه چو بی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نسزد غیر چون منی
تا از شکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و لب
بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از تو ثنا نشست مقدم بچشم خور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گذرانی نظیر من
یکتا فدی بود ز تو گردیدن آن تو

آری گمان تست نه آئینه است و آب
تا خود نظیر من گذرد در گمان تو

دور از تو ام بسینه غمی بود و جان گسل
کان چون فنای من شده خاطر نشان تو

بخشود مهر بر من و بهر من آشکار
آورد نو شد ار وی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن
دانم که مرده زنده شد از بر زبان تو

گیرد ز من عیار تو آن بی‌خبر که او
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

در راه اینکه کوشش من رایگان نرفت
خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو

من خرده چاکر تو بزرگان بدین بساط
مورم ولی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری در آن شمار
غالب که نام من گذرد بر زبان تو

ننگ بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعاگوی جان تو

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو
تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو

الحق سزد که شاه نشان داوری بود
ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو

در پایه آن مهی که به توقیع روزگار
دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که به اندازهٔ کمال
باشد فراز چرخ زحل آسمان تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
تو میزبان و اهل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی
تو باغبان و روی زمین بوستان تو

ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو
وی عقل پیر مونس بخت جوان تو

ای روزگار بستهٔ بند کمند تو
وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو
در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نماند هیچ هوس در ضمیر تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

الطاف جادهٔ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خرده‌دان تو

سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان
رقصد به ذوق زمزمهٔ طرح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نشاط یاد جگرگوشهٔ مسیح
عیسی گزیده در [illegible] تو

هر جا که رفته حکم تو [illegible]
با آنکه نیست لیک قلم در بنان تو

[illegible] ز خدنگ تو چون رسید
دل می‌برد کشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسری اسلم اند
بیش از تو بوده این و تو [illegible] تو

فی الی ز بذل و عدل چگویم از آنکه هست
این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر جانش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بشو آبی — به عزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی

دلیران سپاهش را هنرها حمله بهرامی — فرازستان جاهش را بنا با حمله کیوانی

به اقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی — بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بروبش سازش جهان یکرنگی — نوازش را بخویشش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده حوران را به رقاصی — کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را به مهمانی

روا باشد بگلشن گر در آتش گلفشان یابی — که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود بگیتی گر بلالش جاودان بینی — که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم — که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط علیائی

نگهدارم تو انگر گر به سیم و زر نهی دستم — زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

به رسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم — بدین نامم از ازل آورده ام اختر سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا — ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد — ستم هم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاویدیم هم — به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ آکلنڈ از ره غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

از آن در نامهٔ مدح تو آیم سر زبان نامش — که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش عزیز دارم — که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر از در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی — ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد فرخ باد و روز افزون
یمن طلعت تو همچون پرتو بخششهای یزدانی

شبیہ مبارک نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خان بہادر نظام جنگ المتخلص بہ غالب مرحوم
غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

باشد بجای وشمه بمنزل زند فرس | بالیدنش نگر که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان | این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمان روای ماست که از فر شوکتش | شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود | صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که از اقتضای زمانست کاین زمان | شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر | آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لاله خود رو بخاک خفت | خاک از نمو و سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود | دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید | دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی توافق تمام شد | ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این جمله شد ولی ز روز ازل بود آن شاه | وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق | عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن | در خورد ازدری هندسه گاهی شمار یافت

از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم | هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد | تا سپه از بند زمهریر بر آمد

کسب بهوا نفع آب خضر رساند | سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان گشوده باد نوا در | باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بود ار نه | دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا زچه دانسته قرب مقدم گل را | سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

دولت سپید سوخت که شد مالک تازه روی
مالک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی
سور و سرور و رود دانش و داد انتشار یافت

بخشندگان هند به بخشود از کرم
وکشوری که رونق از روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبال ناز را به نیش سازگار یافت

بالد چنان زناز که پهلو زند بتاج
از بسکه تخت پایگی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن کان اوست
آورد هرچه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود
در سینه خار خاره ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود ارج
تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود
ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس لبی مباد که هر دم سخن پرود
از دورباشها که جم از پرده دار یافت

همت بخواست باده ز انگور ساختن
در دور رشحه بیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
دانم همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
باخویش برد هرچه درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه پای مرد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون بنافه غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف بحیله سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت

در دشتکار گاه خدنگی ز شست جست
چشم غزاله سرمه دنباله دار یافت

چون حسن ماه چشمه بینی بدان که ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار هر بداد گرایش نمی کشید — در دهر هر چه صورت از این هر چهار یافت
هر کس بقدر دولت خویش ارجمند گشت — هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت — هم بر در سرای خودش بنده‌وار یافت
در بنده خود ز خشم خداوندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه در پرستشی و سپهر پرورش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام دل ببستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت
نظاره شعبده های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از لباس تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
بر هم زدند قاعده‌های کهن بدهر — هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
فیض سپهر غالب پیمانه کش رسید — ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت — کودک غنای لهو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را — از هجر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشته در دل همی از حسرت نگاه — چشم سیاه را بهزار اسف گوار یافت
گر زاهد است نیز ز من می بجام برد — در هجر بست نیز ز شه زینهار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز — دندانه کلید ز دندان مار یافت
با تشنه هم همانکه در خرمی ز ره رفت — خود در خت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ شاید قسم ز انزمره چیست — بستان ز رز شجر میوه‌دار یافت

فرخ دمیکه عیسی ازان زیست جاودان | کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکشوری که کاتب قسمت ز دفترش | توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بعرض برد رفعت منظرش | افلاک را ز دور بپستی نشان دهد
فطرت که از برای نمود آرد هر کمال | آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد
تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان | زان لمحه بعد که دور زمان دهد
زو نقش سطح خاک که گر کوتهی کند | این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
ازبسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی | فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه پوی پوی ز ره تا بدان حریم | آید که تن بخدمت پاسبان دهد
قسط شهان دیگر اقلیم در رسد مدام | دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار | بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم | قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم | از دی بهشت را نفس مهرگان دهد
فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی | در گله گرگ رونق کار شبان دهد
بیمش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی | دم لابه بر زبش تن شیر ژیان دهد
تا هش ز خویشتن بسر نامه گل زند | مدحش در انجمن بتن خامه جان دهد
صحن فلک برونق بزمش قسم خورد | بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک بروی ورق نهد | از تیغ زنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد | در بذل نان بدوده چنگیزخان دهد
با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست | کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد
اما لبش که چون بسخن درفشان شود | از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
هر روز بسکه خاک نشینان شهر را | گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

بو ظهر گر از ازل به فیروزی | کاز فرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش | معدن از زخم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در دهر | چرخ آیینه مهر تمثالست
با نوالش به شور ارزاقست | با جلالش ظهور آجالست
در طلوعش ثبات اقطابست | در سلوکش نظام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی | که در آن گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان | اندران باغ پیشه آمالست
در کفش خامه دیده دریاب | ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر پاره | این بهر روز وان بهر سالست
به تنزل نشان دهم ز عروج | شوکت شاه بحر سیالست
زین فلک کب فلک که میدانی | اندران بحر ماهی والست
خامه دم نزد ز راز گوئی و من | راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا | گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر | زخم این برق فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین خط | بر دوام بقای شه دالست
شاه بادا شاه تا در دهر | دور روز و شب و مه و سالست

بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نظم نخست زمزمه خونچکان دهد | گر خون طراز سر ورق داستان دهد

سبزه زاید ز شد بهار و تموز / لیک ز برشگال پامالست
برشگال و تموز اندر هند / دیده باشی که بر چه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بود / دوش بر دوش بال بر بالست
فیض باران هم از بهاران جوی / کاروانی دگر بدنبالست
میوه بالد بجوشیدن بر شاخ / کش امید قبول اقبالست
ابر از باد و رستنی از ابر / کو بکو بار و سو بسو بالست
باز ماند انبه از گل افشانی / در رگش شهد ناب سیالست
لذتش راهی زبان نکند / گر ززیرست گو زور آلست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت / تا ندانی سموم قتالست
ابر گرد آورد فلک زین دود / ور دماغش هوای ارسالست
گیر در شب عیار گرمی روز / لب آفاق پر ز تبخالست
ذره ها را ز تابش خورشید / هیئت نقطه های رمالست
خوبی کار بعد ازین بینی / آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بدانسان دشت / که تو گویی زمردین شالست
جای بر سبزه روید از بالش / هر کجا مرغ بی پر و بالست
سیم برگشته انجم سنباک / موج دریای سبزه خلخالست
آبهای روان فراز و نشیز / نه به تنها نشاط اطفالست
عارفان را دهد ز خلد نشان / آن به تفصیل و این باجمالست
نه بهشتی چه دل نهی غالب / که به پاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ / که روان تازه کن بهر حالست
مدح سلطان سرای کاین دولت / خوشترین نقد گنج آمالست

بنازمی جهد از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز

زرده‌ای و موی همین رهی و موی همچو نی
نوای کزره به حقیقت نبرده زمجاز

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کارروای قلمرو سخنست
بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز

ستوده‌ای که چون بسر تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر بخت خویشتن می‌ناز

فلک سد چو بهران در خبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز

زدوده بخشش خویش به اشم داغش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کشف
بقدر نطق بود آبروی مدح طراز

اگر فرو چکد آتش زلب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گرم خوئی آز

سخن دهی که بپایان رسید لی نخواهد
نداده صورت انجام می‌کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن خسروی ندارم
فتاده کار به تحسین سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریز بسیاران
که لب حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسمست
نبست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

برای شاه زیزدان طلب کنم سه چیز
بصد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً

روز بازار عیش اسالست
ماه خرداد و عید شوالست

برخ روز سیف زاید حسن
شب که مانا عنبرین خالست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را بر فزونیش دالست

پی به پیدائی اقبال خداوند برند — از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند
وانکه از جانب اقبال بامید قبول — پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد ازان کاین همه بینند به بیغوله چشم — بکفم خاتمهٔ دفتر انشا بینند
کلک دانند و نواسے اثر اندوز مرا — نغمه پرداز دعاے شه والا بینند
با من زار که در بستهٔ نوایم چون نے — خویش را نیز دران پرده هم آوا بینند
ورد ما کوشش آگاه دلان خوش باشد — و ذره آن ورد که در پای فلک وا بینند
خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم — که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جوشد — تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند
تا برین بسته نشان از مه و پروین یابند — تا درین ده اثر از آدم و حوا بینند
تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند — تا بهر ماه طراز دوسے دفروا بینند
هم بدین ساز هنگامهٔ هر عید سعید — شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده ۲۷

درین زمانه که از تار روزهای دراز — سپهر یافته اطلس پی وسادهٔ ناز
مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ — پردی لاله و گل گسترد بقصد اعزاز
سپس به بچهٔ چمن تا نشیمن خاقان — گشاد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز
بران بساط نهد پاے آسمان پیماے — ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز
شهنشه خرد آموز کار داد گراے — شهنشه گنه آمرز بے گناه نواز
الغ ظفر که نگردد هلال عید پذیر — اگر بسجده رخ نه نهد ز نعل رخش طراز
زند لاف برابری زدن به پیش شاه که ابر — نه بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بسکه بندگیش وارد آرزو محمود — بران سرست که خود را بدل کند ایاز

همه گردند بدان پایه که او را بینند
هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظرهای گرانمایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند

بردا زیاد که دنیاست نمودی بی بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

نهم از عید فراپیش نگه آشته
کاندران آئنه پیدا اسئی اشیا بینند

همدرین روز اول فروزند ریوزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلی بینند

همدرین روز نشانند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
بنشینند سر راه گذر تا بینند

سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیزه بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و به اطراف بساط
لیک پایی به پا ایستد اگر جا بینند

ان یکاد بصد اخلاص بخوانند و ز دور
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بجا و در و شه خورشید نگین
که لوایش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که دران
نه قدح بر کف و نی باده بمینا بینند

صورت لرزه براندام سلاطین پیداست
موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند

خسروان سجده به رو نکته وران مدح سرای
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند

لحنی آه از غزل خوانی غالب شنوند
لحنی انداز جبین سائی دارا بینند

و اندران بزم که پروین و پیران را مانند
پیکری با مه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
پیش روی وی [illegible] بینند

گوئی از آتش شبهای مستان باقیست | سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار | دورهٔ شمس نو آئین رمضانی دارد
دیده بر شط سبزه خط جاده پدید | آسمانست زمین کاهکشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ | که بهر بادیه رنگ روانی دارد
چه زبان گر تو ندانی که دعاگوی کیست | ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید | خود ازین دست که چشم نگرانی دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینیم | چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست | چمن دهر اگر سرو روانی دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند | تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه | برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورت انجم بسگالید که چیست | بگذارید که نان ریزهٔ خوانی دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام | بر سر مائده انبوه جهانی دارد
نازش مه به نشانمندی داغش نازم | گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد
در بلندی بنگر گوشهٔ شاهست قرین | طالع مهر بستایم که قرانی دارد
تا بفیض زان کف زرپاش آهن چهره | دمبدم تیشهٔ سر کندن کانی دارد
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی | بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
بشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را | شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
هله افسانهٔ بغدادی و بسطامی را | شه به پاکیزه نظری سیرت و سانی دارد
همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان | که زمن کالبد ناطقه جانی دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من | تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
و هر گوینده ندارد ز رخش آتش و داد | همه دارد که بود غالب همه دانی دارد

کلک من بین که هر نفس جائی
در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی
هر کجا هرچه در خور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
در ره مور لشکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز
طرح کاخ مصوّر اندازد

با سمندر اگر بود دمساز
همه آتش بدفتر اندازد

از نواسنجئی که در غزل سنجد
حلقه در گوش زناور اندازد

از طرازی که در دعا بندد
بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو
چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

۲۵ قصیدهٔ بست و پنجمین

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد

غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی
انجمن مجمره و غالیه دانی دارد

باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست
گرنه با شاهد گل راز نهانی دارد

سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
بر خود از همسری سرو گمانی دارد

گریه هرچند ز شادیست ولی ابر بهار
نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد

بر نخیزد ز زمین گرد ز دم قطره زدن
ادهم ابر که از برق عنانی دارد

تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش
مایه در باغ و ببازار دکانی دارد

ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوه گر زیر بره خواب گرانی دارد

باد چون نو سفران در دم رفتن ز قصد
آب چون نکته وران طبع روانی دارد

همه خاقان و خان و قیصر و بار — همه کسری و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش — سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان جهاندار شاه — که فلک پیش درش سر اندازد
آن موحد که پیشش دم کار — تیشه از دست آذر اندازد
یکسان دو سوی عطارد را — از فراز و نشیب کر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزی — نور از روی نیر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد — گر به هامون نگاه در اندازد
ور به هنگامی جنبیت خاص — قرعه بر نام لشکر اندازد
گر در روی زمین فرو پیچد — نام بحر از جهان بر اندازد
وان سپاه سپهر بر هم زن — باختر را به خاور اندازد
تا از آن فتنه جان بجز بهرام — جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرایی — طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه سیفورا — با ارم در برابر اندازد
نور در بزم که بجای بساط — طره های معبر اندازد
در نورد شراب پالودن — قدحی بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزون میخورد — پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پیدا یه — که به مه محضر انور اندازد
ای که دست تو در گهر پاشی — موج در آب گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو — رخنه در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر اندازد

باده مغز سرم بجوش آرد | نغمه خارم به بستر اندازد
بوی عودم ز جا بر انگیزد | همچو عودم در آذر اندازد
جهم از جا چنانکه جستن من | ز آسمان ماه و اختر اندازد
شورشی توسنم ز گرمی رفتار | هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم | در رهم خاره بر سر اندازد
راه بر من ز رشکش جنت بندد | مهره دارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه | کس چرا صید لاغر اندازد
گوید ای آنکه رقص خامه تو | سره را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز | آنسو هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم | در مشام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروز است | که کس این باد در سر اندازد
بر در کلبه گوسپند کشد | گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی | وسبدم می بساغر اندازد
تا خرد پیکری فریبنده | مایه در پیش بتگر اندازد
کودکان محله زاد و ر جیب | اخلگند و فرفرا اندازد
ساده دل بین که پره کاهی | در گذرگاه صرصر اندازد
طوق حجاج و دور پیمانه | چون دو حلقه بهم در اندازد
ور بگویند کاین اداست نخست | وری از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمند انداز | ببرد تا بران در اندازد
که گر از رفتنش نشان جویند | مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا ربن هوا لفرض محال | بر فرازش گذرگر اندازد

نتوان گفت که صفاتش علی الرغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش خم رخشش خم سپهر
نیک تا نیست بغلتیدن گوی از چوگان

در ره هیچ فرو مانده تر از خویشتنم
خامشم من نه من اندیشه و از خامه زبان

نه زبانی که دو هیمت بیان دل من
بینوا یا نه نئی خامه بر آورد فغان

گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سکندر ره دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلند ست بلند
این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ ایست سخن باید راند
نه پذیرد شه ما الا نه پسند یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک ره دیدم
بار غم بر دل پیچیده صله گردید گران

باز بیهوسے دیرینه بیادم آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون تر شد
به شه آورده ام از روی ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا و رقم وفا می طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من بر خوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب شنید پیکان

بست و چارمین قصیده

داد گو تا ستم بر اندازد
طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوائی هست
که به سر شعله اخگر اندازد

زین نوای شرر فشان ترسم
کآتش اندر نوا گر اندازد

سرگذشتیست بر زبان که زبان
بر من از خویش خنجر اندازد

یا مداد آن که آسمان خواهد
کاهنر من را ز یاد اندازد

آن تویی خسرو روشندل فرزانه ستای
این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید شید
تو جهانجوی قمر چهر کیوان ایوان

از تو باید که فزاید نفسم را نیرو
از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر
سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید ور دچد
به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
وین ریاحین شتائی چه ستاید رضوان

نه نسیمی نفس دلآویز کشیدم زان دست
نه نسیمی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نیسان

به سخن زندهٔ جاوید شدم زاد آنست
کاین سوادیست که در روشنی [illegible]

وسیدهم گرد لبم گرد شد سیه وانگشتم
بوعلی انگشت انچه ز دانش بگمان

این چه موجیست که از خون جگر میخیزد
هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان

در ثناگستری شاه ازلی ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روان هم ز جرونی زده بود
رائضش از ره ناراست بپیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خرشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن کجا در شه خور جلوهٔ کیوان پایه
آن کجا در شه به رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه فتد در اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک حمله ز جا کنش کند
می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه رست ز اسباب هلاک
چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی ور راست
چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت — صور علمیه کز علم نیاید بعیان
پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید — موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات — همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان
صبحگاهی که گذر سوی چمن بود وزد و س — بیشتر دم به گل نشگفته سمنی وستان
ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش — که نغز الیست سخنگوی نهالیست روان
آمد آشفته و سرمست بدان گونه که پای — تا بسی خوردی ز سر طره و طرف امان
خار خار غم صورت حسنم ریخت بجیب — بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتمش ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک — گفتم ای خانه برانداز سمان شیوه بتان
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز — عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
بیخودم لیک دو صد پرده سرودن آرم — به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان
خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید — جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرت ما صحبت از من پرسی — گویم البته نه زانست که گفتن نتوان
عشرت عید نه آنست که همچون زهاد — شیر و خرما هم آری پی آرایش خوان
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال — جامه در برکنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط — ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب — بسر دخمهٔ پرویز شوی جرعه فشان
عشرت عید نه آنست که بالد مه نو — از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
عشرت عید نه آنست که بانگ دف و چنگ — خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
عشرت عید نه آنست که گرد سم رخشش — سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد — دیده بالد به کف پای خدیو کیهان
عشرت عید کسی راست که چون چرخ ز غم — لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

دولت بجایگاه بقا زده دم از دوام — یارب بقای خسرو و فرخ تبار باد
با شهریار عهد وفا بست روزگار — یارب بنای عهد وفا استوار باد
نازش که محضر ملکی را فزوده ایرج — در منطق ملوک خداوندگار باد
گیهان خدیو را بسریر شهنشهی — پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همانیم و سیه مستی ما هر روزه همان — نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستئیم ار نبود مطرب و ساقی درکار — مستئیم ار نبود نغمه و صهبا سامان
مستئیم ار نبود نامه سیاهی فرجام — مستئیم ار نبود باده پرستی عنوان
مستیم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ — مستیم اما نه ازان باده که سازند مغان
مستیم اما نه ازان باده که در سنگ انداز — به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
بند الشکر که در ساغر من ریخته اند — می بی رنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام بسر منکه دران تیره گهست — ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزد ز می ناکش ریزی — شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان
خون من با دهر باده فرو ریزد اگر — صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار — منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم صرفه در آنست که در بیخبری — گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان
هم برین فصل که مستانه سخن می گذرد — نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان
صور کون نقوش ست و هیولی صفحه — صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش الوان
هستی محض تغیر نه پذیرد ز نهار — حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان
همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند — بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

دربزم گه نهاده بفرقش نسیم گل — دررزم جا فتاده زتیغش فگار باد
بادست رخش شه که دهد خاک مال خصم — آسان زقوم عاد برآرد دمار باد
با بادپای شاه گر از روی داوری — در ره نهد نشان و در آید بکار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشت وی — گردد همان بگام نخستین دوچار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست — در کارزار آتش و در خارزار باد
در رهگذار فوج تگرگرد باد را — گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاده گر بطرهٔ گرد رهش گره — گردید شانه وش همه تن خار خار باد
صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت — از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن — گز دیر باز بود درین انتظار باد
بیچاره چیست گر نه بآئین فشانده شد — آورده عذرخواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را — باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
در مدح شه روانی طبعم نه باد صبح — ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاه نظم ز دود چراغ من — باید شمیم نافهٔ مشک تتار باد
از جنبش قلم بکمینگاه فکر من — باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم — خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست — دانی که از چه سے وزد هم برمزار باد
خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران — خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ — در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
با من حدیث همنفسان ترهات گیر — وز رفتگان اگر رود آنجا شمار باد
خود را طفیل شاه ستاییم که بهر گل — بندد طراز نامیه بر جیب خار باد
گفتی که حق مدح نه غالب ادا نشد — در موقف دعا نفسم حق گزار باد

گنج روان باد کند ناپدید خاک
راز نهان خاک کند آشکار باد

بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد

از تنگ ورزی گل و نسرین که با هست
در رهروی غور و بخیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نه شگفت گز میانه رود بر کنار باد

گل بین که خست در گذر باد و همچنان
خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه بوی بوی بهر سو ز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار همی بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نپیچد به خویشتن
کش جز به سبزگی نه نهد در شمار باد

در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خرد از ابنوهی نهال
بیند همی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
ز انسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر
بی آنکه بود در ابهم آرد بتار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لحظه هرزه بگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

تا سرو و سنج سنجد و گل پیرهن درد
رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
تا مش نهاده اند درین روزگار باد

زان ره که چار سوی جهان را فرو گرفت
مانند پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
تخم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فر و چتر آثار رای او ست
اینک بوده این ورق زرنگار باد

به بین مقدم خاقان به صحن باغ نشاط — بروز نامیه از بسکه قسط اوفی را
خور و بچرخ سرش ناگهان اگر فرازش — فراز سبزه نهند تکیه گاه دیبا را
دم افاده ز حکمت چنان سخن راند — که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده یا نا که از شنیدن اسم — نشان دهند که چه در دل بود مسمی را
زهی ز روی شناسا وری شناسا گر — رموز تفرقه و جمع و لا و الا را
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد — شهود ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند — تجلیات کمالات حق تعالی را
شندم خموش دگر لب چه میگزی غالب — من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگزار نداشت — گذر به منطق صوت فنا و انشا را
نشاط و رزم از انجاش ستاید عا — بدین پیاله کشم باده تولا را
وجود تا نبود جز به چشم بینش را — نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
بدهر صورت بیند لفظ و معنی باد — طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطه بدست آن بود که بود — ستین عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم — در آورد به تماشاگاه ثور جوزا را

بست و دومین قصیده

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد — دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم زجوش خضر — گوهر فشان شود بسر سبزه زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیه — بندد حنا ز لاله بدست چنار باد
وقتست کاورد زره آورد نو بهار — بی جام و آبگینه همی بی خمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست — زین پس بجای باده خورد بادخوار باد

سرنوشت جدا نیست نامۂ اعمال
طراز صورت وی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم ہلاک ہفت سپہر
من و ہمین نگر کار و بار آبا را

بدزدی آمده ہندوی غم بکعبۂ دل
که برکنند حجر الاسود و سویدا را

ہزار دوزخ سوزنده در قفا ماندہ است
ہمی برد بستم تا کجا برد ما را

زراز اختر و گردون چه دم زنی که ہنوز
ہمی زہم نشناسی ستاره و دارا

برو مصوری آموز تا چو کار کنی
دران میان نگری روی کارفرما را

زدست رفته عنانم بعالمی که دران
بپشته ریش کند طفل پای عنقا را

جہی زباده مرا بود از عزیزان پرس
کہ ریختند پس از من بخاک صہبا را

نه خون چکیده ز ریشش نه بوده دیده ز ریش
زچاک سینه چه ارزش فزود خارا را

تو ای که چون بعد و طرح آشتی فگنی
بمن درافتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زہراب غم که نوشم باد
زبوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بجای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
مگر فروخته باشم متاع یغما را

ومیکه ولوله رستخیز انگیزد
زغوغاگاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان در آئی و در عذر آن ادای خرام
بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرات بروا نموده نظیر
که اہل حشر شفاعت کنند لیلی را

وگر به جائزه آن طرۂ خم اندر خم
نہند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم بسایۂ عرش
بہ بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را

تو مہر پیشه ولی بند غم نه آنچه گسست
چرا است کاینهمه در ہم فشرده ما را

دگر زبانه دہی نامه از عدم بوجود
چه روی داد بروانهای ناشکیبا را

بجلوه گاه شہود آمدم چرا تنہا
نگہ نیافتہ باشم نصیب ہمتا را

وگر بود زجنه نیاید نه اندرین محفل
شکسته ایم بروی بساط مینا را

والا خلف شاهجهان بلبن وشکوهش — از شوکت محمود وچگویی که غلامست
ای شاه سخنور که باحیای معانی — کار سخن از سحر نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — ماراچه اگر نظم نظامی بنظامست
با منظر اقبال تو او چیست که آن را — از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ است — در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد معاد است — سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را — توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست
دور ست همی چشم بد از روی تو و انگاه — این نامه که زد خامه رقم ختم بنامست

بیست و پنجمین قصیده

دمی که گشت نوا سنجی تماشا را — سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دنیا را
بدلکشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم — گشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگان کالا را
زاجر بندگی بت گذشتم آن خواهم — که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا نبود که سکندر رود بتاریکی — فشرده ام بخرابات لای پالا را
قرار داد چنین بوده است پندارم — که روز خوش ننمایند چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده اند دران دشت راه دریا را
درآ به کلبهٔ ویران ما که پنداری — ز هشتن جنت بهم آورده ایم صحرا را

گشته در دلو و اسد روی و جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهر افشانی نال قلمم
یا رب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
سپرد خامهٔ من پیش و لی در تقاضاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایهٔ سرچشمه دعاست

تا قضا نسخهٔ اجمال آثار قدر
تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست

جمهلا مهبط انوار الهی باشے
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بیستمین قصیده

عید ست و نشاط و طرب و زمزمه عام است
می نوش کنم بر من اگر باده حرام است

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
کز بوی گل و باده فرح بخش مشام است

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ بیم و شکن طرهٔ لام است

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبد
اینجا سخن از ساقی طاوس خرام است

پیدا است که ساقی که بود دیر مغان را
هر چند من از رشک نگویم که چه نام است

زلفش نگر آنگه بمن شیفته بنما
گر سنبل فردوس چنین غالیه فام است

دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت
کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیام است

گوئی رمضان رفت و بشبگیر درین راه
منزلگه دیروزه همان سرحد شام است

از فرخی عید و تماشای مه عید
در نغمه سرائیست اگر خود لب بام است

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را بکف از ساغر می ماه تمام است

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجام است

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ می آشامی شام است

عید ست و صلای می خور و نوش ست جهان را
می روزه نباشد که درین روز حرام است

آسمان پایه شها چرخ برین بار گها ‌ ‌ ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست

جان فشاندن بره هست ز زنده جاویدم کرد ‌ ‌ در صفت صوفیه گویند لقا بعد فناست

بنده‌ام ساده دلم بندگی آئین منست ‌ ‌ از تو پرستش نه و از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت ‌ ‌ بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هر چه با شوق ملایم نفتد مرگ منست ‌ ‌ هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود از سیل بهار ‌ ‌ آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

بیخ این نشتر اگر اینای نباشد چندین ‌ ‌ بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد ‌ ‌ ورنه در سینه دل هر که ببینی درد است

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم ‌ ‌ نگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهل است ‌ ‌ آه از آن دم که نه بینی و نپرسی که کجاست

رشحه بر من نچکان باده گلرنگ بنوش ‌ ‌ جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست که عالم به سخن ‌ ‌ زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حضرت قبول سخن و شادی فتح ‌ ‌ به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم ‌ ‌ نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست

ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز ‌ ‌ رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد ‌ ‌ تهنیت تسدیس و همایون نظر مهر فزاست

باده با تیر اعظم زده کیوان به حمل ‌ ‌ همنشینی به شهنشه زکشا و ز رخطاست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل ‌ ‌ بهر شه منظر به آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود و از من بی ‌ ‌ متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست

چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه ‌ ‌ کلبه تنگ طرب گاه سپهبد نه رواست

تا چه افتاده که در خانه ضعیفت دیرد ‌ ‌ پرسش واقعه هست اگر پرسی رواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم — گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم — گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هردوسراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق — هرکه رو نسوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود — الفی بر سر لا چون بفزایند الاست

مادرش کور کند هرکه بزاید احول — بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست

سایه خود بهره شخصست و توئی سایهٔ حق — سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخصست دو تا یعنی چه — نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش — موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت فراهیر و ضرورست سماع — لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوشش بهارست چه حاجت بصبا
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک از سبزه هرآئینه بگردون روکش — تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات — رستنی گر همه برگست وگر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی — خون ز گرمی چو زند جوش لبسوز و سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر — بسکه در روز بیفزود ز شب هرچه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگرے — آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا گلچیاست

دم نظاره چو لبلاب بپیچد بشجر — بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند — خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال — که نظر نیز نوهین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست — تا ن دهان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد — مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

دانش اندوز نباید که شکوه ز سوال — راز با غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور تر از زر دست — ما که شاهیم ز بازار خصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا — لاجرم هر که گدائی در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجاره شناسا بودند — تا که از خویش رمیدند که یارب چه صداست

اندران حلقه بدین شیفته هر رهرو را — وندران زمزمه بدین مرتبه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع — حاصل ما زنی و چنگ همین جلوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود — الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز — نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زمزمه پردان تا رنترفت — منکه آزادیم اندازه و رم از خویش اداست

رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ — گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم — گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز — گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی به رمز — گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول — گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال — گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد — گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از نالش بیچاره نداند سر من — گفت هر سر که چنین نیست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی — گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بدل — گفت چون گشت گرانپای شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم جرعه سپهر — گفت خاموش که فرداد نگنجد کم و کاست

گفت آن بیت که همواره سرائی از کیست — گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

دل آئینه و دیده تو و جام جهان بین — هنگامهٔ اسکندر و جمشید سرآمد

نازم بسویدای دلش کاین ورق از — مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد — چون سایه سواد ختنش پر اثر آمد

در راه گذر مدح تو چندانکه زدم گام — چون سبزه ز ره سطح فلک بی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند — با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که ماند برخش راه غلط شد — گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه تراکش خطر از عالم بالاست — چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که زنی کلک تو چون خامهٔ تقدیر — پرکارکشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدو کز ره سستی — خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه در رزم روش شرط دعا نیز — کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند و سپیدن — تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز ز بدان جلوه برائی که سرایند — خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیده وران را به بساط — تا به بینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا — در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نسزد مهر سکوت — ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

این دیدگرانمایه بهر دیده ببخشند / منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد

با گوهر و علم و هنر چون نکند جمع / شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون نهد ساز / شاهی که به فرتاب نظر بهر فر آمد

در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند / بر کشتی درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزوده / از روی خرد کار روای هنر آمد

هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد / هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد / اندیشه با آهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را بستم کشت و فرسید دگران را / در حلقهٔ ماتم ز ره لهو در آمد

تنگ است ره عشق بیا تا به نمائیم / خون می چکد از باد که زان ره گذر آمد

تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور / ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد

ساز طرب تا چه نوا داشته باشد / چون زخمه و تارش ز رگ و نشتر آمد

آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا / معشوقه نوائیست که از پرده برآمد

چون جزیه گرائیش نفرستند بلا را / چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر ره بیرون شد خوناب نبود است / در خستگی دل فرح از چشم تر آمد

خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست / سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد

یک شعله بود غم که از آن شعله به تقسیم / دود از سر و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب بادب باش که در بزم شهنشاه / فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلند است / کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم / کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد

لطف تو کیمیای وجود ست در نمود / تن در نظاره گاه تو با جان برابرست

جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه / هرچند مشکلست بآسان برابرست

با آنکه بر سریر شه افشانده ام زکلک / این نکته ها که با دُرّ و مرجان برابرست

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا / جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست

پوزش پذیر و مکرمت انگار کز توام / خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهگار / با صد هزار بخشش و احسان برابرست

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر / گر اندک ست هم بفراوان برابرست

تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور / در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست

بادا لقای شه که بفر فروغ بخت / دیهیم شه به نیر رخشان برابرست

هم در همین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش درآمد / زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد

دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ / کز فر فراوان بنقش بوظفر آمد

همتای جهاندار نه بینی بجهان در / کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه دان همه آرای / کاندر همه جا در همه بختی بسمر آمد

خرشید بدریوزهٔ دیهیم رخ آورد / بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد

از پیشگه مهر او و پیشکش شاه / هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه ز خرشید مزن دم / از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد

با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر / خود ذره بعشقی مهر ازین خاک درآمد

مهر از شرف خویش همین داد نشانی / وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد / کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

چون آسمان هر آینه مانده به پیل است / این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم / آن طاعت قضا که بتاوان برابرست
با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخش / در پیشگاه مردادادان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر / در حوت و در اسد قدم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع / با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه / با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقله تیغ پادشاست / نشگفت گر به تیغ بدخشان برابرست
اندازه دان کسی ست که گوید هلال عید / با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که به میزان اعتبار / اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش به رفتار تیزتر / سرهنگ شه به رستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون اسلحه به رزمگاه / پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز اشتلم خارخار خوف / دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان نه زین که بود دیده بان بام / گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانهٔ / گفتند شه به مهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بدار انشان دهم / نازد بخویشتن که بدربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه / در هر دو پله بار به میزان برابرست
در مدح شه معرفت شاهم به معرفت / با شبلی و جنید به عرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی / دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
برگردن سران مثل گر نهی قدم / سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنی ست با تو دم از دشمنی زدن / مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام / گرد سمش به سنبل پیچان برابرست

گیرم که هر گیا بزد از ابر و باد فیض — خز زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر — دهلی زمین به گنجه و شروان برابرست

مقصود گر شکست بلندی فرو گزار — دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم لقب — توقیع من به سنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخشش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دمادمش — وا ماندنم ز پویه بجولان برابرست

دشت مراست لالهٔ خود رو چمن چمن — تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم جلیس و به دیر از فروتنی — رخت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سوید امثال نظم — باسرمهٔ دیار صفاهان برابرست

در عرصهٔ قلم و فکر از محیط نطق — جوی بریده ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هر آئینه خضر باش — گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم — هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو بابروی جانان برابرست — گو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست کز آن سجده سود — باقی بابروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که مانند هی بگوی — در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چرا تجلیست بوزار بدید نیست — چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

ذاتی از این که هیچ ندارد ز نقش وسمے — گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست

زین سیمیا که زورق سیمین و دبی آب — هر کو کجی بدیدهٔ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه در خم فزا است — باقامت خمیدهٔ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بار ثمر خمد — باشاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
خون هیجان با آتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین های دیده ایم
آن ناقه را که کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق
بالحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگاهیم که هنوز از هوای وصل
شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره گر بگوی که تیمار بیش کش
دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر
دستار من به لالهٔ نعمان برابرست

کیفیتهای آشکار که سرجوش ناز اوست
در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعده نه پرسش رازی نه شکوه
داغم ز نامه که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب گزیده بوس
در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان
پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
راحت برنج و سود به نقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیده جریده روان یگانه بین
کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود
با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقست واحد و هستی ست عین ذات
بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن
نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چه گوئی سخنورش
غافل که این ترانه به گلستان برابر نیست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود
نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال
نی هر شبان بموسی عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد
نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این فلان بود از نطق مایه ور
این در شمار شیوه نه با آنچه برابرست

چو وا نشد به تپش دل خود از میان رفتم
گذاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست
اگرچه رفته ز بند قبای یار گره

بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد
لبش ز رشته ببین گر شود دوچار گره

مراست بوسه به سر شرط و در ره اعتقاد است
نثار جادهٔ این ره ز کوهسار گره

بدلکشائی گفتار بین که غالب را
جز این به رشتهٔ امید زینهار گره

ازین گره که برابر روز دی چرا ابریسم
که در دولت ز ضعفا نیست پایدار گره

نشاط سال نو و جشن این همایون سال
بروز ناصیه شاه تاجدار گره

ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر
برون جهد از دل سپند وار گره

گره اگرچه نثار نفس نے سازد
بود به رشتهٔ عمر تو سازگار گره

ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت
که شد به حسن جگر گوشهٔ بهار گره

بهار راست بدین رشته سر شگفت بدان
بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره

از آن به رشتهٔ عمر تو می رسد هر سال
که عهد پاس وفا بسته استوار گره

زبسکه رشتهٔ عمر تو در تنیدن جان شد
به رشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره

ز همنشینی بند قبای محبوبان
عجب بود نه گزیند اگر کنار گره

سحر به رسم دعا خواستم گران بادا
که بشمرند درین رشته صد هزار گره

سبحان بلند آسمان نداد ندا
که صد هزار گره بلکه بی شمار گره

چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان
نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابر است
نازم به کفر خود که با یمان برابر است

گو چرخ دشمنی مکن و بخت سر کشی
خود خواهشی محال به حرمان برابر است

زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش ز کیسه ساخته چیلو تهی ز عار گره

ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون ازان تیغ در بن خاک دمد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند بجنت بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشید ست شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار ز جوسنی اگر زند بچیلو سر انجم و به گهرهای شاهوار گره

برآن سرست که جای دگر قدم نهند گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به تمنا فزوده کشایش کار که بی نگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد ز رشته تا زده گردد دگر آشکار گره

چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر نشسته است گره را ز انتظار گره

ایا شهنشه کشورکشا و دشمن بند زنند در خم ابرو روا هزار گره

که چون بدین صفت از غم برین گذری ز پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ از آن مشوشم که مباد شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر شوم غبار شود در رهم غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست چرخ دران ببازوست و زند صد هزار گره
ای ازو واست ۱۲

ازین گره که برابروی تست در تابم که آه در جگر محبس یافتست بار گره

ز روی خشم برابروی و غافلی که مرا لسان ز رشتهٔ غم می کند نزار گره

کنم ببزم تو سازه غزل بلند آواز فگنده است بدل طرح خارخار گره

زهی بحلقهٔ مویت شگفته ... گره
فتاده است بهر گوشه و کنار گره

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا — به بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا — نماند شادی پاداش و رنج باد افراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد زهی حرمان — نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام — بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود — که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه

ببخشیم که منم گرچه خاک راه توام — که آبروی دیارم درین خلافت گاه

کمال بین که بدین غصه های جانفرسا — هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه

هر آن سخنم من بمایه دار سحر فکر — ز نطق من بود و بس عیشهای خاطر خواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان — معانیم به لطافت چو باده در رگ ماه

با خود فیض ز مبدا فزونم از اسلاف — که بوده ام قدری دیر تر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست — ظهور سعدی و خسرو به ششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی — چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال — گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

به فن شعر چه نسبت به من نظیری را — نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائی غالب بس است هم دعا — اجابت از حق و خواهش ز بندۂ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل — بقا ز جسم تو زائل چو خنده از لب جاه

قصیدۂ شانزدهم ۱۶

ردیف شعر از آن کرده ام اختیار گره — که از مهمنت بر ابروی شهریار گره

گره گشای رموز خرد بهادر شاه — که عیش ناخن تدبیر اوست خار گره

زهی روائی فرمان که در کفش سهیم — دو دچه گوهر غلطان بروی تار گره

رئیس تاجوران خسرو جهان داور — دلیل راهروان مرشد خدا آگاه
بود نیاز سپهبد ز تمکین منظر — بود نیایش کیوان ز تمکین خرگاه
ز خاک رهگذرش سرمه آرزوی عیون — بر آستان درش سجده آبروی جباه
به فیض انگوی آئین شناس سیر و سلوک — به فر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل — گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر — به خلق چهره رساند چو آفتاب بماه
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ — ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
ز عدل او که با ضداد بخشد آمیزش — بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردنکشان دهد مالش — بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در از وی ز دستبرد علم — زمین به زلزله از وی ز رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین دبیرند مراتب — بعهد او که سنین شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد — کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر — نشاط شاهی و فرماندهی خدا است گواه
چو او نگفته کس از خسروان بسوی سریر — حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشها ز غم دوری درت کارم — بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگاه
بجویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب — درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول — به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
ز نقش پای تو ام بوسه لب بود ارزانی — درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
ببارگه نه نشینم خانه سپهر خراب — ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
ز شاه بهره من سوختن بداغ فراق — ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه
چه دل نهم بگهرپاشی سخن چو مرا — هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

شمشیر مدح قوت بخت سخنور ست | راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
طبع تو داده سر خط مشق سخن بما | گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست | وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب | اندیشه را عنان تکاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس | اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم
بیخود ترانه ای ز نی ساز کرده ایم | سنگ رهش بطور برابر گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم | گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان | طبع ترا بمحکمهٔ داور گرفته ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال | خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری | خود را درین محیط شناور گرفته ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش | تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که با به پناه تو خویش را | با آسمان بعربده همسر گرفته ایم
پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم | فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم | آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم
در کندن بنای حیات عدوی تو | همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا بدین همه آثار فرخی | از معجزات دین پیمبر گرفته ایم
بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول | از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله | سراج دین نبی بو ظفر بهادر شاه
[illegible] | [illegible] لوای [illegible] ستاره سیاره

افروختیم شعلهٔ صد هزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سردمهری اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما به سخن خوش نکردهٔ
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
کائین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر
چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابو الظفر که ز اسمش باشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شهی که در احکام طالعش
سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایهٔ که از شرف پابوس او
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم

تا خطبهٔ بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

در عهد عدل او بدم صلح با چراغ
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیده است
گل را ز شاخسار بنشتر گرفته ایم

صد ره در آن بساط بانبوه بندگان
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

صد ره در آن حرم بلباس کنیزکان
نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول زهی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

خواهیم قرب شاه و لیکن درین مراد
عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم

جرأت بعرض خط غلامی فا نکرد
بیعانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

خورشید منظرا نظری کاندرین شمار
لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم — در هر تراش خرده برآذر گرفته ایم

عنقای تیز بال جهان هوسیم — افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوائی عروج فکر — اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش رآمدست — از رفته در گذشته و دیر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست — یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا — اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

تا گه رسیده ایم بجائی که خویش را — از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاسلے — همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

برخود فسون دولت و اقبال خوانده ایم — در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم — فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوطی لک از زبان سخن رس شنیده ایم — از نخل خلد میوه نوبر گرفته ایم

بر نام خود به شهنگی خطبهٔ سخن — فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی — این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو — امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند — خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم

آرایشی که در خور حالت بود در وست — از روی تو لیش آئنه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما بمیفروش — در راه روزه جای بران فر گرفته ایم

چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم — گوئی بقیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه بسیل جنون گرفت — سیلاب ابادیه به بر گرفته ایم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر | به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم
چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر | چه بید پای برهمن چه رای ذابشلیم
شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب | دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم
صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس | به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
زگرمی نفس خویش میتوانم داد | برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم
بآستین گهر ریز میتوانستی کرد | فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم
مرا بشیوهٔ جادوئی همال محال | ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم
بشهرتی رسی از من که از ادیم سهیل | بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم
روا مدار که هم در وطن دو دل باشم | چو خسته رهرو در کاروانسرای مقیم
سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا | طلب بسست نه غالب گدا نه شاه لئیم
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان | هزار مرتبه آمین برو کنند تقدیم
چهار چیز بود آنکه جاودان باشد | بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیه بخششی عهد و عطا پذیری ماه | بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم ۱۴

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم | خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم
بر روی آرزو در دولت کشوده ایم | پیوند خشت از سر خم برگرفته ایم
می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم | از خضر انتقام سکندر گرفته ایم
مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم | فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم
این اجر آن شکیب که عمری درین بساط | خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم
این مزد آن دریغ که شبها درین رباط | از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ | بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکه ره و رسم ریخته‌گو یا نیست | که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ | شکوفه را به ثمر در نمود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم | به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر | نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگه ناز زهره خنیاگر | همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم

ستوده‌ایست به نازش بپادشاه انیس | ستاره‌ایست بتابش بآفتاب سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور | به مهر شاه قوی دل چو زهره در تصمیم

خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه | نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین | بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم

روم براه تجاهل بپایه بحر محیط | کنم بمرج تنزل بپایه عرش عظیم

بتاب چهره ضیابخش دیدهٔ اعمی | به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم

شها تویی که خدای تو داده است ترا | دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ | ابد سپرده بتو سرفرازی دیهیم

ز بذل تست پراگنده زای زر یارا | ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم

بدان نمط که ز آدم محمد ست مراد | ز پشت کار تمرخان به تست روی حکیم

طفیل جاه و جلال تو بود بیداری | جلال و جاه نیائی تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم | بشوخیی که بچکد خون ز جبههٔ تسلیم

اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی | وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم

نه کمترم ز حریفان بفن شعر و سخن | نه کمتری ز نیاگان بجود خلق عمیم

اواخر مه ذی قعده خسرو انجم — فزود شان حمل را به فرهٔ دیهیم

سحر ز نور رقیبانه برگشاد بساط — شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم

ز آتشی که به وی برفروخت منعم شهر — کنون بباد به گل کرد باغ ابراهیم

زمین صحن گلستان مگر دلی پرداشت — ز دست برد زمستان در آن بهینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل بار — بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

درین بهار که تر دستی هوای بهار — نشاطها را نه باندازه می کند تقسیم

ز غنچه شاخ نه تنگست کز فراخ روی — شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهی خجسته سال خاصه فروردین — خوشا سراسر آفاق و ویژه این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه — هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

سواد شهر دلاویزتر ز طرهٔ حور — فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم

غنی ز هدیه به بالین نهد گل و نسرین — گدا نه گدیه بدامن درآورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس — ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد — ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنیم بر بساط نوروزی — پیاله را برحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدو گیتی نترسم از تعزیر — که کردگار غفورست و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس — درآن میانه بمستی شد ز طعن چه بیم

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا — به من شراب و به زهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من — به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم

بدون باده به لطف هوا ز من برخاست — خماری که روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست — دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم

ز ساز بخت بگوشش امید میرسدم — نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد نیافرید چنانم به فن شعر
کان را کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من به مدح جاه تو بندم به یکدگر
آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد

چینند زگرد و پیش گهرریزه بالمسیه
کارایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند
فیصل که دل به طرهٔ عنبرفشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
ناهید سازم و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجائی رسیده کار
کآواز من به زمزمه رنگ فغان دهد

دودش دمد ز فرق و به پیچیدن نفس
گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چارسو چنین بود آئین که هر کسی
از یک دو عکس عرض قماش دکان دهد

آری اگر به قدر سی بیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز دریغا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور که گر بخت کارساز
از بستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سگالم
بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی
کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز
تا نو بهار تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سی و دوم

درین زمانه که کلک رسد نگار حکیم
هزار و دو صد و پنجاه را بدر تقویم

زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد
زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتی
پردازش رکاب و طراز عنان دهد
توسن زند بجوی دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانی بر گستوان دهد
دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد
در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد
در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بتیز زبانی نوک سنان دهد
طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد
در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد
کالا فروشش را خود اگر انجم آورد
کالا بپای مزد و بها ارمغان دهد
هر کس ز همرهان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد ارمغان دهد
فرضاً اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد
تا هم برد بدان لب شیرین زبان ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد
بازم ز مطلعی که بود در شناس فیض
دستان شوق جان بتن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
از پویه جاده را نمط کهکشان دهد
اندازهٔ گشایش دین خدا نهد
آوازهٔ نمایش راز نهان دهد
از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
از مهر دیده دیده ز عین عیان دهد
منت بفرق غیر ز گرز گران نهد
تا زود مرد نقش ز اسیری امان دهد
تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد
ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه بر سپهر ز توام در گمان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض | ذوقم بجوید از گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست | عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
چون جنبش سپهر بفرمان داور ست | بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد
رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ | هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد
در نشتر نفحه قرعه بنام هوا زند | در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار | سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ | جان در نورد خار و خس آشیان دهد
وارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ | جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پیوند دیر یاب شمی بود ورنه بخت | آوازه را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر | کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید | در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشهٔ درست | شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد
هرگه بسر نوشت سراید شمار غم | راهم بباز گاه شه انس و جان دهد
کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش | گر مرز بان بغداد امام زمان دهد
سلطان دین محمد مهدی که رای او | منشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضای او | عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
او باش را ببزم شهنشاه بار نیست | گردون چه هرزه در دسر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست | هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر | صد جا ز دور بوسه بران آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح | تا این گشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم بپرد ز شوق و خمی گیش نهم بران | هم در نهاد من اثر زعفران دهد

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد
آیین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هرچه کشد بخل گر کند
رادست راد هرچه دهد رایگان دهد

گنجور را اگر نه شمر گل بهم نهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر
وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا بر دمد ز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ
رخشانی ستاره به ریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا
سرمای نوبهار و تموز خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس مال نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست
چشم ستاره را مژهٔ خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

نشنودم از سپهر ندانم مگر کسی
کو دل چو من به دلبر نامهربان دهد

جنس شفاعتی بتسلیم ستوان خرید
سعد وری از زحادثه رنجی از آنکه نیست
بسکین ندیده زمعان شیوه بازوان
دیوانگیست عمر بده کوته کنم سخن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن
گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن
باید بدرد هرزه گرستن چو گر گریست
چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد
رشک آیدم به ابر که در جلوه سح اد
رفت آنچه رفت بایدم اکنون بهر انگاشت
آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
گویند چشم روشنی دیدهٔ ماه و مهر
باران رحمتی که بماند از شست و شو
پاس ادب نخواست گر اعجاز دم زند
وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
خود را ندید زان لب تشنه بکام خویش
مزد شفاعت وصلهٔ صبر و خون بها
ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
سیمای ماتم تو ستانیم کزین شرف
رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
با خاکیان بجنگم و زافلاکیان بر شکست

امروز باید از پی فردا گریستن
از ناز کی به طبع گوارا گریستن
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن
فرخ بود گریستن اما گریستن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
گاهی بمرگ مالک و بابا گریستن
بیجا گریستیم دریغا گریستن
گو باش هم نشیمن عنقا گریستن
بر خاک کربلا سی معلی گریستن
از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن
در راه بر خورد ز نیش با گریستن
نازد بماتم شه والا گریستن
دارد برو سیاهی اعدا گریستن
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
از اضطراب آدم و حوا گریستن
زیبد بشور بختی دریا گریستن
چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
دارد بجود نهان چو سویدا گریستن
شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
وا مانده در گریستن و وا گریستن
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

یک ذره ذره خاکم زتست نقش پذیر — نه نقش بند ازل نی زمانی و بهزاد

عنمت اگر همه هر کست من بدان زنده — ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

رسید را بدعای تو همی دهم تسکین — خرابه را بهوائی همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آوازه در زبان یاد

و همچنین قصیده هم در منقبت سیومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن — دارد تفاوتی آب شدن تا گریستن

نظاره وار اشک زفر قتم چه دیده همی — گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه حالی من شد که بعد ازین — رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

هر دم گرم زدور شناسند در غیبت — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختنم اندازه دان کسی ست — خوش جمع کرده سوختنی با گریستن

پنهان دهند و ابر بباران تنگه ست — دارم نهفته بر لب دریا گریستن

بگذشت آب تا ز سر انیم هراس بود — کار و چه خفته بر سرم آیا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گداختن — خوش صاف گشته الفت من با گریستن

گوئی ور اهتمام دل و دیده من ست — پنهان تپیدن و پیدا گریستن

گوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم — باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

ما را بمسلک اثر خامهٔ قضا — در سر نوشت بود مهنا گریستن

تا که ازان شتاب که اندازه ات اوست — گرد آن اساس ز آتش و بالا گریستن

سر زد ز جوش گریه چنین ورنه خود ز اصل — امشب نبود مردن فردا گریستن

به دشتبانی ترکان ایبک و قبچاق / به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد
به دور گرد غزالان دامن صحرا / به خوشخرامی تذروان سایه شمشاد
به خواری اثر نغمه در نهاد اصم / به هیچ هیچ رقم نامه پیش کور سواد
به ناشتی که بود و تیره بهر ساز نبرد / به مصلحت نشکه بود خاصه از برای فساد
به نسبت هوس صید گور با بهرام / به شهرت ستارم برق و رخش باکشاد
به نوجوانی سهراب و غفلت رستم / به لغزش قدم رخش و چاه سار شغاد
به انتشار شمیم و به انتعاش مشام / به اهتزاز نبات و با نقباض جماد
به استواری دانش به سست عهدی هم / بسر فرازی شاهین به خاکساری خاد
به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب / به بیگناهی اطفال و شدت استاد
به بهوکشائی یلدا و مرگ آور ماه / به هرزه تازی باخور و رخصت خرداد
به صبر من که بود همچو آب در غربال / به جلش من که بود همچو عید در اشتاد
به پاس شب بسر آوردگان هم وصال / به ولغ روز فرو رفتگان بلغ مراد
به شادمانی نرهی که باشد اندر وی / شراب خم و رندان حریص و ساقی راد
بخاطری که ز سودای رشک نجست تف / لسان زلف بخود پیچیدا ز وزیدن باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر / و هم به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوه که سراینده محرمان عروس / به مصلحت ززبان عروس بادا باد
به ساده که به تازگی دهد الزام / اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد
به کلبه که نشیند نجا کر به پیش از خویش / به صانیه که نشسته در مغاک بعد از لاد
به جبهه سائی که سجده شد ز کاشی یارب / به حیرانی که ترا دو ز هر چه بادا باد
به نخجیرسائی که عدو را بود بمال و منال / به نازشی که مرا هست بخویشی و ترا د
به آشتی که ز تری چکیده از لب مست / به بیچیشی ز گرمی فتاده در حساد

زد آتش تو به بال عطیه ایثار — ز بینش تو به فیض افاضه امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق — نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد

لبان باده ز مینا بدین مینا — دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد

تویی که یاد تو وقت نیایش یزدان — مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولای تو چون فیض سده فیاض — رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست — نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد — که سر نه هدیه فرستد بکور مادر زاد

ستم رسیده اما ما نچون طپیده بسرا — که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد

چو خود بچه صله لطف تست استظهار — چو خود بجایزه جود تست استمداد

چرا ز شوخی ایهام بایدم وساخت — چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم — روان فروز قسمهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی زمین پرید — اگر دهد همه نقش الوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مهربانی او — برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

بره سپری که گدایان کوی غفلت را — ز نور شرع چراغی بره گذار نهاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف — خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس — جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

به سیم در راه تو کاورده رنگ ولوی نفاق — به خاک پای تو کافزوده آبروی وداد

به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی — نفوس قدسیه یعنی ائمه امجاد

به رهبری که گراید لبنانهٔ شمشیر — به تشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدتی که رود در طریق استعجال — بصبرتی که بود در مقام استبعاد

بتازه رویی بستانیان مهر و وفاق — بزشت خویی زندانیان بغض و عناد

روان ز غصه سفالیست رگذر گه سنگ — خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد
ز جوش خون جگر دید کوزهٔ صباغ — ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد
گزارش موسم نوبهار در وی راه — گدازش نفسم آفتاب در مرداد
مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک — مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد
کبود پوشیم و قرطاس پیرهن سازم — گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد
نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته — نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد
تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار — تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد
ترا غنیمت بسر مایهٔ گرانی کوه — مرا دمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد
من و بلای تو قطع ادیم و تاب سهیل — من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا — غبار و ناصیهٔ بخت جوهر فولاد
من و ستم دل رنجور و التفات طبیب — من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد
بگوش تاب طبیعت روم معاذ الله — ندیده ام که خود از کیست حمله بیست و گشاد
ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست — چنانکه جنبش نرد از انامل نراد
ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت — ستاره رفته بچشمک زنی که ها سرا د
فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام — کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد
غزل سرایم و در مهر نیمه از اندوه — ترانه سنجم و بر خیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس مبیند و مرساد

تو گفته که چو میری فدای من گردی — شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد
ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم — به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب — هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

طلوع نشاز ہم ہمسالک طالع وقت
بچشم ناظر خشم خدای ست تولے

قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
مگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام

خود اصل طالع من جزوی از کمانستے
خرام زہره بطالع اگرچه داده نشان

ولی ازانکه غریب ست زہره اندر قوس
تو گوئی از اثر انتقام ہاروت ست

به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
چه وام روح و روان راگدازش و وبال

ز مهر و پیکر تیر اشکار گشته بجدے
بحوت در شده ہم مشتری و ہم مریخ

یکی بهیأت پیرے که ناگه از غوغا
یکی بصورت ترکی که از پی یغما

قمر به ثور که کاشانه ششم باشد
سیاه گشته و پیکر ز سیلی کیوان

بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
بچار مین کده بهرام پنجمین پایه

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
ز حوت ہیبت طوفان نوح پرده کشا

تو و خداکه درین کشمکش که من باشم
پیچم ہم عرض بلاہای تازه عرض بلاد

سهیم دشمن و ہیلاج دیدهٔ حساد
کنند زرد و دل درو مند اخذ مداد

مگوی زایچه کاین تباہیست از اضداد
گروست ناوک غم را ہزار گونه کشاد

ہم از لطافت طبع و ہم از صفای نهاد
نشسته بر برج نقد قبول گرد کساد

که مر بطالع من چرخ زہره را بجا داد
بچاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد

چه صفر برج و الم را فزایش اعداد
فروغ اخگر رخشنده و سہمے زر باد

یکی کعقیل صلاح و یکی دلیل فساد
بکنج صومعه وا مانده باشد از اوراد

ستیزه جو سے در آید بخانهٔ زہاد
چو نور خویش کند و ستگاه خصم زیاد

چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
کشیده اندر تر تیغ خویش فرا و تا د

به ہفتمین زده کیوان ہفتمین بنیاد
کند چو ہند و رہزن بیرون استبداد

عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
چگو نه چون دگران زیستن توان بمراد

زان گونه گون سخن که بهنجار رغم گفت
منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر ز لاله رخان سرخ که روزگار
داغ وفا بنا حصیهٔ ارغوان نهاد

بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خار زار خویش
گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب
در رهگذر تو که تو اند نشان نهاد

گویم دگر تجلی کرا دلنشین شود
کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرکشی فسانهٔ شهری مدار پاک
کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد

کینهانے آشکار تو خود پرده دار تست
گر ناز خوان آشتی در میان نهاد

دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
صدره ز مهر بر دل پرخون توان نهاد

گویند تا دلی که ز خنجر زهم درید
گویند تا سری که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود
بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیرے امام خلق
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی
کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علی
کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما
آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد

از خوبی وجه دوی ایزد بعلم خویش
گلدسته به مجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بجا بسو
تا عامه را امتناع نظر بر دگان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد
یزدان که سر ز خویش علی را بجان نهاد

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید / اما گر از نگاه تو شهپر بر آورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل / چون دود از فتیلهٔ عنبر بر آورم

خواهم که نال کلک ستایش نگار را / همچون شعاع مهر منور بر آورم

داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی / با مهر نیمروز برابر بر آورم

رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت / کام دلش ز دشنه و خنجر بر آورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و ببوسه لبم بر دهان نهاد / راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه بمنع ریزش راز لب از زبان / مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد / بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند / از بیم باد رایحه در غنچه جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سوخت / گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم / تاری درون وزان سوزن روان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد / آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم / بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش / آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز ز روی بر گماشتم / تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید / زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چشم و لبش نوازش انباز بر نتافت / از پیشگه شراب و شکر برکران نهاد

منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش / آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد

از بذله در کمین شکار افگنی نشست / تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

هم تیر را بکلیه فستلم ز ان الغرب جسم
هم زهره را بخنجر و نوا گر برآورم

ز استادگان طرف بساطی که در کشم
افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عمامهٔ قضا سپهر مشتری نخسم
خورشید را به بیضه ز خاور برآورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تا خود اساس هستی من کند علے
خود را فراز قلعهٔ خیبر برآورم

گستاخیم فسرده و خوردم بخویشتن
غوغای پایه سنجی قیصر برآورم

گر بیم نه پای های دو زخم سر بتگ راه
چندانکه شور سر ز بره اندر برآورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش
لختی فم و زبان ز لبیس سر برآورم

شاها اگر ز درد ننالم بدین نمط
اندوه چگونه از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جان برکشا کشم
گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم

نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت
نی جای آن که خار ز بستر برآورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
از پیرهن اگر تن لاغر برآورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان
هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم
تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تا کی بعرض درد تغابن برین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر برآورم

تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش
شیون ز بی نیازی صرصر برآورم

حیف است کز تو باشم و از بهر وجه رزق
دست طمع به پیش سیادبر برآورم

امروز داد خستگی من بده که من
از سینه خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند
کز گرد این سپاه گران سر برآورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده که از نشاط
بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نظمم بشمار عدد حرف علی شد | در رشته تحریر ز شوخی گهر آما
تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید | شد قیمتم بجراحت نمک افشان ز ایطا
تر کانه زدم زمزمه مدح و ثنا بیت | در منطق احمد از نه بر سلک آبا
این پارسی ساده ز آرایش دعوی | وین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر شبهه و بحث و ستیزه | منظور نگاه دل و جان بخش قیمت بادا
در عرض ثنایت بنفسم حجت معنی | در بزم ولایت لقبم غالب شیدا
سیراب سنالم ز تشم رشحه کوثر | گل پیش هزارم زنهیم پی مولا

قصیده هفتم در منقبت

خواهم که بهیچ ناله ز دل سر برآورم | دود از خود و شرار ز آذر برآورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند | روی عروس فتنه ز چادر برآورم
نشتر به باسلیق شکایت فرو برم | خون دل از رگ جگر تر برآورم
مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم | پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم
طومار شکوه نفس از دل به در کشم | برق از نورد بال کبوتر برآورم
آتش زنم ز آه بدین خیمه کبود | دود از فضای چرخ ستمگر برآورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری | با خویشتن در افتم و خنجر برآورم
آتش به ژند و موبد بسم در افگنم | گرد از بت و برهمن و بت گر برآورم
پا بی ادب ز گوشه دامن به در نهم | دست تطاولی به برد اور برآورم
جائی که گم کند نفس از بیم راه لب | افغان ز دل بهیچ دود ز جگر برآورم
در منگنی که خامه بدزدد نوا ز خوشت | از نقطه خط و ز آئینه جوهر برآورم
بر منبری که از پی پاس نفس خود | هوئی چو سالکان قلندر برآورم

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را — در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم — در روزه ز شوال ندانم رمضان را
گیرم که نهادم بود از سجده لبالب — ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شرع آنهمه خودبین و من اینمایه سبکسر — کز ساغر کوثر طلبم رطل گران را
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت — صد ذره لبم از مهر بوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش — ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
در کیش تو نا تافته رو از دم شمشیر — بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را
آن اجل نژاد تو که در عالم بینش — پابند از و گر ز تو جویند نشان را
گردن آن کس که بدوش تو نهد پای — گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو دیار تو فرخنده قرانیست — در طالع من جلوه ده آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی تست — در خاطر من ره نبود بیم و زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ار نه — کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومی من بین — آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من این همه پیوستگی و خامه گهر پاش — در دست تهی تا چه شمارست بنان را
از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت — دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن — جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رفت و روب دیر دم گرم راهبان — آرد برون گداخته شمع از لگن
خیزند دسته دسته مغان نشسته روی — در اهتمام چیدن برسم ز نارون
از شور دیریان بگمان خروش صور — اموات را ز رقص بتن بر درد کفن

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت ‌ ‌ نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض ‌ ‌ زانگونه در انجا نگری امن و امان را

گر فرط رواج زر و بیکاری آهن ‌ ‌ بر سنگ محک شک بود و سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد ‌ ‌ وارد رسن و درّه و شمشیر و سنان را

از بهر ثنا گستری تست وگرنه ‌ ‌ اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را

از بهر نثار قدم تست وگرنه ‌ ‌ ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر باغ عشاق تو تشبیه دهندش ‌ ‌ گلگونه شود خلد برین روی خزان را

نازم بگمانی که به تشبیه خم تیغ ‌ ‌ دید برابروی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بهر رمهٔ دشت ‌ ‌ گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گر از قهر جهنم سخنی رفت ‌ ‌ در مضجع خصم تو ز ره افتاد گمان را

آن کیست که بیند چو به رفتار در آری ‌ ‌ بر اوج سما رخش تو لاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایهٔ سنگش ‌ ‌ اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد بافلاک ز شوخی ‌ ‌ گر چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم ‌ ‌ آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت ‌ ‌ لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان ‌ ‌ کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک ز ان دست ‌ ‌ کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد ‌ ‌ سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان را

روز آخر و من سست پی و قافله بس دور ‌ ‌ در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند ‌ ‌ از من نبرد مایهٔ آرایش جنان را

هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد ‌ ‌ چندانکه ز خویش آب کشم دست و دهان را

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس | تا رهم سپید روئی بخشی سیاه کار
نظاره گر بعرض نگه بال می‌شود | با نزهت جمال تو سطریست از غبار
اندیشه گر بسعی قلم تازهی کند | در حضرت جلال تو طفلیست نی‌سوار
می‌خواستم که شاهد مدح ترا کنم | دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار
در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق | ابیات را ز حد برسانم بصد هزار
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا | هر پرده را بلوله رسانم هزار بار
اما ادب که قاعده دان لب ولاست | داد از نهیب حوصله آزر افشار
از بسکه بر جگر نکند دورباش ریخت | گردید خامه در کفم انگشت زینهار
دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین | دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار
هرچند شوق تست بعرض عقیده نیست | اما تو و ستایش ممدوح کردگار
از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای | کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر
تا کسوت وجود شب و روز را بهر | از تاب مهر و پرتو ماه است پود و تار
تا سینه راست ناله و را از کاوکاو | تا دیده راست جوشش نگه سا ز خار خار
تا سجده راست در ره حق مژده قبول | تا ابر راست بر در بخشش نوید بار
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز | تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
بادا محیط نور ز فیض تو موجزن | بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
خرم مجاهدان تو با جنت همعنان | سنی هواخواهان تو با خلد همکنار
دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد | بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
تا مجرمان که در غم و پیچ فغان آه | نتوان شناختن نفسش از ناله‌های زار
آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک | سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار
وانرا که بر خلافت تو رفته است در لحد | دودی برآورند ولیکن هم از دمار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی — در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست — گنجیست شایگان و طلسمیست استوار
اما پی گشایش این معنوی طلسم — فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد جدا گرفت — کان میم اسم ذات نبی راست پرده‌دار
بنگر به یمن معرفت ذات احمدی — میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه‌گر — وز حا و دال شهر و دریاب هشت و چار ۱۲
دارم سر حضور که در عرض تهنیت — شوقم عنان گسسته‌تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می‌کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است — مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده است — فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو — هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در یمن کرده اند یسار ترا یمین — در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت نگارگاه ولای تو حله بافت — رضوان به بارگاه رضای تو پیشکار
در عالمی که برد مدار عرصهٔ رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار
بر دامن از سپیدی رو یا کشی طراز — در دام از رهائی امت بری شکار
بخشش به نقد سجده روائی عطا کند — نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار
رحمت ثواب را به سراپرده جا نداد — ناورد تا ز دفتر جودت برات بار
بی رخصت ولای تو طاعات مدعی — بی مزد همچو کوشش دهقان بشوره‌زار
بی عشرت رضای تو اوقات زندگی — تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار
تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده‌در — تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده‌دار

هر گره فتنه طره خوبان کنم گمان / هر زخم کینه خنده مستان دهم قرار
پست و بلند بزانه سگالم به ناز و عجز / رد و قبول را نه پذیرم بعجز و عار
هر گونه زهر عربده اندر مذاق من / مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
در دشت بر دمیدن نیز ز طرف کوه / چشم مراست جلوهٔ روسئی تا لب بهار
دکان بروستائی و شبهای شکال / دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار
آیا بود که گریه بدل تازگی دهد / چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار
آیا بود که دست تهی موج زر زند / چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار
آیا بود که از اثر اتفاق بخت / دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار
هم دوش شوق ادهمی جلوه زان نسیم / هم چشم بخت اشتمی سرمه زان غبار
سایم به آستان رسول کریم سر / جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
هم فروسی بخشم و هم مژدهٔ سکون / از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار
فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم / کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد / همچون امام سبحه برونست از شمار
آن منتهای هستی که در وجود / اندر میان دهر نشان میدهد کنار
در معرض لطافت مهرش جهان جهان / گلهای شیشه سر زند از مغز کوهسار
در موقف سیاست قهرش زمان زمان / مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش / بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش / برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق / از هر نگه در دیده جگر گاه اعتبار
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش / قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از فیض بخششی نفسش غفلت آگهی / وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

قصیدهٔ سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار / بود آشیان من شکن طرهٔ بهار

آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم / خمیازه را بموج گل انباشتی خمار

آن مطربم که ساز نوای خیال من / غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار

آن نکهتم که در تب و تاب نورد شوق / اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشهٔ نگاه امیدم که میدمد / بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی / فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری / از غنچه بود محمل ناز سبزه گزار

هم سینه از بلای جفاپیشهٔ دلبران / فرهنگ کاردانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوهٔ شاهدان / فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش / هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را بنرخ چمن دادی بها / آئینه را بموج شفق بستی نگار

نقشم جریدهٔ رقم آرزوی بوس / ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان / کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار

از حشمتم ز دل بنهاد مرا بود تاج و تخت / وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان می فشاند گل / سعیم ز پای تخت‌نشینان می کشید خار

وقت مرا روانی کوثر در آستین / بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه / مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثرفشان / وز جلوه های ناز نظرها کرشمه بار

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یارے
سخن بحیست ولی در نظر شریعت سیر — کند چو شعله جواله نقطه پرگارے
سخن ز مدح تو بالد بخویشتن گز تعظیم — بصد هزار زبانی ستوده بارے
به فیض نحل ولای تو در نظر دارم — که آنچه حد نظر نیست در نظر دارے
خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچارے
ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازے — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کردارے
بمن فرین که فرو ریزد از زبان چه گرفت — شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیارے
بداوری سر و کارم به جهی افتاده است — که برگزیده چه خندد بر ستمگارے
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزارے
نگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه — شکسته اند سبوی مرا بسرشارے
بسا نگشته و هم بر سبیل نخستیم — بسان گاو و خراس اندرین طلبگارے
ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته — قضا سپرده به پیکان تیر سوفارے
کجاست دست که چینیم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانبارے
اگر چه ز اشتلم بخت نیستیم ناکام — بدان صفت که کسی جان دهد بدشوارے
معاش من نه معاد عدوی تو ماند — ز رنگ رنگ ترندی ز گونه گون خوارے
ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم — ز رحمتی که بجان جهانیان دارے
ز هم فرو گسلد بند بند فتنه اگر — بقدر ذوق ببالم درین گرفتارے
دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونسارے
ننالم از ستم غیر بر تو باد که تو — مرا بدست من دیو سار نگذارے

به جنبش اثر
غبار هستی غالب ز پیش بردارے

دران لوره که وحدت بچارسوی شهود
فروخته رونق هنگامه خریدارے

متاع او به تماشا سپرد ارزانے
فروخته او به قدم داد گرمی بازارے

نشان رتبه ذاتش به عالم توحید
دو پایه برتر از اعلی ذرا تاسے

نوکر وجوب شعائر شماری امکانش
زراحتیت نگه در تمام زنارے

چنان بود که به بیند بخواب کس خود را
از به مشاهده حق بعین بیدارے

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
شگفت جاده مقصود اندران تارے

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش
نهاده در پرده اعیان تجلی تنوارے

چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز
پرتشکاست دگر خویشتن نگهدارے

می‌شاید برنده من زساده دلی
خورم جوش کنم حرف پیشتر خوبے

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به شعر هشیارے

عنان گسیخته پیرایه تاختن تا چند
بتشریح چم و گردم پیچیده هنجارے

بمطلعی که زغلبیت رسانم بحضور
کشم نوای ستایش بناله زارے

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگارے
خرد بسایه شرعت ز فتنه زنهارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبے
تو و مسیح و دمش اجرت هوادارے

اسیر دام ترا خلد در هواخواهے
مریض عشق ترا حور در پرستارے

تو مه شگافی و خورشید را بگرداند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهارے

دم از ترانه خوی تو در اثر سبحے
دل از فسانه موی تو در نشاندارے

بعطرسائی موج نسیم نوروزے
بمشک زائی ناف غزال تاتارے

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیوارے

چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معمارے

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل باز یافت کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعله جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بخویشتن که ز تعظیم
بصد هزار زبانی ستوده باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست
هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی
ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

بمن زمین که فرو ریزد از زبان چه گرفت
شکایتی که نگنجد بدل ز بسیاری

براوری سر و کارم بهیچی افتاده است
که برگزیده چو خندد بر ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
شکسته اند سبوی مرا بسرشاری

بنا نگشته و هم بر سر پی نخستینم
بسان گاو خراس اندرین طلبکاری

زنا و کم تن خصم امین سست و من خسته
قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچه ز اشتلم بخت منزویم ناکام
بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری

معاش من به معاد عدوی تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری

ولی با این همه در ماندگی چو پا دارم
ز رحمتی که بحال جهانیان داری

ز بیم فر و گسلد بند بند فتنه اگر
بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری

دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود
بلند و پست سرافرازی و نگونساری

ننالم از ستم غیر بر تو باد که تو
مرا بدیست من دیوسار زنگاری

به جنبش اثر
غبار هستی غالب ز پیش برداری

در آن نورد که وحدت بکار شوق شهود — فروخت رونق هنگامهٔ خریدارے

متاع او به تماشا سپرد ارزانے — حدوث شاهد ابداع را گرم بازارے

بلفظ آن رتبه‌وا تشش بعالم توحید — دو پایه برتر از افعالی و ز آثارے

تو گر وجوب صفائر شمارهٔ امکانش — ز اختلیست نگه در مقام زنهارے

چنان بود که به بیند بخواب کس خود را — از و شاهدهٔ عین الیقین بیدارے

در آن مقام که هنگامه ساز کثرت کرد — نهفت جادهٔ مقصود اندران تارے

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش — نهاده در رهِ اعیان چراغ غمخوارے

چنین که هی نگرم جلوهٔ حجاب گداز — چه مشکلاست دگر خویشتن نگهدارے

می نشاط بپرزور و من زساده دلی — خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خوارے

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد — نمک فشانی مستی به بزم هشیارے

عنان گسیخته پیرایه تاختن تا چند — بشرح مجمع و گردم به پیرهٔ هنجارے

بمطلعی که ز غیبت رساندم بحضور — کشیم نوای نیایش بنالهٔ زارے

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگارے
خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبے — تو و مسیح و دمش اجرت هوادارے

اسیر دام ترا خلد در هوا خواهے — مریض عشق ترا حور در پرستارے

تو مه شگافی و خورشید را اگر داند — رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهارے

دم از ترانهٔ خوبی تو در اثر سنجے — دل از فسانهٔ موی تو در نشاندارے

بجلوه‌سائی موج نسیم نوروزے — بمشک زائی ناف غزال تاتارے

اگر نه خاصهٔ زنجیر بساط عزت تست — بنای کعبه درین کهنه چار دیوارے

چه راحت است اینکه حقش کرده کارفرمائے — چه راست اینکه خلیلش نموده معمارے

چو زلف جوہر تیغم بود پریشانی / چو چشم ناز بجو لیشم رسد ز بیماری

نہ مایہ بخشی دل در حق زبان پیش است / غزرہ چہ پیش برد دعوی گہرباری

نہ جوشش خون دل از قدر گریہ افزون است / چرا نباشدم از تاب چہرہ گلناری

زبسکہ عمر سپردم بہ بذلہ یا لالی / زبسکہ خوی گرفتم بہ لذت خواری

ز آب خضر نشان میدہم بآسانی / بذوق عربدہ جان میدہم بدشواری

چو مژدہ دوست نوازم چو فتنہ خصم گداز / بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری

چو باد تند کہ ہنگامہ سنج خویشتن است / ستیزہ بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند / کہ گرد رہ بہوا پیچد از سبکساری

چہ ننگ اگر بہ سخن ہمفن است چون بسخن / ز دودہ ام ز ورق دل بہ تنگ بیکاری

مرا کہ عرض ہنر دوزخ پشیمانیست / ہمین بس است مکافات حاسد آزاری

شد آن کہ ہمقدمان را ز من غباری بود / ز رفتگان بگذشتم بہ تیز رفتاری

منج شوکت عرفی کہ بود شیرازی / مشو اسیر زلالی کہ بود خوانساری

بسومنات خیالم درای تا بینی / روان فروز بر و دوش ہای زناری

بساط روی زمین کارگاہ ارژنگی / بتان دیر نشین شاہدان فرخاری

جحیم جو شدم از پردہ نفس چو مرا / بود بجان عدوی نبی شرر باری

بہشت ریزدم از گوشہ زوا کہ مرا / ز خوان نعت رسول است کہ برداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی / وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شہنشہی کہ وزیران فترجابش / بہ جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدو کشی کہ ز چاک کنار تو تیغش / دو دیدہ تا دل خسرو [illegible] کاری

افاضہ گرش در حقائق آفاق / بسان موج در اعضای [illegible] سیاری

افادہ اثرش بہ قوائم افلاک / بشکل رعشہ بر اندام [illegible]

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود | دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد | خارها در رهگذار میهمان انداخته
ای عمل را داده فرجام مکافات عمل | گرچه دانا شرح آن را بر زبان انداخته
تشنه خوبان را به داغ ناشکیبی سوخته | تا بخوبان را به جنبیدن دهان انداخته
آنکه وحدت را ز خود بینی به گفتن داده ساز | بر سمند شعله خس بر گستوان انداخته
سوخته عالم را صریر کلک من غالب مسم | کآتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعلهٔ انسان سستم دارد که چون | وانگه اندر باده ساقی زعفران انداخته
بیشتر ایم نغمهٔ توحید و شور این نوا | چون نسیم سحر را جا در استخوان انداخته
زانکه این تنگ تباه اندیشه در عنوان حمد | حرفی از شعر و فنا اندر میان انداخته
تا شناسد خود خود زین سرزنش خود در اقهر | در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال | شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
زابلهی سنجد که در عنوان رهوای مقدمش | طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار تا فردی بود | چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول | گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به لبیس کوچه گرفتاری | گشاده روی تر از شاهدان بازاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن | که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگی دهن دوست خاطری دارم | که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری
ز طوطیان شکرخا گوهی وار من جوی | نشاط زمزمه و لذت جگر خواری

ذوق تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد
ای همه از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

بسته با چشم تبانش نقش همطرحی درست
هر کرا از درد بر بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت بکرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسانی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بی رونقش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت بهشت گلشن را چو خس
در گر از نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت فلک را چون جرس
در گلوی ناقه های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین در سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چون آن دشتی کاربانی بر رشن
بر زمین وانند طرح آسمان انداخته

داده ابر و را بدنیسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پروانگی
پرده از رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در وا ریخته
خاک را بر نطع پیدائی مستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی به راه شبروان افروخته
اینچنین گنجی به جیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمی‌گنجد دوئی
هرده را از خویش در پا برکران انداخته

رانفی کش پویه دشت خیالت درنوشت
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشاء وصف جلالت در سرشت
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی وز آنجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق‌شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی به رستاخیز تا رو مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سر سنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر خنک سقائی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پو
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

بهر بند کز لب فشانم چو قند — خضر در سرا من فال گوید بلند
بدستان زنی خامهٔ شکّار من — هزار آفرین مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر — به نیروی یزدان پیروزگر
زهم بگسلم باستانی طراز — سخن را دهم جاودانی طراز
سریری طرازم که در سایه‌اش — بود بالش قدسیان پایه‌اش
همایی نشانم که در پای او — مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم گر اقبال من — دود خضر سان خود بدنبال من
نفس را کنم با دعایی گرو — که باشد هر آن را اثر پیشرو
مثالی نویسم که پیغمبران — نویسند لا ریب فیه بر آن
زبان تازه سازم به نیروی بخت — بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه دستانسرایی من — ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در طراز کلام — شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیزتر — ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
فرو مردن شمع ساسانیان — بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم — ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان — خرد در شمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین — سخن رانم از شیدا گر یقین
درین ره به پیچ سفرها بسیست — بود راست لیکن خطرها بسیست
ز با نغزها کاندرین ره بود — بود ره دراز ارچه کوته بود
بمستی توان نغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز مستی نگهداشتن

خوشست ای غالب باز آمدن | نوا سنج قانون راز آمدن
به گیتی مگر حرف دیگر نماند | و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه گسترده با بانگ خون | به نشتر گشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا بر کشی | که چون باز پرسند دم در کشی
بگفتار اندیشه را بهم مزن | در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست | درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن ز سنگ | نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را | سخن پیشه رند گز اندیشه را
نشان مند این روشنائی نهٔ | غزل خوان و بیخود ز رعنائی نهٔ
غزل گر نباشد نوائی دگر | سر دل سلامت هوائی دگر
اگر مجلس آرائی را عود نیست | بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی | کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای ناله بالی خرام | کزین پویه خویشتن سگالی حرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست | سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ثنائی ز غم گر جگر سفته شد | سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست از حقیقت | درون و برونش طراز حقیقت
زانگیز معنی و پرواز حرف | بهنگامه بستی طلسمی شگرف
سخن چون ز هیدم به پیغاره نیست | مرا از پذیرفتنش چاره نیست
نیرهدم ثنا گوی نابوده کس | بوالائی جاه نستوده کس
نه زر گفت کانم ته خاک نیست | سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونه دانم سرود | کزین بیر خوشتر توانم سرود

می و شیشه بگذار و بگذر ز من
همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیز هم
همه انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کانرا بود بود هیچ
زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ

بعرض شناسائی هر چه هست
بجز هست پیدائی هر چه هست

نه هر گه که تنها نشینی بجای
بخاطر کنی طرح بستانسرای

به آرایش باغ رو آوری
در آن باغ از دجله جو آوری

دمانی گل و نرگس از روی خاک
نشانی بطرف چمن سرو و تاک

فرو گر کنی حر سنگ بر شاخسار
بموج آوری آب در جویبار

بجوئیش ارچه داری گمانی ز باغ
برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیشه پنهان و پیدا توئی
گل و بلبل و گلشن آرا توئی

نمود دو گیتی به گیتی خدای
چنینست و دیگر ندانیم رای

من و تو که بدنام پیدائیم
رقمهای نقش نگینت ائیم

ولیکن چو این ایزدی سیمیاست
بدانست حستی چنین دیرپاست

نمودی که حق راست نبود چرا
زبان چون از انجاست نبود چرا

دو گیتی از آن جز نمی بیش نیست
ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد
خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی بشنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده اما چه گفت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

وگر رهروی گوید از زیر دلق
که حقست محسوس و معقول خلق

خیالی در اندیشه وا زد نمود
همان غیب غیبست بزم شهود

نشانهای راز خیال خودیم
نواهای ساز خیال خودیم

هر آئینه چون یک دو ساغر کشی
بلغزد ترا پا بر فرش ناز و ز
بجائی رسد کار کز تاب مے
ازان پیش کاین رفتگی رو دهد
بیندیشی جای و بیارای بزم
فرو هشته از دو سو بر عذار
بہ می دادن ای سرو سوسن قبا
همانا تو وابسته کز دو سال
زلب تشنگی چون همی در خورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود
زخود رفته ترکیست هندوی تو
که جوئی رضای زخود رفته
تو ای آنکه پهلو نشین منی
ندانی پس از روزگاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز
درین داستان نیز گردارسے
می خویش و جام سفال خودم
چه ساقی سے نیکے پیکر سیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو

ز مستی خرد را بجون درسے کشیدے
سراسیمه گردے بهر کار در
گلوی صراحی ندانی ز لے
گل جلوه بیخود سے بود هم
نه باده گل نه مینای زرم
شکن در شکن طره مشکبار
بزلف درازت بپیچاد پاے
ننوشم می الا ببزم خیال
تو کمتر مرا مرز تا بر خورم
سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
منوش و بنوشان که داد این بود
عجب نبود از خوبی خوی تو
دهی می به ترک جگر تفته
نه بیغاره اندر کمین منی
همی کرده ام دست یاری دراز
قدح سازو ساقی تراشم هنوز
سخن گشت گفتارم از بیکسے
نه ساقی که من هم خیال خودم
بس آرزوسے مرا کیمیا
نشاطی چنین جز مرا تیشه کو

زیزدان بغم آمد دل افروز من | چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم | خورد رنجه از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد | دلم زار و لب مرحبا گوی باد
دلم همچو غالب بغم شاد باد | بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
بپرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی بپیمای می | بشور رهاوی دم افزای نی
قدح را بپیمودن شمع گمار | نفس را بفرسودن نی گمار
کلیسا دنان را به رامش درآر | سهی سرو را در خرامش درآر
بخشم ار بلای زیاران بگرد | بکام دل شادخواران بگرد
مبادا انتقامی ز راهت برد | بدستان سوی خانقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست | ستمدیده گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری | سپهری سرشتی بساقیگری
ز هیچ پیشه تسکین چه داند ترا | به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم | اگر نیل و جیحون دهی در کشم
زهمیودن سیم بجام سفال | خورد دجله در ساغرم تا کمال
اگر زهره مستم پریشان نهم | وگر دیده مستم گران جان نهم
پذیرم ز فرزی گوهرم آب و رنگ | بمستی فزون گردم هوش و هنگ
نرانند از هستی براهم که تو | گرانمایه لیکن دانم که تو
بیا ساقی گری رند و آزاده | خوری باده اما تنک باده

غزل را چو از من نوائی رسید / زدو الا بسیچی بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود / شود دوحی و هم برین آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس است / بخم گر چنین پرده سنجم بس است
کنونم بسر شور گفتار نیست / بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ار چه کمتر شکیبم همی / بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش بجائی بود دل نژند / بافسانه سنجی گسارد گزند
کسی را که با غم شماری بود / روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی چاره جوئی کند / بغم خواری افسانه گوئی کند
چو بینی در آن مرده نالد همی / سر انجام کارش سگالد همی
مرا بین که چون مشکل افتاده است / چه خونها ست کاندر دل افتاده است
خود از زور بیتابی خود چاره جوی / خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
بتنهائی از همدمان خودم / بدل مردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کار فرمای نیست / ببخشندگی همت افزای نیست
چه گوید زبان آور بی نوا / چه آید ز هیلاج بی کدخدا
نشستی کاین ورق را گشودم نورد / بپرگار اندیشه تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن خوی بود / ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بجوشش ز تاریکیم دم گرفت / نشاط سخن صورت غم گرفت
دران کنج تار و شب هولناک / چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پیرایه دور / چراغی که باد از هر خانه دور
نه بینی نشانی ز روغن درو / کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم / ولی بود کز تاب غم سوختم

بدانش غمم آموزگار منست — خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست — بود دوزخ اما بهشت منست
بنغم خوشدلم غمگسارم غمست — به پیدا اشتی پرده دارم غمست

زمین جوی و دریا نگو زیستن — جگر خوردن و تازه رو زیستن
ورشتی بنرمی زبون داشتن — رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بجز از درون سو جگر سوختن — بناز از برون سو رخ افروختن

بهنگامه تیزتک ساز آمدن — زخود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غمم انگیختن — خدنگ ورگزار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن — دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن — ببازیچه دانائی آموختن
طرب را به میخانه گردن زدن — طربخانه را آتش اندر زدن
روان کردن از چشم هموار خون — لب شور را شستن از رخسار خون
برفتن سر از پاسے نشناختن — بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود — نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه بیهوده است — نخستم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال — بیاموزم آیین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامی بخواب — بگیرد ز دانش رم جوی آب
نظامی کشد ناز تا بیم کجا — زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم — بمرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده — زلالی از او در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند — نوای غزل بر کشیده بلند

جگرخون کن و از دل آزاده زی   بدین جاودانی روان شاد زی

چنان دان که مردی پی سیج کار   بدشتی بنخچیر آورده بهر شکار

جگرخواره یوزیست همراه او   جگرخوارتر یوز دلخواه او

کند گر باندیشه رفتارها   نگهدار اندازه کارها

نگیرد سمندش ره توسنی   بود رام یوزش بصید افگنی

به نیروی مردی و غمخوارگی   همش یوز آسوده هم بارگی

چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ   تواند که صیدی فراز آرد بچنگ

وگر دشت پیمای بیشه نیست   شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام پیرا نپوید که تند   دواند در روش زشت خویی کند

چرد در چراگاه تا برگ شاخ   رود در پی صید در سنگلاخ

بجوشد بسر مغز رخشش از تموز   بر خارا شود سفته چنگال یوز

بسستی یکی گشته پولاد پای   ز تندی یکی رفته پولاد خای

مر این را ز پری شکم بادناک   مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند   نه رویش به راه و نه صیدش به بند

سواری که رخشش نه فرمان برد   ندانم که بیچاره چون جان برد

من بیخبر کاین قدم میزنم   مپندار کز داد دم میزنم

بدین دم که در نامه رانم همی   بدان خاک ناچیز مانم همی

کزان خاک ریحان و سنبل دمد   دگرگونه گون لاله و گل دمد

تماشائیان را بود سرو و تاک   بود همچنان جوهر خاک خاک

ز دمسردی که دل را بهم میزنند   ز جوشی که خاطر بغم میزنند

بود در گذرگاه آواز من   شناور سخن گوش و دمساز من

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست | خرد را وسیلے تماشی دیگرست
همانا به شبهای چون پر زاغ | نه بینی گهر جز به روشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه | به دانش توان داشت آئین نگاه
بود تیرگی را گشاد از خرد | سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود | خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان | چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز | به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری | خماری خواهش دلبری
ازان عیش کاین پرده بالا زنند | نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود | بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده برجای خویش | برون داد نوری سیاهی خویش
زبانی که رخشانی برق زد | سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای | خرد بود کامد سیاهی زدای
به سیمانهای نظر نور پاک | نمودند قسمت به اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود | نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آئینه زنگ نیست | خیالی ازان عالم نور هست
که بینی نثار سحے روز من | فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیا گستریست | که چون ریگ رخشان با نجم گریست
کسی کو دم از ره وستائی زند | بنجوم و فال و دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایشگرست | که داند مردم که دانشورست
خرد جو تیم از خود بود مرگ من | به هستی خرد بس بود برگ من

بگریم که تسلیم از سر بگذرد ‏ نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد ‏ دگر پاره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار ‏ ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان پرور و بهتر آبم دهد ‏ دران خاک فرمان خرامم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر ‏ چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که در تختهٔ دهلوی مسکنے ‏ ز خاک نجف باشدش مدفنے
خدایا بدین آرزویم رسان ‏ ز اشک من آبی بجویم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست ‏ تو دانی و این از تو دشوار نیست
گزین بعد در عرصهٔ روزگار ‏ بره یی زمین یا بکنج مزار
ز غالب نشان جز بدان سان مباد ‏ چنین باد فرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن ‏ گل از نغمه بر دستار زن
به پروازش آن گل فشان نوای ‏ نگویم همم از دل از زمین ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه ‏ هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز پردار بند ‏ درین پرده نقشے ز سنجار بند
برامش برافزا هم آواز شو ‏ به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز دستان سرائی چنین ‏ دلاویز باشد نوائی چنین
ز کام و زبان هر سه جانی درود ‏ ز جان جاودانی روان را درود
گهر جوی را مژده کز تیره خاک ‏ درخشد همی گوهر تابناک
گهر گوهری را که دارند پاس ‏ بدان گیر و اندازه گوهر شناس
دمی کاندر آیین زمین میرود ‏ تو دانی سخن در سخن میرود

دمادم بجنبش درای دلست — شنیدن رہین صدای دلست

کہ برخیز و آہنگ رہ ساز دہ — بہ جمبازۂ خفتہ آواز دہ

بشبگیر زین تیرہ مسکن برآ — بجنبان درای و برفتن درآ

نجف کان نظرگاہ امید تست — طربخانۂ عیش جاوید تست

نہ دور ست چندان کہ فرسنگ شمار — بہ پیمانہ اندر شمردن بسیار

دلیرانہ راہی بریدن توان — بہ آرامگاہی رسیدن توان

بر آنست دل بلکہ من نیز ہم — کہ چون جان خود انجاست تن نیز ہم

بود گرچہ ثابت کہ چون جان دہم — سے علیؑ گویم و جان بیزدان دہم

بہند و عراق و بگذار دشت — بسوی علیؑ باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیہ دلکش است — اگر در نجف مردہ باشم خوش است

خوشا عرفی و گوہر افشاندنش — بانداز دعوی بر افشاندنش

کہ ناگاہ کار خود از پیش برد — بدشت نجف لاشۂ خویش برد

تن مردہ چون رہ بمژگان رود — اگر زندہ خواہد خود آسان رود

چو عرفی سر و برگ نازم کجا — بدعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدرگاہ آن روی کو — چنان داورس جذبہ ز انسوی کو

نگویم غلط با خودم خشم نیست — ز مژگان خویشم خود این چشم نیست

ہزن طعنہ چون پایۂ خاص پست — نباشد اگر جذبہ اخلاص ہست

چو آگہیست و از خواجہ آن یادم — زغم چشم قلزم فشان بادم

ز دل گریہ اندوہ رشکم برد — بمژگان مگر سیل اشکم برد

من این کار بر خود دگر فتم بچشم — بمژگان گر او رفت رفتم بچشم

بلا ہم ز غم بو کہ شادم کنند — ہر سنج گنج مرادم

که آرایش گفتگو کرده‌ام | بتجدید رستائی غلو کرده‌ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد | ز شرم تنک مایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی | که خود را ستایم به رخشندگی
به سحر از روانی سرایم سرود | بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم بویگی از نسترن | به پیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان | شوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار | علی بایدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست | سخن گر علی می‌کنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست | همانا خداوند من مرده نیست
چه خواهم حدیثی سرودن از او | بود گفتن از من شنودن از او
گر از بنده‌های خدا چون منی | که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال | چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هرسو هزارش گلست | همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان | چمن را نباشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک | علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم | سزا گوئیم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد | لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف | من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر بشناختم | بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی بدین دین بسر کرده‌ام | شبی در خیالش سحر کرده‌ام
کنونم که وقت گذشتن رسید | زمان سخن باز گشتن رسید

گذشته به همشوقی از همسری — بدوش نبی بالش از برتری

زمین و فلک درگذرگاه او — غبار سحر خیمه‌ی آه او

اگر پاره گشته پستی گرا — بود پاره‌ی همتش بر هوا

بیاد حق از خواهش نفس دور — ز شادی ملول و بانده صبور

بچشمی که گردیده بزم اندرون — دل آسوده خسپد به بزم اندرون

بدرویشیش فرمانشاهنشهی — زهی خاکساری و ظل اللهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر — به فرمانروائی حصیرش سریر

خرد زاله خوارش به فرزانگی — قضا پیشکارش به مردانگی

نهانش بیاد آوری دلکشاست — عیانش بری نام مشکل کشاست

براهیم خوئی سلیمان فری — مسیحا دمی مصطفی گوهری

لباس وفا را طراز عمل — جهان کرم را صباح ازل

نهادش به خلق خدا مهر خیز — جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم — نظرگاه احمد میان حرم

ز ششعش سوی بیش نگاه همه — ولادتگهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او — ستایزد ولی کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان — نگردندگی درگهش آسمان

اگر خاکبازان دشت نجف — بخورشید سازی گشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز — نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنه روی او — خدارا بخواهش نظر سوی او

کسانی که اندازه پیشش آورند — سخنها ز آئین و کیشش آورند

بناوانی از شور گفتار من — سگالند زانگونه هنجار من

جگر پاره ها چون برابر نهند | نگفتن جگر نام آن بر نهند
علی راست بعد از نبی جای او | همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین | بود تا به مهدی ست علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست | محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود | ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار | نماند ز احمد بجز هشت و چار
ازین نغمه کاینک به هوش زد | بدل ذوق مدح علی جوش زد
ز گوهرش به گلشن سخن می کنم | ستم بر گل و نسترن می کنم
ز نطقش بگفتار خوان می نهم | سخن را شکر در دهان می نهم
ز لطفش به هستی خبر می دهم | به ریگ روان دجله سر می دهم
علی آن دوش نبی رفرفش | علی آن یدالله را کف کفش
خدا را اگزین بنده رازدار | خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افروز آفاقیان | بدم دانش آموز اشراقیان
به کثرت ز توحید پیوند بخش | به بی برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزونتر سپار | بلب تشنه جرعه کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش | حباب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیای سرشت | غبار رهش سیمیای بهشت
نگه گوهر آشامد از روی او | روان تازه رو گردد از بوی او
نیاز رده گوشش ز آوازه وحی | ضمیرش سراپرده راز وحی
براه حق اندر نشانها ازو | بهر نکته در داستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله | خود او را بره خضر هر مرحله

بزم طرب همنوایم علیست — به کنج غم اندُه ربایم علیست
به تنهاییم رازگویی باوست — بهنگامه ام پایه جویی باوست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد — باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب روز اوست — دل و دیده را مشعل افروز اوست
بصحرا بدریا براتم ازوست — بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا گوهری را که جان خوانمش — ازان داد تا بر وی افشانمش
مرا مایه گر دل و گر جان بود — ازو دانم ار خود ز یزدان بود
کنم از نبی روی در بوتراب — بهمسنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر[۴] بود — ز تشنه لبی جوی آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او — خدا را پرستم به ایمان او
خدایش روا نیست هر چند گفت — علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست — خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت — تر و ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده — اثرها بیک جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین — دو قالب ز یک نور و یک سایه بین
بدان اتحادی که صافی بود — دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه یکجا گرایش کند — که احمد[۵] ز حیدر[۴] نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او — بود از نبی سایه همپای او
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی[۴] — بتن گشته همسایهٔ جان علی[۴]
پدیدار در خاندان نبی[۵] — به گیتی در از وی نشان نبی[۵]
بیک سلک در دو و یک گهر — نبی[۵] را جگر پاره او را جگر

سحرگه که وقت سجودش رسید / ز همنام یزدان درودش رسید

بشادی در آمد علی از درش / وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت / صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علی چشمه نوش بود / صبوحی هم از بادهٔ دوش بود

دو همراز با همدگر راز گوی / نشانهای بینش بهم باز گوی

دو چشمست و هر چشم را بینشیست / ولی آنچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوئی در نبی و امام / علیه الصلوٰة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من / که منعم پرستیست آیین من

چراغی که روشن کند خانه ام / تو گویی منعمش نیز پروانه ام

حریفی که نوشم می از ساغرش / بهر جرعه گردم بگرد سرش

بر آنم که دادار یکتاستی / فروغ حقائق ز اسماستی

بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم / دهد روشنائی جداگانه اسم

بر آن شی که هستی ضرورش بود / باسمی ز اسما ظهورش بود

گر آن اسم روشن شود نام او / بدان باشد آغاز و انجام او

بود هر چه بینی بسودای دوست / پرستار اسمی ز اسمای دوست

هر آئینه در کارگاه خیال / گر آنجاست انگیزش حال و قال

لبم در شمار ولی اللهیست / دلم رازدار علی اللهیست

چو مربوب این اسم سامیستم / نشانمند این نام نامیستم

بلندم بدانش نه پستم همی / بدین نام یزدان پرستم همی

نیاساید اندیشه جز با علی / ز اسما نخیزد بچشم الا علی

دران خلوت آباد راز و نیاز — بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر آنجا که زنیش اثر — که آن حلقه بود و برون در
احد جلوه گر با شیون و صفات — نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به بحر چها تاب در — بهر ذره تا سیلی از ان تاب در
زخورشید ناگشته پرتو جدا — محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازه بی شمار — همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خرد وسعت نوای از — ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر — ولیکن همان در خیال دبیر
زگفتن شنیدن جدائی نداشت — نمودن زدیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ مهر نمایش گرفت — زوحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور — تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته — دم دولت سرمدی یافته
نکوشش ز طبع وفا کوش او — همان میم او حلقهٔ گوش او
بهر گونه بخشش سرافراز گشت — هم از حضرت حق بحق بازگشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ — چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای — که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ در همان — زدی گرم بالین و بستر همان
بستری راکه رحمت نهد در کنار — در آورد محبوب پروردگار
بتنوالی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافتی رخت او

زهی ناموری پایهٔ سرفراز — سراپردهٔ خلوتستان راز

سررشتهٔ نازش چون و چند — به پیوند هستی بدان پایه بند

بود گرچه برتر ز افلاکیان — ولی لرزد از نالهٔ خاکیان

دل بینوایی گر آید به درد — نشیند بدان پایهٔ پاک گرد

صدای شکست کمرگاه مور — در اینجاست پیچ و دران پرده شور

نه از مهر نام و نه از انجم نشان — نه دریا نمایان نه ریگ روان

دو گیتی نمایش ز صبحش دمی — خود آن صبح را هر فلک شبنمی

ز ایزدپرستان بهر سرزمین — بود سجده آنجا چه سر بر جبین

بساطی هم از خویشتن تابناک — ز آلایش کلفت رنگ پاک

ز بس پای لغزد خیال از صفا — رسیدن به پهنای آن نارسا

درآمد گرانمایه مهمان حق — برخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت — نگهبان و همراه و رهزن نداشت

در آنجا که از روی فرهنگ و رای — بجا باشد از خود نگویند جای

جهت را دم خودنمائی نماند — زمان و مکان را روائی نماند

غبار نظر شد ز ره ناپدید — سراپای بینندهٔ شد جمله دید

درآورد بی کلفت سمت و سوی — به نور السموات والارض روی

تماشا هلاک جمال بسیط — فروغ نظر موجهٔ زان محیط

شنیدن شهید کلامی شگرف — منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به پیرایگی ذات علم — شنیدن تعقل اندر اثبات علم

نخستین در از لا گشودن رواق — ز الا الصمد راندش اشتیاق

برالا رسید و ز لا درگذشت — رسیدن ز پیوند جا درگذشت

سپهر از شرف تا خیالی بپخت — زحل را ازانجا که ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید — هم این پله را بر زمین جای دید
به عقرب خداوند آن جلوه گاه — بران شد که تازد بسویش ز راه
ولی چون نگهبانی راه داشت — سر باز گشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بیر بے — که از حکم شه سر نه پیچد زبے
به قوس اندر آورد چون خواجه رو — سعادت بہر جبین شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش — زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست — که در طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس — که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت — خدنگ خبر زو گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند — که ننشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه — که نخچیر گیر و جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش — بدولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان بهم کار دین می کنند — بلی خواجه تاشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجهٔ ره سپار — که باشندش اختر به پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن — گسستند از دلو گردون رسن
به غمخوارگی تافتندش بدست — که گیرد مگر خواجه ماهی نشست
ز حوت هر که فرمان شاهی گرفت — تواند ز مه تا بماهے گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد — حمل تا به جوزش قدمگاه شد
بدان پویه پیمود این هشت چرخ — که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کانرا توان خواند عرش — بره ز اطلس خویش گسترد فرش

بدریوزه گستاخ بوید همی / ز رخسرو بره وایم جوید همی
بربی سروشان فرخ لقا / ازان هر دو کاشانهٔ دلکشا
زپیوند خوشحالی خسرو و ماه / ببستند حرزی به بازوی شاه
که چون باز گردد به بنگاه خاک / نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
دو پیکر که گوئی ور اتوامان / به خسرو پذیری برآمد چنان
پی هستی شه بدست نیاز / ره آوردی از روزهای دراز
ز بس بود چندان درآن رهروی / کمر بستهٔ خدمت خسروی
بدان تار و نیمه از نیمه بیش / ز تیری به سر برد پیوند خویش
چو همسایه بکشود درهای نور / بغلطید سرطان بدریای نور
بکاشانهٔ مه ازان فتحیاب / به بستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف / که برجیس زانگشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی کاسد نام داشت / در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
کشودند در تا بدان اصطکاک / شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او / دلی شیر شد گرسنه خوان او
بجنبیدن به تحنت کشتی خو گرفت / که بر گاو بتوانند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم / فرو ماند نحس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر / برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه واشت چرخ / هم از خرمنش خوشه واشت چرخ
ازین رو بجو و لیکن بالید تیر / هم از خانهٔ خود شرف دید تیر
کشایش در گنج تا باز کرد / به میزان گهر سنجی آغاز کرد
ازانجا که در مطرح روزگار / ترازوی سخن آمد بکار

به عیش آمدش دلگشا معبدے | چنان چون بره ناگهان گنبدے
سروشان فرخنده امشاسپند | زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خرشید زاے | نکو محضری را بکاشانه جاے
که منشور خوبی به تمغای اوست | ظهور سعادت بامضای اوست
کفش را ببایست نیرو دهے | منش را بفرزانگی خود رهے
به تلخی گوارا چو قهر طبیب | به تندی ملائم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات | زدل زندگے بر مزاج حیات
خداوند از پاسے گوهرش | بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و بر چنین سیل | ازین سو کششش بود و زانسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور | چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر | پیمبر بره خورد شیر و شکر
بجوشید سرچشمهٔ نور ازو | خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد | بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت | بجوشش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشمم اثر بین فرزانه در | درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت | فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود | شده شعله زاردی روشن کبود
دوان پرده هندوی ازدون پیچ | بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست | نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته مسکین تاسف کنان | زخجلت برفتن توقف کنان
زدش لیکه در حسر قدم برملا | ادب دور باش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش برفتار در

روان پیش پیشش مسیحا نفس — روانهای شاهان پیشین ز پس

قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد لبی — گهر بوسه رست از فلک کوکبی

بدینسان که گردون پر از کوکب است — همانا ز گلبازی آن شب است

رسیدش بدان خسروانی مناص — به تقسیم ذوقات در وقت خاص

ز پیر نیاز و ز شاهان سجود — ز نبی سلام و ز یزدان درود

خراسنده کبک بلندی گرای — بران زمرهٔ گسترده ظل همای

توانا رهٔ انجام گردون خرام — فراتر ز دارا ز جاه زمین چرخ گام

ز فر سوار و خرام ستور — به پنجم نشیمن درافتاد شور

سپهری سپید به پیر کلاه — گهر ریز بارش از شاهراه

ولی بود چون بر گهر دامنش — توانگر نگر دآن گهر چیدنش

اگر خود همان یک کله وار برد — نه آخر گهرهای شهوار برد

بگو تا بدان گوهرین افسری — بخورشید تابان کند همسری

ازین بخش کس چون توانگر شود — که سرهنگ با شه برابر شود

ازان دم که خونش برگ گرم شد — به سستی پذیری دلش نرم شد

رگ گردنش از وفا پیشگی — گهر سجده آورد در ریشگی

صف آرا گروهی ز بهرامیان — چو پیرامن کعبه احرامیان

نیاکان من تا جهانبان پشنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ

به آسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی بزانو زدن

روانهای ترکان خنجر گزار — پرافشان دران بزم پروانه وار

شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز ششم چرخ ره برگرفت

ازان پس که گشت اندران مرحله — عطارد فروزان زان نور جمله

سپهر سوم گشت جولانگهش — جبین سود ناهید اندر برش

بط و بربط از پیش برچید نقش — نشان می و نغمه پوشید نقش

بدان گرمی از جا برانگیخت گرم — که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

نه تنها برخساره رنگش شکست — که از لرزه در دست چنگش شکست

بناخن شکستش ازان زخمه سے — که دلهای شوریده خستی بسے

زبیم از کف چنگی دلنواز — بغیر از دف و نی فرو ریخت ساز

چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے — بدان دف بود آمد به خنیاگرے

نه وز زهره با همه گر خوش بود — چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان دم که زاو برامش گرفت — چو شه سوی بالا خرامش گرفت

ردائی ز نورش بانعام داد — که در جلوه بر سر شد با عداد

رباط سوم چون نوردیده شد — فرازش رباط دگر دیده شد

زر اندوده کاخی گزین منزلے — زبس روشنی دلنشین منزلے

ز هوشنگ هوشان کاوس کوس — لبی بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پائین ز رشتش راه رو — نظرها بدان حلقه در گرو

بدان در بدریوزه روی همه — وزان قلزم آبی بجوی همه

دران کاخ جا کرده نام آورے — شهنشه نگویم شهنشه گرے

جهانگیری شهریاران بدو — گل افشانی نوبهاران بدو

اگر نور گوئی نمودش ازو — وگر سایه جوئی وجودش ازو

به بیخواهشی با نظرهای پاک — ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

بسرهنگی شرع هنگامه ساز — بدو بسته گر روزه ور خود نماز

ز شادی سر از پای نشناخته — پذیره شده را برون تاخته

شد از پردلی همت التماع — مقابل بخورشید در اجتماع

زمه گرفت مهر بسلوتی — چه غم چون زخویشش بود مرجعی

چو فرمان چنان بودش از شهریار — که گرد دوران راه منزل شمار

بهنگام عرضش نشانهای راه — بران پیک دانا به بخشود شاه

بفر قبول خودش خاص کرد — بدانخش نشانمند اخلاص کرد

بسیمای مه داغ چون بر نهاد — دو هم پایه را پایه برتر نهاد

صفاهی کشاد خدنگ نگاه — بدان حد که شد تیرش آماجگاه

بشمعی که بینش نشگیر سوخت — شنیدی که در تیر بر تیر دوخت

عطارد بآهنگ مدحت گری — زبان جست بهر زبان آوری

بدستوری خواهش روزگار — نهان خود از پرده گرد آشکار

وز اندیشه پیوند غالب گرفت — بخود در شد و شکل غالب گرفت

بهنگامی شوق جرأت فزای — شد از دست و گردید دستان سرای

درین صفحه مدحی که من می کنم — خود از گفته خود سخن می کنم

گدای فروزه گه در راه تو من — ز خود رفته جلوه گاه تو من

نظر محو حسن خداداد تو — ستم کشته غمزه داد تو

پرستار رخش تو اختر فشان — بگفتار لعل تو گوهر فشان

قبول غمت حرز بازوی شاه — غریب رهت جنت آرامگاه

خراج تو بر گنج گلشائیان — نثار تو پاریج مشائیان

جهان آفرین را گرایش بتو — گنه بخشیش را نمایش بتو

سپهر من که سر خط فرمان تست — نجاتش ز دوران بدرمان تست

درین ره ستایش نگار توام — به بخشایش امیدوار توام

هم از باد صبحی سبک خیزتر — هم از نکهت گل دلآویزتر
ز ساق و سمش گر به بزم مدام — کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدیدن رسد — که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد — ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد
که دیگر بدان دیدهٔ راست بین — کز بو رباید گل از یاسمین
دو صد پرده ز چشم ار بدل بگذرد — درین ره بجستن سراسر رود
نه اجزای بینش ز هم بگسلد — نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلگشا ز — که پویش در اندیشه از دیر باز
ز بس ذوق ناسوده بر بال دست — بران باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی — که باد آمد و برد بوی گلی
خرامی ز مقراض لا تیزتر — جمالی ز الا دلآویزتر
چه بود آتش آن پویهٔ آتشین — برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت — پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت — دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش در آمد عنان ناگهش — فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان — به دم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا به بیت المقدس گذشت — ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او — براه اندر آمیخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت — هوا تا دهد بوسه آتش گذشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید — باکلیل کیوان کلاهش رسید
بنالید چندان ز بیشی قدر — که پی ضغطه مهر گردید بدر

چنین لشکر از سنگین حصیرا — نه طور از انهار رنگین حصیرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند

نه بینی براه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ

بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز بدیده روی شاه

عزیزی که فرمان شاهش بود — گزین پایه در بارگاهش بود

بدور تو شد لن ترانی کهن — فصاحت مگر سنجد سخن

ترا خواستار است یزدان پاک — هر آئینه از لن ترانی چه باک

توئی کانچه موسی باو گفته است — خداوند یکتا بتو گفته است

توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند

ز آمین چگوئی که راه امینست — بشگیر برشو که شب روشنست

بنه ذره از پرتو روی خویش — چراغی فرا طاق ابروی خویش

نگویم که یزدان ترا عاشقست — ولی زان طرف جذبهٔ صادقست

جهان آفرین را خور و خواب نیست — تو فارغ به بستر چه خسپی بایست

بیارای شمشاد و سی سایه را — به پیمای اورنگ نه پایه را

چو خاطر بگفتار خویشش کشید — هما سایه رخشی به پیشش کشید

بروحانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو خورش یافته

بسوئی که تا دم ز پستی زنند — ز بالا قدم سوی پستی زنند

ز گنبد بغلطاسنے اند گردگان — نیفتند که آید فرو ز آسمان

شتابش به رفتار ز آن حد گذشت — که تا گوئے آید ز آمد گذشت

رخ هیچشی بجز رسا غمزه — بهمدوشی حور گیسوی مے

سبکخیز لیش خنده از لب نسیم — که در جنبش انگیزد از گل شمیم

شده چشم اعمی در آن جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بوده‌ای — وز آن روشنی بینش افزوده‌ای
بخندیدمی بر دبیر بهار — چو او را ز خود دیدمی شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختی — برون زین نمط مایه اندوختی
که برقیست امشب که رم می‌تپش — ز جا جستن و دیدنم تابشش
چگویم چسان گیتی افروز بود — شبی بود گر روشنی روز بود
از آن روز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتی نبودی عجب
وز آن شب نبینی که رخشان سرشت — فرو خواند مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه بی سعی و رنج — نمایان ز دل راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور — بگیتی روان بود دریای نور
که ناگه وزد بر سر و شان سروش — در آن بیکران قلزم افگند جوش
ز بادی که از بال جبریل خاست — تنومند موجی از آن نیل خاست
صدائی رسید از پی بهمنی — که خود گوش چشمی شد از روشنی
همین پرده دار در کبریا — گشاینده پرده بر انبیا
همایون همای پیام آوری — بآوردن نامه نام آوری
روان و خرد را روانی بدو — نبی را دم رازدانی بدو
امینی نخستین خرد نام او — ز سرجوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروغ یقین — چنان کز محمد ل ازوی جبین
سراینده راز بعد از درود — بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز — نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست — شفیعست این لی روز بازار تست

بسائل دهم تا رسانم سرش — بجائی که انجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار — شبی بود سرجوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز — زاجزای خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید — بیا نقش ز جوش رقم ناپدید

زایام فیض سحر یافته — بشبگیر خرشید دریافته

بروشندلی مایه اندوز بود — چنین شب مگر بهر یک روز بود

دران روز فرخنده آن شب نخست — همه روز خود را بخرشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب — برآراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرند سیاه — چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش زبس نور می بیختند — بهر ذره خرشید می ریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت — نیازی بخرشید تابان نداشت

نگهسیم شبی ماه وش دلبری — خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری گم شود — چه از تابش پیکری گم شود

بهر سو زمین گرده خفاش روی — پی امن گردید خرشید جوی

چنان گشته سرتاسر اجزای خاک — فروغ خالی و روشن و تابناک

که گوئی مگر مهر زیر زمین — فروزان فروه بود پشت نگین

و یا خاک با جوهر آفتاب — بیامیخت چون دردی با شراب

سحر با خود از خود بریده امید — که چون پیش این شب نهان شد سپید

بفرسنگ از دران شب تیره روی — زدی مهر تابان دم از شبروی

بدان گونه بودی بچشم خیال — که شاهد نهد بر رخ از مشک خال

زخونیکه در کربلا شد سبیل — ادا کرد وام زمان خلیل

گزین بنده کز بندگی سرنتافت — ز والا بسیجی عوض برنتافت

کنش را بدان گونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست

که تا گردش چرخ نیلوفرے — بود سبز و جالیش بر بیغمبرے

دل افسرده مالک ز خوشنخوییش — کمر بسته رضوان بر آبجوئیش

زکوثر بہ بیند تا درکهش — ز طوبی همان تا به لنگرکهش

کدوی گدا و شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور

زبادی که از دم بر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد

فراز جهانش ز خود بیش دید — فرودین گروهش هم از خویش دید

مگس ران خوانش پر جبرئیل — سخوان گستری پیشکارش خلیل

جمالش دل افروز روحانیان — خیالش نظر سوز یونانیان

بدم حرز بازوی افلاکیان — بر پیوند پیرایهٔ خاکیان

بمعراج رایت بگردون برے — بدین شبروان بر شبیخون برے

سخن تا دم از ذکر معراج زد — بمن چشمک خواهشش تاج زد

همانا تمهید ستم انگاشته — که خواری بمن بر روا داشته

چو بود مرا زین تمنا گزیر — هر آئینه گردم تمنا پذیر

زمه پایه تا کلبهٔ مشترے — بروبم فلک را بجولانگرے

نفس ریزه های فروزنده نور — جگر پاره های کواکب ز نور

که افتاده بینم بدان رهگذار — گدایانه برچینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایشگرم — بیچیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها — ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

بجز جام ازو تشنه جرعه خواه — بهر گام ازو تشنه سر براه
کلامش بدل در فرود آمدن — زدهم خجسته پیشی برود آمدن
خرامش بسنگ از قدم نقش بند — بزنگی که نادیده پایش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا — به نالش سواد رقم نارسا
دل امید جای زبان دیدگان — نظر قبله گاه جهان دیدگان
برفتار صحرا گلستان کنی — بگفتار کافر مسلمان کنی
بدنیا ز دین روشنائی دهی — بعقبی ز آتش رهائی دهی
بخوی خوشش اندوه کاه همه — بآمرزشش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر — جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل ز کف داده پای او — خود از نقش پایش سویدای او
پی آنکه او را ببوسد قدم — لب آورده بیرون ز زمزم بهم
زبس محرم پردهٔ راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش — صدا آیدش بودی ز اول بگوش
جهی قبلهٔ آدمی زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او — گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او — ختن بستهٔ چین گیسوی او
بکیش فریور جهان رهنمای — زبیراهه پویان خرامش ربای
زبهت بندگی هر دم آزاد کن — جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر — به اندیشه خویش و دعاگوی غیر
تو گوئی زبس دل ز دشمن رباست — که سنگ درش سنگ آهن رباست

شود از تو سیلاب را چاره جوی
تو بخشی بدان گریه ام آبروی

وگر خون حسرت هدر کرده
زیاداش قطع نظر کرده

گر شتم ز حسرت امیدیم هست
که پیداست روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا
کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست
هوادار فرزانه وخشور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر
بجز جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم بدل هیچه آه اندر اسے
ز دل تا برآرم بگردون برآسے

جو بر سلسبیلت ره افتد بچم
خیابان خیابان به مینو بچم

بدم در کش آب گهر سای را
نمودار کن گوهر لای را

فرو روید ان لای و دیگر بروے
ز سر سبز گردد فردوس بپوے

شگافی از ان در بجویش اندر آر
بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویز تر جنبشی ساز کن
بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس
بدیباچه نعت پیمبر نویس

محمد کز آئینه روی دوست
جز بینش بدانست دانا که اوست

زهی روشن آئینه ایزدے
که در روی گنجیده زنگ خودے

ز راز نهان پرده بر زده
ز ذات خدا معجزی سر زده

تماشای دیدنیه کردگار
بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سر چشمه
ولے هیچ مهتاب در چشمه

بدان عمر ناخوش که من داشتم | ز جان خار در پیرهن داشتم
چه دل زین هوسها بجوش آیدے | ز دل بانگ خونم بگوش آیدے
هنوزم همان دل بجوش اندرست | ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
چو آن نامرادی بیاد آیدم | بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ | در آتش چه سوزی بسوزنده داغ
صبوحی بخورم گر شراب طهور | کجا زهرهٔ صبح و جام بلور
دم شیر و پهنای ستانه کو | هنگامه غوغای مستانه کو
در آن پاک میخانهٔ بیخروش | چه گنجایی شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا | خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه | غم هجر و ذوق وصالش که چه
چه منت نهد ناشناسا نگار | چه لذت دهد وصل بی انتظار
گریزد دم بوسه اینش کجا | فریبد بسوگند دینش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی | دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو | بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند و آلالهٔ | نه دل تشنهٔ ناوه پیه کالهٔ
ازینها که پیوسته میخواست دل | هنوزم همان حسرت آلاست دل
چو پیوستش رگی را بجاو ز دل | دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهر جرم کز روی دفتر رسد | زمین حسرتی در برابر رسد
بقهرمانی کاین داوری چون بود | که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه همچون منی را بسند | تلافی فرا خور بود نی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم | بگریم بدانسان که عرش عظیم

نه بستانسرائی نه میخانهٔ — نه دستانسرائی نه جانانهٔ

نه رقص پری پیکران بر بساط — نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی — سحرگه طلبگار خونم شدی

تمنای معشوقهٔ باده نوش — تقاضای بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گذشت — ز عمر گرانمایه بر من گذشت

بسا روزگاران بدلدادگی — بسا نوبهاران به بی بادگی

بسا روز باران و شبهای ماه — که بودست بی می بچشمم سیاه

افقها پر از ابر بهمن سهی — سفالینه جام من از می تهی

بهاران و من - در غم برگ و ساز — در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ — من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود — باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر تافتم رشتهٔ گوهر شکست — وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق می آلود من — ببین جسم خمیازه فرسود من

ز پاییز گویم بهارم گذشت — ز می بگذرم روزگارم گذشت

بنا سازگاری ز همسایگان — بسرمایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک — لب از خاک بوسی خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتی — دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد — بهر بار زر پیل بارم دهد

که چون پیل ز آنجا برانگیزمی — ز رش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم — بهر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل برخورد — رگ جان غم نوک نشتر خورد

مبادا به گیتی چو من هیچکس
جحیمی دلی زهر برے نفس

پرستش مرا و رهم افسرده گیر
پر کاه را صرصری برده گیر

پس آنگه بدو رنج فرستاده دان
در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوز من
شود بیش تاریکی روز من

دران تیرگی بود آب حیات
که بر روی خضر را نویسی برات

ز دود و شراری که من ور دهم
نه گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون ازان شعله داغ
نسوزد بسنجاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم زغوغای من
نه پیچید بفردوس آوای من

که زهاد سینو نشین زان صدا
بافشاندن دست کوبند پا

وگر همچنین ست فرجام کار
که می باید از کرده راندن شمار

مرا نیز یارای گفتار ده
چه گوییم بران گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی
بود بنده خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود
چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما ز تست
به تست ارچه گفتارم اما ز تست

همانا تو دانی که کافر نیم
پرستار خورشید و آذر نیم

نگشتم کسی را باهرمنی
نبردم ز کس مایه در رهزنی

نگرمی که آتش بگویم از وست
بهنگامه پروا ز بودم از وست

من اندوهگین و می اندهربای
چه میگردم ای بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوی
ز جمشید و بهرام و پرویز جوی

که از باده تا چهره افروختند
دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه
بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

بہ آئین در آئینۂ انجمن | مرا کردہ انداز آشکارا بہ من
ازان رہ کہ در شب زتاب بینند | ہمان ذرہ آفتاب بینند
تو نیز آنکہ ہر چیز و ہر کس ز تست | بہار و خزان و گل و خس ز تست
بروزی کہ مردم شوند انجمن | شود تازہ پیوند جان با بہ تن
روان را بہ یکی نوازندگان | بسرمایۂ خویش نازندگان
گہرہای شہوار پیش آورند | فروہیدہ گردار پیش آورند
ز نوری کہ ریزند و خرمن کنند | جہان را بخود چشم روشن کنند
بہنگامہ با این جگر گوشگان | درآیند مشتی جگر توشگان
ز حسرت بدل بردہ دندان فرو | ز خجلت سر اندر گریبان فرو
دران حلقہ من باشم و سینۂ | ز غمہای ایام گنجینۂ
در آب و در آتش بسر بردۂ | ز دشوارسے زیستن مردۂ
تن از سایۂ خود بہ بیم اندرون | دل از غم بہ پہلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بہم | دم اندر کشاکش ز پیوند دم
ز بس تیرگی ہای روز سیاہ | نگہ خوردہ آسیب و روش از نگاہ
بہ بخشای بر نارسیہای من | تہیدست و درماندہ ام وای من
بدوش ترازو منہ بار من | نسنجیدہ بگذار کردار من
بگذار سنجی میفزاسے رنج | گرانبارسے درد عمرم بسنج
کہ من با خود از ہرچہ سنجد خیال | ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد | مرا مایۂ عمر رنج است و درد
چہ پرسی چو آن رنج و درد از تو بود | غمی تازہ در ہر نورد از تو بود
فروہل کہ حسرت خمیر منست | دم سرد من زمہریر منست

نثار اشد، آورد از راه روی — رسیدند گوهر کشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو بیختند
ز آئین که در شهر بسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تار و خلوهٔ چند پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر — ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان بهوسهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده ور را دل از جای رفت — بخاموشیش بر زبان های رفت
خموشی بدلجوئی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت — نوید رهائی بهر گوش ریخت
ده و ده ده و گنجدانها ز پی — گدایان روان کاروانها ز پی
عزیزی که یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازهٔ بار داشت
ز بیداد ذوق شناسا وری — فشان بر کشیدند از ان داوری
که الماس در زر نشانندگان — نسنجیده گوهر فشانندگان
بیابند و داغ سیائی روند — جگر تشنهٔ مرحبائی روند
تهی کیسگان تا دمی بر کشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهر خیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگر خستگان منند — به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز — زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهنست — گر آهن ز من ور گلیم از منست
نیاورده اند آنچه آورده اند — ز من برده اند آنچه آورده اند

به شهر آن دو هفته تا بحر گونه سپهر
به بستند آئین شادی نخست

نشاطها به آراستن نو گرفتند
پرستاری بخت خسرو گرفتند

بدین دلکشا مژده کز شه رسید
بهار طرب را سحرگه رسید

بروزی که بایستی از شاهراه
بایوان خرامد خداوندگاه

هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند

بمهتاب بشستند سیمای خاک
فشاندند پروین بدیبای خاک

ببازارها سو بسو صف بصف
به پیرایه بندی گشودند کف

زهر پرده نقشی برانگیختند
بهر گوشه چینی در آویختند

بدان گونه آئینه‌ها ساختند
که بینندگان چشم و دل باختند

سحرگاه چون داد بار آفتاب
زهر گوشه سر زد هزار آفتاب

زمین را ز گرمی بجوشید مغز
برون داد از کان گهرهای نغز

به آرایش جادهٔ رهگذار
صدف ریخت از بحر در بر کنار

تو گوئی ز تاب گهرها بروز
که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز

چو هرکس باندازهٔ دسترس
بشادی نزد از خود نمائی نفس

گروهی ز بیمایه زندانیان
علی الرغم نوکیسه سامانیان

به آئین نه بستند از خویشتن
سیه پردهٔ بر رخ انجمن

که هر تار زان پرده زنجیر بود
نوا ناله گر بم و گر زیر بود

بهر غوله کاندر نوا داشتند
همان دود دل بر هوا داشتند

بر اجزای تن جا بجا بند سخت
بهر بند لختی ز تن لخت لخت

نفس گرم شغل چراغان ز آه
ز گرمی خس و خار سوزان براه

چو گیتی گشا موکب خسروی
قدم سنج اندازهٔ رهروی

زابرے کہ بارد بگلزار بر — بروید گیاہے بدیوار بر

بدان تا برومندی آن ناتوان — ز سرسبزی باغ بخشد نشان

اگر خوار و زار و رستیم ما — بباغ تو برگ گیاییم ما

بخویش از ظهور جلالت خوشیم — فروزینهٔ ایزدی آتشیم

تراب جگر خستگی را نمیست — که گلهای باغ ترا شبنمیست

زره ناشناسان گذر و بگشت — بود جادهٔ دیگر از روی دشت

فزاید بیعقوب جای یوسف دو بهر — ترنج و کف خرده گیران شهر

اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست — صدای ز لیلی دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ — ز پهلو برون راند لشکر بجنگ

گزین شهسواران عنان بر عنان — همین نیزه داران سنان بر سنان

به پیچش ز چین عنان های سخت — زحل را بدل اندرون پاره رخت

بجنبش ز رخشان سنانهای تیز — بروی هوا نور خور ریز ریز

دلیرانه با لشکر نامجوی — باقلیم بیگانه آورد روی

زکین چست خود را به پیکار برد — بدشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که در رهروی پیش گرفت — ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت

ز کالای تاراج دامن فشاند — به لشکر زر و مال دشمن فشاند

ازان گنج کز لعل و گوهر شمرد — سر خصم با مغز و خود بر شمرد

هنوز از غباری که برجسته بود — بسا ذره بر خاک ننشسته بود

که در جنبش از جیش آرام یافت — ز دادار پیروزگر کام یافت

نیازش ز فرخندگی باز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت

خود آهسته رو بود در راه خویش — فرستاد فرمان بدستور خویش

به نی در نوائی که چون بر کشند
باواز آن ناله ساغر کشند

بساقی خرامی که از دلبری
زشاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشی
بساقی دهد داروی بیهشی

به آزاده دستی که ساغر زند
به افتاده مستی که بر سر زند

به آئینه مارا که تردامنیم
ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانی بود
همه سختی و سخت جانی بود

زهر شیوه ناسازگاری رسد
زهر گوشه صد گونه خواری رسد

ببزم ار چه در خوردن باده ایم
ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون ناسوی ما ساقی آرد بسیچ
نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکفر آنچنان کرده کوشش بخویش
نباشیم تاری ز زنار بیش

ز لب خیره با گفتنی کاره
ز خود خیره به نفرین سزاواره

نه سودای عشق و نه راه صواب
نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستی بدامان خضر شناس
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین
کسی جز دو قائد نگار یمین

گناه آنقدر ها برون از شمار
که رنجد بسار سروش یسار

چو از پردهٔ پرس و جو بگذرند
روانهای ما را بدوزخ برند

هر آئینه از ما بهتر دامنی
فروزد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه
بسوزند ما را بشرم گناه

ولی با چنین آتشی خانه سوز
تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه زین بسکه سوزان چراغ تو ایم
ز پروانگان چراغ تو ایم

بهر گونه کالا روائی ز تست
بما بهرهٔ ناروائی ز تست

توئی آنکه چون پا گذاری براه — نیابی بجز خویشتن جلوه گاه

چو رو در تماشای خویش آوری — هم از خویش آئینه پیش آوری

نه چندان کنی جلوه بر خویشتن — که کس جز تو گنجد درین انجمن

بفرمان خواهش که آن شان تست — هم از خویش بر خویش فرمان تست

کنی ساز هنگامه اندر ضمیر — چو نم در یم و رشته اندر حریر

ظهور صفات تو جز در تو نیست — نشانهای ذات تو جز در تو نیست

ز خواهش بگوهر چه چشم و دلی — بآرایش دهر کانجم تولی

کشائی فروغ هنر رنگ رنگ — کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ

ز هر پرده پیدا نوا سازئی — بهر جلوه پنهان نظر بازئی

پدید آوری برگ و سازی فراخ — چو نخلی بانبوهی برگ و شاخ

درین گونه گون آرزو خواستن — بود چون ببایست آراستن

ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد — چنان دلکش افتد که بی آن مباد

قلم در کف و تاج بر سر رسد — بهر جا رسد هر چه از در رسد

به چرخ والائی و برتری — بجیارا خشیج آدمی پیکری

به یزدانیان فره ایزدی — بدیونیان بهره بیخردی

بکشورکشایان دم گیر و دار — بمسکین گدایان غم پود و تار

بناهیدیان باده بیغمی — بکیوانیان گوشه ماتمی

ببستان نشید و بعشاق آه — بآهن کلید و بزر نام شاه

بپیرنگ انجم و پرگار سیر — ادامات لعن و لطاعات خیر

بابر از پی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر جوشش نبات

بمی در فسردن غمی که چون بردمد — ز سیمای میخواره [illegible]

چه باشد چنین پرده ها ساختن — شگافی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو — چه کس جز تو بود حجاب از چه رو
همانا از انجا که ذاتست ذات — بود غیر و غیر ست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست — ظهور شیون خدائی درست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری — شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال — بود نقطهٔ از صفات کمال
کز ان نقطه خیزد سیاه و سپید — وز ان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم — بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
از انجا که روشنائی برد — وز انجا نفس نغمه زائی برد
از ان جنبش آید بشوخی برون — اگر موج رنگست ور موج خون
اگر شود گوهر بدامن برد — زبان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پردازه دین — زداغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازشی هست و بود — جمال و جلال تو گیرد نمود
نه گردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و بآهو ز رم — بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی — نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو — جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائیی — همانا خیال ست و تنهائیی

شبستانیانش ز می تازه جوی — بیابانیانش ز خور تازه روی

گدا نامیگان غبرق کوثر ازو — خسان خسته موج ساغر ازو

مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز

اگر کافسرا نشد ز نهاریش — دگر موسنان در پرستاریش

هوالحق سرایان و غیب جوی — اناالحق نوایان او تلخ گوی

رهش را زجا تنها غباری بلند — نمش را ز خال عروسان سپند

نه تنها بخویشی ناز پرورد اوست — که هم نیز دل را ره آورد اوست

اگر شادکامی شکر می خورد — وگر نامرادی جگر می خورد

نه آنرا نشاطی به پیوند اوست — که اینهم بهستی نشان مند اوست

زآئین نگاران بهنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در

لغت زان شود تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی

سخن گر بصد پرده دمساز گشت — چنان کامد از وی بوی باز گشت

بهر لب که جوئی نوائی از وست — بهر سر که بینی هوائی از وست

اگر دیو ساریست بیهوش و دنگ — که همواره پیکر تراشند ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته

وگر خیره چشمیست نیر پرست — بدزدی می از جام اندیشه مست

بهرش از آن راه جنبیده مهر — گزین روزنش دوست بنموده چهر

زناری درونان اهرمنی — گروهی بود کز خرد دشمنی

زبس داد نا آشنائی دهند — بآتش نشان خدائی دهند

به تن ها به آذر گرایش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان

اگر وی سراسیمه در دشت کوی — خداوند جوی و خداوند گوی

شناسندگان را نجود رهنمای
هراسندگان را غم از دل ربای

نفسها بسودای او ناله خیز
جگرها به صحرای او ریز ریز

رگ ابر را اشکباری ازوست
دم برق را بیقراری ازوست

زبانهای خاموش گویای او
نهانهای اندیشه پیدای او

بگویائی ازوی زبان فصیح
خورد زله زاج سور مسیح

بجنبش ازو نال کلک دبیر
نماید بمسطر دم رگ جان تیر

خرد را که جوید شناسائیش
نگه خیره در برق پیدائیش

دوئی یابی کفن مرده در رهش
خودی داد گر شحنهٔ درگهش

گر از جان سپاران نازش کسیست
ور از پرده داران رازش کسیست

هر آن را که لرزد رگ گردنی
هر این را روان محضر دستنی

زگرمی که باشد هنگامه اش
زتیزی که دارد خط خامه اش

زبانهای افسردگان آتشین
منشهای سنگین غزالان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود
که ناز د بیکتائیش هست و بود

زتشنا خانه گر قلزمی سر دهد
بهر تشنه آشام دیگر دهد

بیک باده بخشد ز پیمانهٔ
بهر ذره رقص جداگانهٔ

جهانی ز طوفان بغرقاب در
هنوزش همان چین بگرداب در

گروهی ز مستی بغوغا درون
هنوزش همان می بمینا درون

اسیرش بنوبندی که سر پای اوست
سگالد که بر تخت چین جای اوست

شهیدش بخونابش از طرب بهره مند
بجز خشم زخمش نباشد گزند

زبانی که خیزد زخون در دلش
بدان تار ماند رگ بسملش

که همین خواهدش رغبت انگیزتر
مغنی کند زخمه را تیزتر

چمن خلد و کوثر شد و آبگیر ‌ ‌ ‌ خیابان ز جوش سمن جوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست ‌ ‌ ‌ نمود طلسم بهار از کجاست

به نیروی نه چرخ بر هم زدن ‌ ‌ ‌ نشاید ز دانست او دم زدن

گروهی به بند گهر یافتن ‌ ‌ ‌ فروبسته دل در زمین کافتن

یکی را دم تیشه بر کان نخورد ‌ ‌ ‌ یکی ره بنایاب گوهر نبرد

بدانش ترا دیده ور کرده اند ‌ ‌ ‌ چراغی درین بزم بر کرده اند

خرد گرچها نیست پیشش خبر ‌ ‌ ‌ نباشد ز عنوان خویشش خبر

نه بیند جزین هیچ بینندهٔ ‌ ‌ ‌ که ما را بود آفرینندهٔ

که اندازهٔ آفرینش بدوست ‌ ‌ ‌ دم دانش و داد و بینش بدوست

جهان داور دانش آموزگار ‌ ‌ ‌ به خور روشنائی ده روزگار

کشایندهٔ گوهر آگین پرند ‌ ‌ ‌ زبردین به پهنای آن نقشبند

نگارندهٔ پیکر آب و گل ‌ ‌ ‌ شمارندهٔ گوهر جان و دل

بگردش در آرندهٔ نه سپهر ‌ ‌ ‌ بگردون برآرندهٔ ماه و مهر

روان را بدانست سرمایه ساز ‌ ‌ ‌ زبان را بگفتار پیرایه ساز

بشاهی نشانندهٔ خسروان ‌ ‌ ‌ ز رهزن رهانندهٔ رهروان

بدانش به اندیش فرزانگان ‌ ‌ ‌ بمستی نگهدار دیوانگان

شناساگر راز دانان براست ‌ ‌ ‌ توانا کن ناتوانان بخواست

جگر را ز خونابه آشام ده ‌ ‌ ‌ نفس را به بیتابی آرام ده

بهر دم ز آواز پیوند بخش ‌ ‌ ‌ بهر پیکر از دل جگر بند بخش

هم از سرخوشی شور در می فگن ‌ ‌ ‌ هم از ناله جان در تن نی فگن

روان را بدانش گهرزای دار ‌ ‌ ‌ جهان را بدستور بر پای دار

بدل هر که سوزنده و آتش نهاد | پری را رخ به پیش آئینه آتش نهاد
بود سوز داغش ز لیس فی لیسند | سویدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی هر دل که درویش هست | هوا خواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان | نیاید ستوه از نیازندگان
خرد جنس هستی فروشندگان | دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان | کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز یادی که بر دل وزد در نهفت | زبان را به پیدا در آرد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم | دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل دوست با هم دگر دوخته | وزین کیسه گردار اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته | ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهر بر شمردن توان | نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند | کش اندازه چون نیست و آثار چند
ز رخشانی گونه لاجورد | دهد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در | بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آید ز خویش | خم رنگ خوش پرده ساز خویش
بیندیش کاین چرخ پیروزه گراست | چنین پرده ساز رنگین گراست
نگاهی ببازیگه روزگار | ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد | اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیانی نقش | شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو | برد نامه حشر بر بال تذرو
سجالیکه عریان بود پیکرش | دهد چشم نرگس ز فرق سرش

یا اسد اللہ الغالب

مثنوی یازدہمین

سپاسے کزو نامہ نامی شود ۔ سخن در گزارش گرامی شود
سپاسے کہ آغاز گفتار زوست ۔ سخن چون خط از رخ نمودار زوست
سپاسے کہ تا لب ازو کام یافت ۔ روانہا بدان رامش آرام یافت
سپاسے کہ فرزانہ دم شناس ۔ بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسے کہ فرخ سروشان ازو ۔ بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے کہ شوریدگان الست ۔ دہندش بہ بانگ قلم دل ز دست
سپاسی بسوزش در آمیختہ ۔ ز دل جستہ و با دل آویختہ
سپاسی ز بسیاری جوش دل ۔ ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
سپاسی دوئی سوز کثرت ربای ۔ سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری ۔ بدین شیوہ بخشد شناساوری
خدائی کہ زانگونہ روزی دہد ۔ کہ ہم روزی و ہم دو روزی دہد
بنامی کہ گم گشتہ بردن درو ۔ ز پری نہ گنجد شمردن درو
کسی را کہ باشد بر انگشترے ۔ ز نگرد او حلقہ دیو و پرے
متاع اثر بسکہ ارزان دہد ۔ مسیحا بدان مردہ را جان دہد
رضا داد کاید بریدن ہمے ۔ دہد تن بہ بند شمردن ہمے
نباشد اگر بخشش عام او ۔ گر از ہمرہ بردن نام او
بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت ۔ ہما از ہوا راہ دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین ۔ تراشند پاکانش از دل نگین

گه دخان کشتی به جیحون می‌برد | گه دخان گردون بهامون می‌برد
غلتک گردون بگرداند دخان | نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق به رفتار آمده | باد و موج این هر دو بیکار آمده
نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند | حرف چون طائر به پرواز آورند
هین نمی‌بینی که این دانا گروه | در دو دم آرند حرف از صد گروه
می‌زنند آتش به باد اندر همی | می‌درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندر آن رخشنده باغ | شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کار و بار مردم هشیار بین | در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار | گشته آئین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز | در کتاب اینگونه آئینهای نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی | خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوش است | نی فزون از هر چه می‌جوئی خوش است
هر خوشی را خوشتری هم بوده است | گر سری هست افسری هم بوده است
مبدأ فیاض را مشمر بخیل | نور می‌ریزد و رطب بار از نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست | خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکش است | گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است
در جهان سید پرستی دین تست | از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فره و فرهنگ را | سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد | پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم به ابر گهربار

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب — یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی — کهنگی پوشید تشریف نوی
وانکه در تصحیح آئین رای اوست — ننگ عار همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بندهٔ آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود — هم بدین کارش همیداند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود — آن ستایدکش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم — در وفا اندازه دان خودمنم
گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین
باید آئینستان نمانم در سخن — کس نداند انچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است — تا چه بیند کان بدیدن درخور است
گر ز آئین میرود با ما سخن — چشم بگشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان انگر — شیوه و انداز اینان انگر
تا چه آئینها پدید آورده اند — انچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آئین داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آئین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب — دود کشتی را همی راند در آب

دیباچهٔ نثر موسوم به بست و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز — شگفت آورتر از نیرنگ اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانه شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشن‌تر از روز
ز بس خوبی سزد گر هر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با او — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گوئی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نور است و از وی — بهر سو موج می‌خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که بادا گرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی ز من پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — بهر افسر جهانی دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

کارگه بارگهش نه سپهر — خاک نشینان رهش ماه و مهر

قیصر و فغفور گدای درش — یافته اوج نظر از منظرش

باد فروش سر راهش بهار — گشته غزلخوان نوای هزار

گوی فلک در خم چوگان اوست — نازش ایام بدوران اوست

باد گر اورنگ سلیمان برد — چون بود اکنون که بفرمان برد

باد خود از بندگی آزاد نیست — توسن شه چیست اگر باد نیست

دهر بگیتی دگر آیین نهاد — تخت نهاد آن یک و این زین نهاد

در روش کوکبهٔ خسروی — قاعده آنست که در رهروی

زین چه فرا پشت تگاور نهند — غاشیه بر دوش سکندر نهند

گرد اگر دوش سکندر فگار — خضر برد غاشیهٔ شهریار

شکر که سعیم ز قلم کام یافت — تهنیت عید سرانجام یافت

پایهٔ سلطان بلند آستان — برتر از آنست که گفتن توان

غالب اگر دم ز ثنا زد مخند — گو نه کند دعوی ناسودمند

داد فشانی ز ثنا خوانیش — لیک نه در خورد جهانبانیش

گرچه به از نظم نظامیست این — مدح مخوان خط غلامیست این

گوییم و دانم که ز گفتار من — تازه شود رونق بازار من

لیک حق مدح نگردد ادا — هیچ نیاید ز من الا دعا

کار نه از روی ریا میکنم — نیمشب آهنگ دعا میکنم

با تو بگوییم که چه گوییم همی — بهر شه از دهر چه جوییم همی

تا ابد اسکندر و آن فرخی — زندگی خضر بدان فرخی

با نفس فیض سحر یار باد — سینهٔ من مشرق انوار باد

در تهنیت عید بولی عهد

مثنوی هشتم

هست که درین دایرهٔ لاجورد
کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است
روشنی آب و گل از آتش است

آتشم آنست که دودیش نیست
بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک نسوزنده ام
آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ
روشنی شمع و نور چراغ

ای که زنی دم ز نوا خواهیم
شمعم و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی
پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خرشید گر افتد بخاک
هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ
غم مخور اینک منم اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم سپهی
مهر جهانتاب نتابیم سپهی

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور
ذره ز خرشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب
جلوه فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر یابد انا الشرق زد
هم ز درخشانی آن برق زد

باکه توان گفت کاین تاب چیست
ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولی عهد شهنشاه عهد
زیب فزایندهٔ این هفت مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بدهش داور فریادرس
هم بسخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آئنهٔ روی او
نکهت گل توشهٔ خوی او

خسرو قیصر رانده فیروز بخت — هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او — زله از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله — راست چنان کاندرین سلسله
راست بآدم رسد ار بنگری — سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته
ور سنجد تنگ انگشتی آورده روی — از قدر اندازه قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود — ناصیه غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع نپرد ز هوا روشنی
عزمش اگر بانگ بر اشهب زند — قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر وایه به گلخن دهد — آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد — نیست نوائی که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم — گدیهٔ اقبال سخن میکنم
ورنبود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترسی بود — بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگری
ز اهل سخن هر که طراز ثنا — خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین خوشست — حرف دعا از پس تحسین خوشست
نکته سرایان فروهیده فن — جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند — شرط جزائی بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

باز برآنم که به دیبای راز ‌‌ — از اثر ناطقه بندم طراز
باز برآنم که درین جلوه گاه ‌‌ — غازه کشم بر رخ خورشید و ماه
باز ز انداز رسای سخن ‌‌ — بافته ام دام همای سخن
باز به آهنگ سخن گستری ‌‌ — ساخته ام نامه ز بال پری
پای فرو رفته قلم را به گنج ‌‌ — خامه به قصه است و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم ‌‌ — خود زده گیتی به خیالی خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم ‌‌ — راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی ‌‌ — خامه به توقیع بهار و [illegible]
جوهر تابم من و شه جوهریست ‌‌ — خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم به هوای شهست ‌‌ — نازش نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهر شاهوار ‌‌ — بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من ‌‌ — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست ثنا مندیش ‌‌ — چون نپذیرم به خداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست ‌‌ — کار خداوند رهی پروریست
باشدم از فرهٔ انوار شاه ‌‌ — فرخی عید به دیدار شاه
خانهٔ من گشته به ترتیب عید ‌‌ — قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی به من آموخت عید ‌‌ — سینه به نور خرد افروخت عید
تا حرم از هند دراز است راه ‌‌ — بسته ام احرام در پای شاه
گر نتوان گشت بگرد سرش ‌‌ — جبهه توان سود به خاک درش
طلعت شاه آینه حق نماست ‌‌ — حق طلبان پیرو شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گهر ‌‌ — قبلهٔ ارباب نظر [illegible]

خواهد از هر ذره آرد عالمی / هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر / یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی / صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی / خرده هم بر خویش می‌گیرم همی

ای که ختم المرسلینش خوانده / دانم از روی یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست / حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست / گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گویی که نورش اولست / از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود ثانی تمام / کی بهم فردی پذیرد انقسام

جوهر کل بر نتابد تثنیه / در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان یو رنگ / خیز امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست / چون ز امکان بگذری آنی که چیست

صانع عالم چنین کرد اختیار / نقش یک عالم مثل نبود زنهار

این نه عجزست اختیارست ای فقیر / خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر کرا با سایه نپسندد خدا / هیچ او نقش کی بندد خدا

بلکه مهر نیمروزش چون بود / سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست / لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام / نامه را در می نوردم والسلام

مثنوی هفتم

تهنیت عید شوال

منکر اثبات گوئی نیستم — من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند — یعنی آیات الهی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست — وین صفتها را ظهور از ذات کیست
این و آن را هرزه انکاری همی — تا چه از حق در نظر داری همی
چون ترا انکار تا این غایتست — آنچه بنهفتی کدامی آیتیست
من نه بد گفتم و گر گفتم مرنج — تو کرا بد گفتهٔ در دل بسنج
خواجهٔ دنیا و دین را منکری — زمرهٔ اهل یقین را منکری
با دل رنجیدهٔ از کینه پاک — منکری را گر بوم منکر چه باک
درد دل در نظم گفتن نیست بحث — منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم — صد نشان پیداست پنهان نیستم
وین که میگوئی توانا کردگار — چون محمد دیگری آرد بکار
با خدا اندر دو گیتی آفرین — ممتنع نبود ظهوری اینچنین
نغز گفتی نغز تر باید شنفت — آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گرچه فخر دودهٔ آدم بود — هم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرایش عالم نگر — یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
اینکه میگوئی جوابی بیش نیست — مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید — میتواند مهر دیگر آفرید
حق دو مهر از سوی خاور آورد — کور بادا آنکه باور آورد
قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هرچه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین — خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است

اولیا را گر گرامی داشتیم / نز پی رومی و شامی داشتیم

از برای آنکه این آزادگان / از ره حق جان بجانان دادگان

از شهود حق طرازی داشتند / با خدای خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند / شمع روشن ساز بینش بوده اند

حق پرستان را بباطل کار نیست / محو لیلی را به محمل کار نیست

گر نه از لیلی بود دیدار جوی / کی به محمل آورد دیوانه روی

گرچه با لیلیست حرف از جان زدن / لیک بر محمل نگه نتوان زدن

آن ولی دریای حق مستغرقست / عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا انفصال دیگر چه ماند / چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب داری نگاه / بی ادب را بر ره تنگست راه

با ولی آویختی دیوانه / یا بر آتش ریختی پروانه

نیستی عارف که گویم خود مباش / بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رهروان پیش را / رهرو چالاک گفتی خویش را

گر سفر اینست منزلگه کجاست / لا اله گفتی الا الله کجاست

هست رسم خاص هر مرز و بوم / خود چه میخواهی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر با هم می کنیم / داد با دانش فراهم می کنیم

نفی کفر آیین ارباب صفاست / نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم و ره هوا را می کشد / نفی فیض است اینکه یارا می کشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال / نفی بی اثبات نبود جز ضلال

ور تو گویی میکنم اثبات حق / از چه رو نفی منکر آیات حق

دانم از انکار آوری / پیچشی در زلف گفتار آوری

بوی پیراهن بمصر آرد صبا — دیدۂ یعقوب ازو یابد جلا

پیرزاد و پیرهن کز مصطفی ست — جان نیفشاندن از آن کی رواست

در عرب بودست منعم زادۂ — قیس نامی دل به لیلی دادۂ

بر سگی کز کوچۂ لیلا ستی — قیس از خویشش فزونتر خواستی

میتوانی گفت هان ای تن پرست — پیر کنعان بود پیراهن پرست

یا توان گفتن که خود چون بودہ است — سگ پرستی کیش مجنون بودہ است

حاش لله کاینچنین باشد نورد — رفت از حد سوی ظن کافر نگرد

عشق گر با پیرهن در بازداست — نیست بهر جامه از بهر خداست

حق فرستادست بهر ما رسول(ص) — کردہ ایم از بهر حق دینش قبول

گر بسوی خواجه رو آریم ما — دوست از بهر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست — شاد از نظارۂ آثار دوست

ایکه بردی بهره از خوان نبی(ص) — بردۂ از یاد احسان نبی

آمد و آورد پیغام از خدا — لوحش الله مرحبا نام خدا

جادۂ راهی نمایان کرد و رفت — راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما — پیرو ایزد شناسانیم ما

حق پرستان جمله این ره رفته اند — زانکه با دلهای آگه رفته اند

اصل ایمانست طرز خاص ما — خالصاً لله بود اخلاص ما

عرس و این شمع و چراغ افروختن — عود در مجمر بر آتش سوختن

جمع گشتن در یکی ایوان همه — پنج آیت خواندن از قرآن همه

نان بنان خواهندگان دادن دگر — مردہ را رحمت فرستادن دگر

گر پی ترویح روح اولیاست — در حقیقت آن هم از بهر خداست

بردن نام ستنبی و اولیا / خود روا گفتند با حرف ندا

وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت / رهنمای مسلک پیران چشت

آنکه شیخ وقت و خضر راه بود / نام والایش کلیم الله بود

گفت استمداد از پیران رواست / هرچه پیر راه گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر / خرده بر قول کلیم الله مگیر

همچنین شیخ المشایخ فخر دین / آفتاب عالم علم و یقین

همبرین هنجار و آئین بوده است / شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است

تا نه پنداری ز پیران خواستیم / حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در یوزش بدرگاه رفیع / ما همی آریم پیران را شفیع

اینچنین یوزش روا نبود چرا / بحث با عارف خطا نبود چرا

در سخن در مولد پیغمبر است / بزمگاه دلکش و جان پرور است

خود حدیث از سرور دین میرود / میرود آنگه بآئین میرود

سعی ما مشکور و گفتند باروا / چیست آن کان را شماری ناروا

تهمت موی مبارک جانفزاست / بارگ جانش همی پیوند هاست

بر تن نیکوتر از جان رسته است / لاجرم از آب حیوان رسته است

دلنشین ما بود زان روی موی / وه که گرداند کسی زین موی روی

هر کرا دل هست و ایمان نیز هم / چون نور زد عشق با نقش قدم

در ره دین تا قدم بنهاده اند / عشقبازان را نشانها داده اند

بردد از خویشم ز دو صد فرسنگ شک / می برم زین نقش پا بر سنگ شک

نقش پائی کاینچنین افتاده است / اهل دل را دلنشین افتاده است

کی نشیند در دل آن بدگهر / کش دلی از سنگ باشد سخت تر

من کف خاک و او سپهر بلند / خاک را کی رسد بچرخ کمند

وصف او حد چون منی نبود / مهر در خورد روزنی نبود

مرحبا ساز خوش بیانی او / حبذا شور نکته دانی او

نظمش آب حیات را ماند / در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاوس ست / انتخاب صراح و قاموس ست

پادشاهی که در قلمرو حرف / کرده ایجاد نکته های شگرف

خامه هندوی پارسی دانش / هندیان سر بخط فرمانش

این رقمها که ریخت کلک خیال / بود سطری ز نامهٔ اعمال

از من نارسای هیچمدان / معذرت نامه ایست سوی یاران

بو که آید ز عذر خواهی ما / رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامه و داد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الهیست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول / می نگارم نکتهٔ چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه / دیده ور را سرمهٔ آگهی را نگاه

حق بود حق کاملا از نورش پدید / آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و عین هستی ذات اوست / مهر و مه جز نقش لیلی از آیات اوست

زان که انصاف هم رضای یاران بود — آری از جوش این بهاران بود
خار دامان دوستان بودن — خوشتر از باغ و بوستان بودن
دیگرم با هزار رنگ خروش — این نوا میخورد به پردهٔ گوش
که دگر بلبلی صفیر زده است — طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست — زده را میشمرد چه انصافست
اعتراض آتشم بجان زده است — شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست — یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم — در نورد سخن ز نقش همین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین — گوهر راز سفته اند چنین
شورش اماده رفته اند همه — هم برین جاده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها — کرده اند از نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده — می زده غم زده شراب زده
می زده غم زده که ترکیب ست — بقیاس فقیر تقلیب ست
چون برآید ز انگبین نوشش — زهرهٔ غم دمد ز مفهومش
لیک در بعض جا نه در همه اش — لفظ ماری هوی ست ترجمه اش
وین خود از شان فاعلست که هست — حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل — قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتی دارد — که بدینسان بدایتی دارد
عاشقی بیدلی جنون زده — قدح آرزو بخون زده
اولش خود مضاف مقلوب ست — دیده بین تا کدام اسلوب ست
کرده ام عرض همچنان زده — طعنه بر تحیر سبکران زده

همه عالم غلط که گفت نخست
بیش را بیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط
چون بدید ید کاعتراض خطاست
رشته بار بیدس تاب که داد
چون بدید ید بیگناهی من
هرکه دیدم ره خموشی رفت
از چه بود آن لب حصه دم نزدن
بگشودن لبی بیاوریم
تا بشورید دل ز سینه جگرها
از غم دل ستوه گردیدیم
گله مندانه گفتگو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان
از من آزرده اند زان پاسخ
خجلت آوردم و جنون کردم
آب گردیدم و چکیدم من
نفس من بجمع درنگرفت
روی دعوی بسویم آوردند
داغ گشتم ازان ملامتها
نه امیدم زشاعریست نه بیم
کاش با اعتراض ساختمی

پارهٔ زین نمط که گفت نخست
بد ز من بیشتر که گفت بمن
شعر را سر بسر که گفت غلط
هرچه غالب نوشته است بجاست
معترض را ز من جواب که داد
تا نه بشنید رو سیاهی من
بود لازم بر آن گرفت گرفت
در ره آگهی قدم نزدن
خیره بگذاشتن بداوریم
بفغان آمدم ز خیره سری
چهره با یک گروه گردیدم
پارهٔ در سخن غلو کردم
قدر دانان و انجمن سازان
به نیایش بخاک سودم رخ
خویشتن آب و دیده خون کردم
قطره آسا بسر دویدم من
کس نیازم بهیچ برنگرفت
سخن من برویم آوردند
سوختم از تف ندامتها
بود شایسته مرا تسلیم
ناله در زیر لب گداختمی

بیخبران را خبری باز ده / زان می دیرینه قدری باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد / زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو / ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله گسستت کجاست / وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفته ایم / حیف که در چاه فرو رفته ایم
راه غلط کرده افسون دیو / می سپریها مرحلهٔ رنگ ریو
تا پی نیرنگ هوس افتاده ایم / از نظر خویشتن افتاده ایم
بندهٔ زر بودن از اهرمنیست / مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو / وین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود / صرف بر انداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتی / داغ مغان شیوه بتان داشتی
بود به پیچ و خم سودای کار / کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود / روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظری داشتی / جلوه بهر رهگذری داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختی / دیده بصد جا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانیکه رفت / وان همه خونابه فشانی که رفت
هر چه کنون میرسدم در نظر / شاهد و شهرست و شراب و شکر
چرخ بسا روز بگشت اینچنین / آه ز عمری که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست / خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی / وین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن پروری / وین همه شیادی و افسونگری

سنگ کیوان جز تو ندارم دگر | دامنت از کف نگذارم دگر

ریشه مهر تو بجان سفته است | مهر تو اندر رگ استخوان سفته است

شمع و چراغ شب تارم توئی | خانه و سامان بهارم توئی

برق خرابی بسوادم مزن | آتش حسرت به نهادم مزن

ای ز تو کار دو جهان ساختن | چون تو نباشد چه توان ساختن

همت از آنجا که تقاضای دست | کرسی شه پایه ته پای اوست

خواری سائل نه پسندد همی | در به رخ عجز نه بندد همی

جوش گل از حسن خداداد زد | بوسه به دست شه آزاد زد

ریخت گل غمزه بجیب امید | داد ز خرسندی خویشش نوید

گفت که از بند غم آزاد باش | من بتو شادم تو بمن شاد باش

جان وفا زنده به بوی تو باد | جلوه من غازه روی تو باد

دولت و اقبال غلام تو باد | تا ابد آن باده بجام تو باد

کاین همه قائم بوجود منست | بل همه موجود ز جود منست

بال و پرش از ره صهباستی | دستگه قطره ز دریاستی

نشاء بود دولت و صهباستم | قطره بود سطوت و دریاستم

صورت من معنی آزادیست | پیشه من مردمی و رادیست

همچو من آزاد و سبکبار شو | ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش | در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آزار دل اندیشه کن | گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت ز تست | دیر بمان ای که سلامت ز تست

غالب افسرده دل جان بیا | بی سر و پا در صف رندان بیا

گل بگریبان جهاندار ریخت — زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه فرو ماندهٔ شور و سپیدراز — کای ز تست مژده بفرمای باز

گیتی و این همه تعدیل چیست — آینه پردازی تو دیده چیست

گفت که من دولت و مال توام — آینهٔ جاه و جلال توام

شمع طرب محرم نور از منست — روشنی بزم سرور از منست

بوده ام آیینه تمثال تو — صورت معقولهٔ اقبال تو

بوی گلیمی بدماغم زدی — سیلی صرصر بچراغم زدی

هین که مرا از تو درین دیولاخ — حوصله تنگست و بیابان فراخ

رفتم و وارستم از آزار تو — باد خدای تو نگهدار تو

همت شه عجز تقاضا نکرد — هیچ ازان عربده پروا نکرد

برگ رضا دادش و خشنود کرد — دم ز شگرفی زد و پدرود کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز — جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز

هیکلی از کوه تنومندتر — بوده از و جبههٔ الوندتر

سیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه

چین جبینش ز غضب تیغ زن — تیزی تیغش شغب بخت تن

رند قوی پنجه خصم افگنی — جسم سر و بر سگی و تهمتن تنی

گفت منم قوت و نیروی تو — طاقت سرپنجه و بازوی تو

حلقه بگوش توام ار سرکشم — آب توام گر به نهاد آتشم

پشت من از مژدهٔ دولت قویست — دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام و نشانم مباد — جان بتن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت و ز دنبال رفت — بر اثرش پیکر اقبال رفت

گرم آوازه در افگنده ۔ شور رحسنائیم بسر افگنده
بو که متاعم بهائی رسد ۔ وقت مرا از تو صفائی رسد
شد پس ازان کز نفسش راز جست ۔ داد زر و دلق و کدو باز جست
بیع گلیم و زرش مایه داد ۔ در ته بیاسنگی سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد ۔ مشتری آن جنس بتازان سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به ۔ جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده ایم ۔ ما دل غمدیدهٔ او برده ایم
گرچه بدین مایه چه نالیم ما ۔ لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست ۔ نیک نگهدار بهانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز ۔ پرده فروهشته بر رخسار روز
خرقه به تن کرده ز تجلی پرند ۔ چرخ بدریوزه برآمد ز بند
در خم و پیچ روشش جستجو ۔ شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه به شبستان حرم جای کرد ۔ اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت ۔ بستر خواب از تنش اندام یافت
قند به طوفان حی تاب رفت ۔ چشم جهان بین بشکر خواب رفت
تا نگهش پردگی کار شد ۔ نقشی ازان پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور ۔ ریخت گل جلوه بجیب شعور
رایتی از نور برافراشته ۔ پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده ۔ صافی آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش ۔ فرق بها گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او ۔ بوده چمن خیز سراپای او

چرخ ز دست گهرافشان او — لطمه خور موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن — لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه بر او رنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بجز گوشه صلای کرم — هر نفسش پرده کشای کرم
چهره پژوهنده گروها گروه — سرزده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب جا گرفت — نقش غمی پال ز دو جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه — گرد سیاهی ز در بارگاه
چو لقی ز هر بلا خوردهٔ — از رم طالع سر پا خوردهٔ
از تب و تاب دل خویش اخگری — زیر لحاف کف خاکستری
بوده ز خاکستر اعضای او — کلفت نظاره سراپای او
هیچ گه از بخت نیاسودهٔ — چهره بگرد سفر اندودهٔ
سر بسر آئینهٔ عرض شکست — کهنه گلیمی و کدوی بدست
کهنه گلیمی که ز هر پینهٔ — پرده کشای غم دیرینهٔ
شام بلا از رقمش گردهٔ — سایهٔ چند از اثرش پردهٔ
از اثر تیرگیش در نظر — دود ولی بستهٔ تتق سربسر
خشک کدو کاسهٔ ناشستهٔ — از نم زهر آب غبار شستهٔ
آب ز مغز سر مجنون درو — باده گلفام شده خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت — سامعه آتشکدهٔ راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ به پیغاره ریخت
کای بشر آزاده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طرهٔ سودا استم — با تو فروشندهٔ کالا استم

همه در خاک و خون افگنده تو ‌ ‌ بحکم بیکسیها بنده تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان ‌ ‌ ببزم عرض دعوی بی‌زبانان
سر و سرمایه غارت کردهٔ تو ‌ ‌ ز تو نالان و لیے در پردهٔ تو
از اثانت تغافل خوشنما نیست ‌ ‌ بداغ شان هوای گل روا نیست
ترا ای بیخبر کاریست در پیش ‌ ‌ بیابانی و کهساریست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت ‌ ‌ بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا از اندوه مجنون بود باید ‌ ‌ خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانی بتاراج بلا ده ‌ ‌ چو بینی رنج خود را رونما ده
هوس را سر ببالین فسانه ‌ ‌ نفس را از دل آتش زیر پانه
دل از تاب بلا یکبار خون کن ‌ ‌ ز دانش کار نکشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای ‌ ‌ دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز ‌ ‌ بیفشان دامن و آزاده برخیز
ز لا آدم زن و تسلیم لا شو ‌ ‌ بگو الله و برق ماسوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان ‌ ‌ غازه کش عارض هندوستان
بادهٔ سرمستئے دل را خمے ‌ ‌ از نم تر دستئے خود قلزمے
مائدهٔ گستردهٔ مینای آز ‌ ‌ عالمے از برگ نوالش بساز
آنکه بصورت جود آمده ‌ ‌ جود خود از وے بوجود آمده
بسته کمر بهر گشود همه ‌ ‌ بوده زیان خود و سود همه
وا بگل و خار چو آغوش ابر ‌ ‌ پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

پدر با تشنهٔ خون پسر ها   پسر با دشمن جان پدر ها
برادر با برادر در ستیزست   وفاق از شش جهت در گریزست
بدین بی پردگیهای علامت   چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست   قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت   تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا   که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس   بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار اوفتاده   ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته   جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو   دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها   بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر به نفس خود تمامست   ز کاشی تا بکاشان نیم گامست
چو بوی گل ز پیراهن برون آی   بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را   سرت گردم بگردان شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست   خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی باتش شوی لب را   بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر   درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن وا مانده چند   بخون دیده زورق رانده چند
هوس را پای در دامن شکسته   بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان   بروی آتشین دل جا گزینان
نگهبانان قوم را دهر آفریده   ز سیماب بر آتش آرمیده

ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز — بتان بت پرست و برهمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ — ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از ادا در شست و شوئی — بهر موجی نوید آبروئی

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

به تن سرمایهٔ افزایش دل — سراپا مژدهٔ آسایش دل

به مستی موج را فرموده آرام — ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب — ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ — ز موج آغوش‌ها وا می‌کند گنگ

ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته — گهرها در صدف‌ها آب گشته

مگر گوئی بنارس شاهدی هست — ز گنگش صبح و شام آئینه در دست

نیاز عکس روی آن پری چهر — فلک در زر گرفت آئینه از مهر

بنامیزد زهی حسن و جمالش — که در آئینه می‌رقصد مثالش

بهارستان حسن لا ابالیست — به کشورها سمر در بی‌مثالیست

به گنگش عکس تا پرتو فگن شد — بنارس خود نظیر خویشتن شد

چو در آئینه آبش نمودند — نگر ز چشم زخم از وی ربودند

به چین نبود نگارستان چو او ئی — بگیتی نیست شارستان چو او ئی

بیابان در بیابان لاله زارش — گلستان در گلستان نوبهارش

شبی پرسیدم از روشن بیانی — ز گردش‌های گردون راز دانی

که نیکی نیکوئیها از جهان رفت — وفا و مهر و آزرم از میان رفت

ز ایمانها بجز نامی نمانده — بغیر از دانه و دامی نمانده

زهی آسودگی بخش روانها — که داغ جسم می‌شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش — که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز — نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهادشان چو بوی گل گران نیست — همه جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گویی — غبارش جوهر جانست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف ز آفاق — بکاشی میکنند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز — خزانش صندل پیشانی ناز
بتسلیم هوای آن چمن زار — ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست — پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گلشتی — سر هر خارش از سبزی بهشتی
سوادش پای تخت بت پرستان — سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست — همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولی شعلهٔ طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا — ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست — دهنها رشک گلهای ربیعیست
ادای یک گلستان جلوه سرشار — خرامی صد قیامت فتنه در بار
بلطف از موج گوهر نرم روتر — بناز از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامی — بپای گلبنی گسترده دامی

زارباب وطن جویم سه تن را / که رنگ و رونق اند این انجمن را
چو خود را جلوه سنج ناز خواهم / هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو حرز بازوی ایمان نویسم / حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم / امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رفتم / مر اینان را چرا از یاد رفتم
نگه و داغ فراق بوستان سوخت / غم بی‌مهری این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست / جهان آباد بادا جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانی / سر شاخ گلی در گلستانی
نفس در ناله زاری چه توان کرد / وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینی / بهار آیین سوادی دلنشینی
که می‌آید بدعوی گاه لافش / جهان آباد از بهر طوافش
بنگه را دعوی گلشن ادائی / ازان خرم بهار آشنائی
سخن را نازش مینو قماشی / ز گلبانگ ستایشهای کاشی
تعالی الله بنارس چشم بد دور / بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چین است / هنوز از گنگ چینش بر جبین است
بخوش پرکاری طرز وجودش / ز دهلی میرسد هردم درودش
بنارس را اگر دیدست در خواب / که میگردد ز نهرش در دهن آب
حسودش گفتن آیین ادب نیست / ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب گشایند / بکیش خویش کاشی را ستایند
که هر کس کاندران گلشن بمیرد / دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایهٔ امید گردد / بمردن زنده جاوید گردد

رحمت حق جوش عطاها نمود
رنگ اثر عرصهٔ دعاها نمود

نور اجابت ز کمین جلوه کرد
شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد

بود ز بس طالع آنان نژند
همت شان قرعهٔ پستی فگند

شد سه دعا با همه لطف اثر
صرف علاج سه بلای دگر

آن همه آرایش حسن قبول
رنگ هوس باخت بگرد فضول

حاصل شان زان تگ و تاز هوس
رفتنی و آمدنی بود و بس

بخت چو پوید ره مکر و فریب
کیست که از اوج نیفتد به شیب

عالم تقدیر چنین ست و بس
حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز
خموشی محشر راز ست امروز

رگ سنگم شراری می نویسیم
کف خاکم غباری می نویسیم

دل از شور شکایتها بجوش است
حباب بینوا طوفان خروش است

عجب دارم ضمیر لاابالی
نفس خون کن جگر بالا فغانی

پریشان تر ز زلفم داستانیست
بدعوی هر سر مویم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب
کتان خویش می شویم بمهتاب

در آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغان است
بسان نی تنم در استخوان است

محیط افگنده بیرون گوهرم را
چه گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم
بطوفان تغافل داده رختم

کس از اهل وطن غمخوار من نیست
مرا در دهر پنداری وطن نیست

مادر خود را بیچاره حال یافت / چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش / زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما / گر تو نه بینی سوی ماوای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست / مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرتست / ننگ تخیل کدهٔ صورتست
حسن و جمالش همه بر باد رفت / صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست / خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش / از وی مسخ بشو پیکرش
باز نخواهیم که بد انسان کنش / صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر جسته برد / نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید / پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت / حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه برشکست / باورش آمد که همان ماکست
روی همان موی سفیدش همان / چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان / وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ نفس ساده زدود / شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی / آینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاری بخت بلند / چارهٔ عیسی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجاب / مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر / دستگه عقده گشایان نگر
کز اثر رافت آن رازدار / یافته هر یک سر و برگ بهار

نیز دعای نفست بخطا ست
حکم ترا حکم خدنگ قضا ست

پیر خرف دود فغان بر کشید
شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا
گفت که اے صانع ارض و سما

روز من از جوشش بلا تیره شد
چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد
ناله گواه است که این زن چه کرد

انده من زهره گداز آمده است
پیش تو سائل به نیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او
داورا کیفر کردار او

ساز تلافی سلوکش بساز
مسخ کن و ماده خوکش بساز

در خم پوزش بادای سجود
بود لبش محو دعای که بود

کان زن بدطینت و پیمان شکن
دید سیاه آینه خویشتن

خوک شد و بدنفسی ساز کرد
با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد
آهوی خوک نما شد چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو
زار تر ترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز اسپش به زمین بر فکند
بر سر خاک از سر زین بر فکند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشته
در قفس خوک نهان گشته

جانب شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرز هواداریش
سر زدن آئین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر سار خود
نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد درون
کرد ز بیتابی خاطر جنون

از سرابرو باد ای شرف — دعبارات دل انج صرف

درخم دامش چو بیفشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرد اندر تنگ

رزد دل وجان بهوایش اسیر — رفت ز دل مهر کشاورز پیر

گفت خوشا خوبی وجاه وجلال — شوهر اگر مال برد گو جمال

شوخ وشی ونغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش

پشت بوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد

عهد حق صحبت والفت شکست — رنگ بر خساره عصمت شکست

در هوس جلوه رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا

رام نگه دید دلارام خویش — حیله برانگیخت پی کام خویش

پرده آزرم زرخ برگرفت — مویه کنان گریه از سر گرفت

ناله برآورد که ای نوجوان — داد زبی مهری این رهزنان

خوش کسم و بیکسم کرده اند — بلبلم و در قفسم کرده اند

زیور و پیرایه من برده اند — بیخودم از قافله آورده اند

زین غم و دردم بدر دل رسان — همره خود گیر و بمنزل رسان

خوش نفحم خسته روانان برش — نغز جوانا بجوانان برش

برد جوانش به کمرگاه دست — داد نبیس خود بتگاور نشست

بر دو روان گشت وان هیچ پا — گرد رهش بر سر دهقان فتاد

وقف ره دلبرش چو بدین رنگ دید — قافیه صبر و سکون تنگ دید

ماند بحسرت نگرانش که چه — سر به فلک سود فغانش که چه

ناله نوید اثری بازداد — ہاتفی از پرده اش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست — ناوک دل دوز رہا کن ز شست

از غم ایام ستم دیده ام — پیرزن عاجز غم دیده ام
عمر بافلاس بسر رفته است — نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول — تا سر دعا کردهٔ از ما قبول
شوهر من طالب مالست و بس — دولت دنیاست مرا و را هوس
تیر دعایش چو رسد بر هدف — ساز دو عالم هوس آرد بکف
می کشد و عرض تنعم کند — در طرب خویش مرا گم کند
خوش نه نشیند نه شکوهد زمن — کام دل خود نه بژوهد زمن
بادگران ساغر عشرت زند — با من ژولیده بنفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی — رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر — حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخوابم رسان — همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد — دید بدانسان که همیخواست شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد — آئنه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهره و زیباستم — حیرت خویشم چه تماشاستم
چهره برافروخت ز تاب عذار — یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید — سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمری طاؤس پدید آمده — چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی به تمنا دمید — شاد و نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی — زد شبخونی بدل و جان شوی
دست کشاد آن صنم شیرگیر — دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد — دیده بگل چینی رویش کشاد
ترشد ازان شوخی و برنائیش — ساخت سراسیمه تبه رائیش

قسمت شان از کرم ناهمیست
ساقی هر روز ازل این قسمتست

در طلبت شیفتهٔ همتست
عالم ابرام جنون وسعتست

باش که شرح تسلی دهیم
پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خم محراب قریب آرزو
با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو

گزارش عاجزیم در جناب
شد سه تمنای شما مستجاب

هر یکی از شوق نوائی زند
دست بدامان دعائی زند

بار سر و کار دعاها ببین
چشم بخواهان و تماشا ببین

پیر بیاورد سر از جیب ناز
گشت بدلداری شان نکته ساز

مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت
رنگ تبسم بلب آورد و گفت

کای زدگان ستم روزگار
آینهٔ رحمت پروردگار

شاد شوید از غم دل وارهید
دلشدگان داد طلبها دهید

رحمت حق آینه دار شماست
وقت پذیرفتن یک یک دعاست

از غم گردون به بپائید تان
هرچه بخواهید بخواهید تان

سامعه را صافی این گفتگو
داد بامواج گهر شست و شو

ذوق ببالید و تپش ساز کرد
حسرت دل بیخودی آغاز کرد

راست چو گل خنده زنان خواستند
دست فشانان و دنان خواستند

ناله بصید اثر از خویش رفت
هر یکی از دیگری خود پیش رفت

ماند بیران پیرزن دل جوان
قرعهٔ دیباچگی امتحان

قامت خم گشتهٔ آن پیرزن
راست شد از بهر دعا خواستن

دست بر آورد و فغان ساز کرد
موئیه از درد دل آغاز کرد

گفت که ای کارروای همه
سوی درت روی دعای همه

رایشهٔ هستی بدمیدن رسید | نشأهٔ مستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان | گشت بپا نهالسخن تر زبان
هر یکی از درد بدرویش گفت | پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض | خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم | ساغر سرشار می کلفتیم
در قفس گردش چرخ دو رنگ | قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم | تا کمر و سینه بخون میرسیم
گر ستمی نامزد ما کنی | عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند | کار فرو بسته روانی کند
از نفس فیض مسیحا بیار | مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما | حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر چو بشنید ز گفتار شان | گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست | طالع شان در نظر آورد چیست
دید که در قسمت شان هیچ نیست | حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نشیب | بخت کمان کش غلط انداز نصیب
زار بنالید که یا ذوالجلال | آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش | جرم سه تن زار حزینم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست | دولت و راحت ز پی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن | بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض | گفت که ای جلوه طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ایم | اختر ایشان بتو بنموده ایم

ابسکه دل از تنگی سامان گرفت — با ابدوام را بیابان گرفت

هر سہ تن آئینہ وحشت شدند — آبلہ پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آہنگہا — ماند وطن دور ز فرسنگہا

مرحلہ چند نوشتند راہ — تا برسیدند بہ دشتی تباہ

وادی دردی کہ ز ہر ارش بلا — خاک نخیزد و غبارش بلا

لالہ خود روش ز خون شہید — ذرہ اش از جوہر تیغ تپید

گشت دران وادی آشوبناک — جامہ صحرا ز نشانش لک چاک

ہر قدم انجا بسر وار بود — عرصہ بد آبلہ و خار بود

بود بہم ہر غم و رنجی کہ بود — تشنہ لبی آفت دیگر فزود

شد ہوس آب بدل شعلہ زن — سوختن آمد بہ تگ سوختن

ہوش دران معرکہ بیہوش گشت — پا بہ رہ از قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کردہ بود — پای تگ و تاز قلم کردہ بود

آبلہ ساغر شد و ساغر نشد — زہرہ شد آب لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنای آب — طرف نہ بستند بجز اضطراب

دامن جہدی بہ کمر بر زدند — تا قدمی چند مکرر زدند

گرد سیاہی بنظرہا ز دور — سایہ نخلی و ہجوم طیور

پا بنجر امید بہ سعی نگاہ — تا برسیدند بدان جایگاہ

بود بہ پیغولہ ویرانئے — تکیہ درویش بیابانئے

تا بسر تکیہ رسیدند شان — آب بپا طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجادہ جست — جام بدستی و سبوئی بدست

تا نم آبی بگلوہا رسید — دور پیاپے بلبوہا رسید

مدعا تهذیب اخلاقست و بس / سعی در تحصیل اشرافست و بس

وان خرد آرا دلبری کز در رسد / جذبهٔ باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست / مطلب از محویت آثار اوست

سالک آزادهٔ چابک خرام / چون رسد اینجا شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا / این بود سر بقا بعد الفنا

تالمی از رازی که گفتی دم مزن / سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت بر نتابد گفتگو / حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد / تا خدا باشد بهادر شاه باد

دوسری مثنوی درد و داغ نام

بی ثمری برزگری پیشه داشت / در دل صحرای جنون ریشه داشت

دست تهی آینهٔ قسمتش / زخم دل و داغ جگر دولتش

خانه اش از دشت خطرناک تر / پیرهنش از جگرش چاک تر

مایهٔ او داغ و همان در برش / حاصل او خاک و همان بر سرش

هر سحرش تیره تر از تیره شام / فاقه پی فاقه کشیدی مدام

مادرکی و پدری پیر داشت / رابطہ ہم چون شکر و شیر داشت

شام و سحر گرمی دلسوزیش / خدمت شان کار شبانروزیش

چون لب نان و دم آبش نبود / فائده جز رنج و عذابش نبود

بار که بر گردنش افتاده بود / در پی افگندنش افتاده بود

تا بجی از گرسنگی سوختن / سیر شد از زندگی خویشتن

تنگ شد آیین وطن داریش / سلسله جنبید گرفتاریش

دارد این دانا دل دانش پسند | در خدادانی سخنهای بلند

به ز شه راز نهان نشناخت کس | لیک شه را در جهان نشناخت کس

چشم ما کورست و حسن آیینه جوی | فهم ما کندست و خاقان نغزگوی

صبحدم سلطان سرآرای بود | از مریدان مجمعی برپای بود

ابر رحمت گوهرافشاندن گرفت | شاه از عرفان سخن راندن گرفت

چون بقدر فهم مردم خواست گفت | در لباس رمز حرفی راست گفت

گفت کاندر معرض اسرار دوست | هر که باشد طالب دیدار دوست

خواهد از نور جمال یار خویش | روکش مشرق در و دیوار خویش

بایدش کاشانه نیکو ساختن | حجره از نامحرمان پرداختن

خار و خس از خانه بیرون ریختن | مشک تر با خاک راه آمیختن

زان سپس کاین کار را یکرو کند | خانه را زین گونه رفت و رو کند

آورد آب و زند در رهگذار | تا هوا از ره نینگیزد غبار

برگ گل در ره فشاند مشت مشت | تا نیاید خاک زیر پا درشت

رخت گردآلوده از تن برکشد | جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد

چون درآید آن نگار از خود رود | خوش باستقبال یار از خود رود

عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس | سایه گم شد مهر انور ماند و بس

جمله جانان ماند و جسم و جان نماند | حسرت وصل و غم هجران نماند

شبنمی را طعمهٔ خورشید کن | خویش را قربانی این عید کن

تیرگی بزدای تا رخشان شوی | قطرگی بگذار تا عمان شوی

معنی رمزی که شه فرموده است | حفظ ناموس شریعت بوده است

رفتن کاشانه و صحن سرا | رفع اوهامست و سلب ماسوا

من نیم کز خود حکایت می کنم　　از دم مردی روایت می کنم

از دم فیضی که از استاد آورم　　خامه را چون نی نفس یاد آورم

ناله سنج نی از دم مرد رهست　　کان هم از ساز و هم از راز آگهست

بر نوای راز حق گر دل نهی　　باید چون نی ز خود بودن تهی

گر نهٔ دلریش از مستی ملاف　　کین نمی از تندی بود پیمانه شگاف

ای که از راز نهان آگه نهٔ　　دم مزن از ره که مرد ره نهٔ

دست در دامان مرد راه زن　　لیک رهبر را شناس از راه زن

در هزاران مرد مرد ره یکیست　　آدمی بسیار اما شه یکیست

مرد ره باید که باشد مرد عشق　　لب ترنم خیز و در دل درد عشق

ور تو می پرسی که مرد راه کیست　　جز سراج الدین بهادر شاه کیست

در طریقت رهنمای رهروان　　در خلافت پیشوای خسروان

آنکه چون از راز وحدت دم زند　　دفتر کون و مکان بر هم زند

آنکه چون در نی نوا را سر دهد　　نی شود دستخلی که شبلی بر دهد

آنکه چون شوق آسمان تا زایدش　　تخت چون از فرط پرواز آیدش

شبلی از منبر دهد آواز عشق　　شاه ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه　　منبر از شبلی و تخت از پادشاه

آنچه ابراهیم ادهم یافتست　　بعد ترک مسند جم یافتست

شاه ما دارد بهم در رهروی　　خرقهٔ پیری و تاج خسروی

شاهی و درویشی اینجا باهمست　　پادشاه عهد قطب عالمست

هم بشاهی ناظر وجه اللهی　　هم بدرویشی ورش فر شهی

چرخ در رقص از نوای ساز او　　قدسیان را گوش بر آواز اوست

مائدہ آرای معانی سخن	از نفسم زلہ رباید ہمے
ناطقہ آن لیلی شیرین ادا	سوی من از جہہ گراید ہمے
تا ز سخن بر گہر من رواست	بر سخنم ناز نشاید ہمے
تا ز شکوہ کہ سخن میبرد	چہرہ رخ بر دہانم نیاید ہمے
دل ز زبان آمد منت پذیر	تا بزبان نام کہ آید ہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان	مدح شہنشاہ سراید ہمے

تکیہ گہ دولت و دین بو المظفر
خضر رہ علم و یقین بو المظفر

بعد ہم شہ طالع بیدار باد	دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد ہر کجا	رایت بدخواہ نگونسار باد
مہر ندارد نظری سوی او	روز عدوی تو شب تار باد
کار تو جمعیت در آرام خلق	سعی تو مشکور درین کار باد
پایۂ والای تو بالاتر است	از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد	دست تو پیوستہ گہربار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا	باد درین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم بہ سرمۂ بینش

ز جدائیہا شکایت میکند

تکیه‌گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی بہ از بس خوشست ۔ باده بدین وجه بوجه خوشست
وقت پی باده چه جوئی همی ۔ هم بشب و هم بسحرگه خوشست
نغمه چو می هوش ز سر می برد ۔ ره زدن مطرب ازین ره خوشست
بگذر و تن زن که ز ما تا بدوست ۔ راز دراز آمد و کوته خوشست
هر که ز چه آب کشد سود اوست ۔ سبزه که روید بلب چه خوشست
خرده به بدمستی غالب مگیر ۔ کان بغرور دل آگه خوشست
دید که گر خسته و گر بیخودم ۔ روی سخن سوی شهنشه خوشست

تکیه‌گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک ۔ وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایهٔ آرام خلق ۔ بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک
آئنه رای تو در دست دین ۔ سلسلهٔ حکم تو برپای ملک
میکدهٔ راز تو دریای علم ۔ زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت ۔ در خلفا نام تو دارای ملک
فائده بخشیده باعیان دهر ۔ مائدهٔ گسترده به پهنای ملک
سینه منور بتمنای حق ۔ دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه‌گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نطق من آئینه زداید همی ۔ تا چه دگر رو نماید همی

مهر احبای رستم تیغ بند و جهاد — خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره‌های خاکش باد

دیگر ای دل بجوی شناور باش — آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار مشو — پای بر جا در آب و آذر باش
خویشتن را فکن در آتش تیز — گر نه پروانه سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر — تاری از تارهای بستر باش
سر گریبان زیست چاک کن — در رگ جان زیست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن — بفغان آهی و شور محشر باش
دیده را گرد خار و پیکان شو — سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم شبیر راجل غم و نیست — غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده‌ام — لیکن از خویشتن فزون تر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد — با سپهر برین برابر باش
بینی از خود بسینه می‌خلدم — می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز بر آنم که نیاز آورم — رخ بتماشا که ناز آورم
دیده و دل را بی قفل متاع — بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرود افکنم — هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز و هم کهنه مشو سگالی — سیم کواکب بگداز آورم

نیز دیدست شود به تیغ دو نیم — خون شنیدی چکد ز رخشان پور
قد یزدان بود چنین پیکر — در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتی — اہل بیت و کلام رب غفور
پایهٔ اہل بیت تا دانے — ہست توام بہ ایزدی منشور
گر نہ خفاش تیرہ روز ستے — روز ماندی ازو چرا مستور
کی فروزد ظہور نور دلش — آنکہ دزدد نگہ ز نور ظہور
دیدہ باشی کہ نور در سرسام — بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاہدہ شد — سینہ ہا ریش و ریشہا ناسور
در خلافت خلاف از رہ کین — بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مہمان کش — شاہ را زہر داد در انگور

زائران را کنون بہ مشہد طوس
آسمان آید از پی پا بوس

قصہ سینہ سوز و زہرہ گداز — گفتہ آمد بہ شیوۂ ایجاز
ناز پروردۂ نیازی ہست — عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساختہ ام — کہ توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتیست عظیم — بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون گریت — اینت رنج تن از روان پرداز
مرد سید حسین و برد غمش — از دلم تاب و از لبم آواز
تا چہا با رسول بودش روی — تا چہا با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم — شور شیون ز شہپر پرواز
پایۂ عرش ہشتہ اند و ست — تا گزارند بر جنازہ نماز
در جہان مثال دارندش — میہمان بر بساط نعمت و ناز

ازاو لے الامر تا من و ضامن
که نجات نفوس راست ضمان

حسب دعوت بما من مامون
گشت مهر سپهر دین مهمان

آن ستم پیشه را ہمی بایست
که کند خدمت از بن دندان

بہ ریا و نفاق و خدعه و زرق
کرد لطف و مروت و احسان

بہ ولی عهدیش فریفت مگر
ے ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام
که همیدون درین شبا هنگام

پای از سر کنید و بشتابید
سوی بنگاه قبله گاه انام

گر بود در فراز زود از زود
باید آمد فرود از زه بام

پس بدان پای کش صدا نبود
جانب خوابگه کنید خرام

یکسره بر سرش فرود آرید
تیغها بر آمده ز نیام

اهرمن گوهران تیره درون
خانه زاد سواد ظلمت شام

شاه را یافتند تا جستند
صحن و ایوان آن خجسته مقام

بود آندم درون حجرهٔ خاص
بر نهالی برخت خواب امام

او صیار است از نهایت قرب
جامهٔ خواب جامهٔ احرام

تیغها بر سرش فرود آمد
همچنان کز خدا درود و سلام

همه باز آمدند و دانستند
کار ماه تمام گشت تمام

بستر از خون پاک تن نگرفت
بر تنش هیچ موی خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور
چشم بد باد از نکویان دور

آغاز زانوحه گری چیده ام اساس — در نوحه شاعری نکند از من التماس

در پرده سخنی از دم خویشتم رسد گزند — در رهروی ز سایه خویشتم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان — دردی خور بلا کم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای بهای — از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سرحلقه پلاس نشینان ماتمم — اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بیخروش — من هم ز دم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن نتوان گرفت — غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد — عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد — بگذر از خاک کاسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگرست — زین کشاکش که در میان افتاد

می کشند با سنان و دشنه و تیر — غم بر احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ تا گرفت گرفت — لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسی — کش ز ان نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی بهنگام است — در حرم شور الامان افتاد

آسمان جوش خورد از تف غم — کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گراز مسیح — سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون به کعبه شنید — مروه آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم افسرد — لاجرم عقده بر زبان افتاد

گر فرو افتد آسمان بزمین — با قضا در نمیتوان افتاد

مرگ اینچنین ز رخ و تن نازکی ندیده بود
کام اجل بعهده بهره روا کرد روزگار

شهزاده خورده سال و بود روزگار پیر
شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار

فرزند پادشه نشناسد معانقه
آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار

ای آنکسان که خاک ره شهریار را
توجیه آبروی شما کرد روزگار

هر چند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید
این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید

طفلست شاهزاده و در ره خطر بسیست
منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید

از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید
از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید

هر حرف دلنشین که بگوئید و بشنود
آن گفته را بعربده خاطر نشان کنید

در خود ز شتنش نتوانید باز داشت
بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید

گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
تا سینه راز دیده فزون خونچکان کنید

زنهار پیش شاه بگوئید و بیخبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبزه خط که بر رخ او نادمیده ماند
گردی ز بال قشت غباری بدیده ماند

بستانیان بماتم شهزاده بیخودند
زین ره و بود که پیرهن گل دریده ماند

خون گشت در دل همه جگر دوستان فتاد
آن بادهای ناب که زو ناکشیده ماند

در مدح شاهزاده سخنهای دل پذیر
در دا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم
ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند

زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند
خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی — آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی — قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین

باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم — نازش ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست — از غلط فهمان شماتت بر نتابم بیش ازین

چون بخواهم رو نماید بهم بر مرگ دل — جان گدازیهای حسرت بر نتابم بیش ازین

بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد — لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

ای دل بجسم زخم حوادث فگار شو — ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیده درد گداز جگر فرست — ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه نالهٔ جانکاه ساز ده — ای سر بنقبه خاک سر رهگذار شو

ای خاک چرخ گر نتوان زد ز جا درآی — ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط — ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماهتاب روی بسیلی کبود کن — ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه با صبح دمید اینقدر مخسپ — ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که مارا ز سر گذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

بنگر که بر من و تو چها کرد روزگار — با پادشاه عهد چها کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نواز را — در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

تا خشکه بود موسم آتش که بر دمید — از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

گر ععمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست — با علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی
جنبش هر شیء به آیینیست کان شیء را وجود — هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی
نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل — جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستی
دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم — گر ندانند عیب جو باری خدا داناستی
با علی در بیست عهد حق پرستی بسته ام — وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مزد نبود گر نشستم بر خاطرش باری رسد — هم ز خود در بحر گرم از دشمن آزاری رسد
در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود — خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد
شیخ فروشیم در تموز و کلبه دور از چارسوست — سیرۀ و سرمایه از کف تا خریداری رسد
راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند — بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود — نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد
طور و نخل و طور نبود گرچه در خرگاه خویش — هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد
خوش بود در یوزۀ فیض الهی از علی — گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد
کهنه دانم گرد هندم طیلسان مشتری — تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین — هم ز خود بر خویش تهمت برنتابم بیش ازین
نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی — بیخودم پاس محبت برنتابم بیش ازین
بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد — طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
واندم در شب ببالین دیدهٔ خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نه لرزد شاخ گل بر خویشتن چون بیند که باد
از وی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من غافل که من
بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صف اوباش و شم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را فوائین شمع و خوشتن پروانه‌ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر قیصر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان
بیش از آن کز خویش پیسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه‌تر دارد بوصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی
آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آهنگستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود
قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی

در غریبی خویش را از غصه در دل می‌خلم — خورده‌ام از شست غم تیر بکیکالش منم
نوش چون راه لبم گیرد ادا نیش نیم — نیش چون مغز دلم کاود زبان دانش منم
مانده‌ام تنها بکنج از دور باش یاس و جنع — خانه دارم که بنیاد ارند در بالش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن — چشم آن دارم که غم خود زین پس سلیس سازد بمن
شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست — می کشد عمداً بناز آنگاه می‌نازد بمن
با من اندر همنشینان روی گرداند زمن — بی من اندر ناز نیسان گردن افرازد بمن
ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای — گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
چون بغیر از عمر کان مفت است هیچم مایه نیست — نبودم هیچ زیان گر چرخ کج بازد بمن
همتش وستی تواند بود زان بالاترم — دل بیازم شیر گردون پنجه گر بازد بمن
هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بجهد — نوبت شاهی دهد آنگاه بنوازد بمن
پادشاهان را ستا گفتن نه کار هر کس است — دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن
ور تو گوئی پادشه را مایه نبود هیچ نیست — خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرائی ید اللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل — سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن من در شگفت — گر چه ماند گر چه خوش باشد بروی یار گل
هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار — هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل
قاتل ما چون سگ بست ستست ما هم سر خوشیم — سر زده وحشی فتاده و افتاده از دستار گل
او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز — بر سر آشفتهٔ مجنون مزن زنهار گل

باد سرمستانه می جنبید و شبنم میچکید
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام

صبح اول گوهر روی کسی نیاورد از حیا
صبح ثانی را بدین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجز فهم گوش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشم از انجم بدیدار عزیزان روشنست
شام پندارم جواهر سرمهٔ چشم منست

تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت
ظلمت شامست جلباب و هر اختر روزنست

رامیان چرخ را آنجا که جز خاک نیست
جان پاک از اختران بیند اثر تا در تنست

ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام
زانمیان بهرام شورانگیز و کیوان پرفنست

دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری
هم بشب دزد متاع و هم بروز رهزنست

اهل معنی را نگهدارد ز سختی آسمان
سفله را ابر گنج زر بینی که بند از آهنست

لطف طبع از سبد فیاض دارم نی ز غیر
دشت را خود رو بود گر سرخ گل در سوسنست

کار چون نازک بود علت نگنجد در میان
غنچه در تنگی قبا لیش بی نیاز از سوزنست

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بحکم همفنی از رشک با من دشمنست

منکر با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
آفتاب آسا به زور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم
رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلتانش منم

نی ز دانش کامیابم نی بسختی تنگدل
شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم

در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ
رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم

تیر نازد گر به ادریسی بخاک اندازدش
زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش
وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منستم

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز — گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم گر از لق تشنه گفتن بود هوس — بینش فروغی آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

اینک شیوع فتنهٔ روز قیامت است — پیدا ز هر نورد هزاران علامت است
اسلام را اگرچه امید سلامت است — بر دست آن که خاتم قوس امامت است

آرایش جهان مگر از سر کند علی

هرچند چرخ قاعده گردان عالم است — بعد از نبی امام نگهبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است — دل فارغ از ره نوردی سلطان عالم است

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام — اندوه ناک رفته و بی‌غم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام — از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده ام — شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام
اینت خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — لیلی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و هر جا نزا باغ — سر بسر سیم خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک موج نکهت گل دم ز گردش تا زده — نامهٔ فیض سحر نوشته عنوان دیده ام
شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده — طرهٔ سنبل ببالین پریشان دیده ام

این وزن جانسوز کدامست که غالب
شد تیغ بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در عهد دستبرد به اژدر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی
فرخ نزاع باز و کبوتر کند علی
زور آزمائی که به خیبر کند علی
دائم همان به کینهٔ بیدر کند علی

رعیت خسروانه که شاهان بروزبار
دستور شه نبی و خداوند دستیار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
سگیریم و هر آئنه گویم هزار بار
کار خدا الی عرصهٔ محشر کند علی

گر کار نیست هرزه برو کو بکو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد
چون سوفیان بعربده در چارسو بگرد
بیهان و نمایز برو درین جستجو بگرد
گر زغنهٔ خیال تو سر بر کند علی

ایمان بعض خواجه چراغست و تندباد
بادی نیارم از ستم روزگار یاد
یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
دین بر خورد ز دانش و دانش بسد داد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه بپسند گر بخواب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب
اصحاب کهف را نبود ز نهار تاب
دریوزهٔ فروغ کند از روی آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روانرا ببوی او
چشم مباد گر نگرم جز بسوی او
آویخت هشت خلد بیک تار موی او
جرم هزار رند به بخشم بروی او
گر خود مرا بجملهٔ او رکند علی

چه ستیزم بقضا ورنه بگویم غالب	علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

قطعه نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرائے	سوز نفس نوحه گر از تلخ نوائے
وقتست که در سینه زنے آل عبا را	سر پنجه حنائی شود از رنگ هوائے
وقتست که جبریل ز بیچارگی درد	غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائے
وقتست که آن پردگیان گزره تعظیم	بر در که شان کرده فلک ناصیه سائے
از خیمه آتش زده عریان بدر آیند	چون شعله دخان بر سر شان کرده ردائے
جانها همه فرسوده تشویش اسیرے	دلها همه خون گشته اندوه رهائے
ای چرخ چه آن شد دگر از بهر چه گردی	ای خاک چه این شد دگر آسوده چرائے
خون گرد و فرو ریز اگر صاحب مهرے	برخیز و بخون غلت گر از اهل وفائے
تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا	اکبر تو کجا رفتے و عباس کجائے
تو تشنه شفاعت که پیمبر ز خدا داشت	از خون حسین ابن علی یافت روائے
فریاد از آن حامل منشور امامت	فریاد از آن نسخه اسرار خدائے
فریاد از آن زاری و خونابه فشانے	فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائے
فریاد ز بیچارگی و خسته درونے	فریاد ز آوارگی و بی سر و پائے
غالب جگری خون کن و از دیده فرو بار	گر روی شناس غم شاه شهدائے

قطعه ۴۵ نوحه

سرو چمن سروری افتاد ز پا هائے	شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا هائے
بر خاک ره افتاده تنی هست سرش کو	آن روی فروزنده و آن زلف دوتا هائے
عباس علمدار که ویران را هروی داشت	شمشیر بیک دست و بیک دست لوا هائے
آن قاسم گلگون کفن عرصه محشر	وان اکبر خونین تن میدان وغا هائے

سایه از سرو روان مصطفی افکند بخاک — های چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست — این چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین کیا با اولاد امجادش کنی — آنچه با امه کرده اعجاز بنان مصطفی

نیک بود گر تو بر فرزند دلبندش رود — آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین — یا تو خواهی زین فضیلت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین — یا مگر هرگز نبود دستی در زمان مصطفی

آن حسین ست این که سودی مصطفی چشمش بچشم — بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی

آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فداک — چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع — گشته ام در نوحه خوانی هم زبان مصطفی

قطعه نوحه

ای که اندیشه فلک حرمت دین بایستی — علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند — عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک — آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد — آنکه سائل بدرش روح امین بایستی

تازیان را به جگر گوشه احمد چه نزاع — وطن اصلی این قوم زچین بایستی

ایها القوم تنزل بود از خود گویم — میهمان بیخطر از خنجر کین بایستی

سخن اینست که در راه حسین ابن علی — بوسه از روی عقیدت بجبین بایستی

چشم بد دور به هنگام تماشای رخش — رونما سلطنت روی زمین بایستی

داشت ناخواسته در لشکر قدوسش دل — اگرش ملک گر تاج و نگین بایستی

چون بفرمان خود آرائی و خودبینی و بغض — آن نگر دید که از صدق و یقین بایستی

با اسیران ستم دیده پس از قتل حسین — دل زهم ومش مهر گزین بایستی

بهر ترویج علی آن که به نزد جمهور | قبلهٔ آل رسول است و امام اول
بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق | که خیالش ز صفا آینهٔ جان را صیقل
بهر ترویج حسین آنکه دو چشم جبریل | از پی سرمه ز خاک درش آمد مکحل
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام | آدم آل عبا زادم و عالم افضل
بهر ترویج گل باغ محمد باقر | آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل
بهر ترویج بحق ناطق امام صادق | آنکه دانای علوم ست و توانای عمل
بهر ترویج شه موسی کاظم که بود | جلوهٔ طور بآرایش بزمش مشعل
بهر ترویج رضا ضامن غربت که ازان | خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
بهر ترویج تقی وز پی ترویج نقی | هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
بهر ترویج حسن عسکر دین را سالار | قبهٔ بارگهش گنبد گردون ممثل
بعد ازین بهر طلوع اثر صبح عمران | منظر عدل حقیقی و امام اعدل
حضرت مهدی هادی که وجودش باشد | شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
بهر ترویج شهیدان گرامی پایه | با دل و جان رسول عربی هم مقتل
بسته از پی ترویج علمدار حسین | آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند | بایقینی بری از ریب و مبرا ز خلل
در حق غالب بیچاره دعائی که دگر | نکشد درد سر تاب و تب طول امل
شاد و شادان به نجف بال گشاید که شود | گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل
بر رو و زین تن تنها کی بقضای ارواح | فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۹۲ نوحه

ذریهٔ پاک خیر الامم از ستم بر خاندان مصطفی | داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی
ای سپهر و ماه تا زده یا مسیح سدانی چه زشت | از نور چشم و چراغ دودمان مصطفی

بهر ترویج حسن آن آفرینش را بنا
گر زرفع آستانش عرش را باشد حجاب

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان
ظلمتستان شب کفر و ضلال را آفتاب

قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی
رسم و راهش بی تکلف از هم و لاء بوتراب

حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین
درکشد از هر رشتهٔ شرع نبی دار و طناب

تا بجوید خویشتن را از آینه رخسار او
شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب

الغرض زین آتش دوزخ بیالاید بهشت
برق قهرش بر جهنم را کند دود کباب

بعد ازین بهر شهیدانی که خوش جان داده‌اند
در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب

سیما از بهر ترویج علمدار حسین
پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور
زخم بر اجزای تن بیمود و بر دل فتح باب

یا علی ای کز ره کرم سوی تست از بهر تو رو
هرچه آغازم مخاطب فی الحقیقت هر خطاب

سوی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
حلقهٔ دام فنا گردیده‌ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

نقد آگاهی به هر کس فرصتی دریافتند
دست خالی بر سر و دل زفورد خطر آب

خود تو میدانی که کم گردیده دشت امید
تشنه‌تر میگردد از بی آبی موج سراب

دل ز کار افتاد و پا از رو و دست از هم شکست
جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

خاطر مشتاقان گفت یعنی شاه مقصود من
خیز تجلیگاه اسرار تو بگشاید نقاب

شعلهٔ شوقی هوس از هر زکافور خیال
تا که آتش فسرده را بخشد نوید التهاب

دین و دنیا را بلاگردان نازت کرده‌ام
جلوهٔ رنگین تو از جنت که باشم کامیاب

قطعهٔ الهامی فاتحه

بهر ترویج نبی ختم ادیان و ملل
کارفرمای نبوت ابتدا ...

بهر ترویج گل و ضمه عصمت ...
آن تقدیس حق ذات صمدی ...

شده گوشش پر از نور چون چشم بینا ... ز آوازه اشتهار چراغان
مگر شهر دریاست نور است کاینجا ... نگه گشته بر سود و چار چراغان
نسر پرده بر چهره رخ مهر منور ... همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خطوط شعاعی ... که دارد دلش خار خار چراغان
درین شب دو آبا شد ار چرخ گردان ... کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز ... بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان ... فزون رونق کار و بار چراغان
جهاندار و کشور ربا کز فروغش ... ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش جهان گشته پروانه آیین ... که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان سرجان لارنس صاحب ... شد این شهر آیینه دار چراغان
بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب ... بر آراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی منزی اجرٹن بهادر ... روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب نی روی عقیدت ... دعا میکند در بهار چراغان
که بادا فزون سال عمر شهنشه ... بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

...ر ترجیح جناب والی یوم الحساب ... عنا من تعمیر شارستان دلهای خراب
...رم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش ... بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
...نقش اعدای او را در شمار سال عمر ... نعل در آذر بند از ناخن بر انگشت حساب
...وح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش ... تا سر و زانو بموجی باخت مانند حباب
...سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن ... گر شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب
...مه چون خون در رگ ابریشم سازد افسرد ... هیبت تیغش اگر ریزد نهیب احتساب

داشت اندر سپنج راحت و رنج — داشت اندر نورد لیل و نهار

تیزی هوش و شگانی فکر — خوبی خوی و شوخی گفتار

جان بجان آفرین سپرد و گذشت — زین گذرگاه تنگ ناهموار

نی غلط گفته ام نمی میرد — این چنین مرد زنده دل زنهار

تا شود محرم سرای سرور — زین جهان دژم گرفت کنار

جستم از سال رحلتش اثری — گفت غالب که خود ز روی شمار

از بروج سپهر جوی ما آمد — عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد — از خدا و ندو احد الفرار

قطعه تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی — بفرخ طالع و فرخنده هنگام

زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن — که افزاید فر و فرخ دین اسلام

سراج الدین احمد خان بهادر — نهادند اختر رخشنده را نام

همین نام ست تاریخ ولادت — خوشا نام آور شایسته فرجام

خدایا اندرین گیتی که آنرا — نداند جز تو کس آغاز و انجام

رسد تا قطره زن ابر از پی باد — شود تا جلوه گر صبح از پس شام

نگهدار این همایون نامور را — نشانند نشاط و عیش و آرام

قطعه در بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ — که گویی بود روزگار چراغان

علم خداشناسی و اسرار معنوی | تفسیر هرچه هرکه نوشته به هر مقام
حسن نگارشی که چو بینی گمان بری | گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام
یا خود ز خط و نقطه پی طایر نگاه | افگنده اند دانه و گسترده اند دام
از نقطه خال عارض خوبان شوخ و شنگ | وز خط بنفشه زار برو تازگی بجام
نظاره دوائر الفاظ گر کنی | بینی پر از زلال خضر صد هزار جام
هرجا گذشته ترجمه و اشتغال رقم | گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام
هرجا که رفته بحث لا تقنطوا بکار | پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام
گفتم ستایم این رقم دلفروز را | اما نگشت همت من ثائر المرام
در راه وصف بود بدیره داشتی خرد | بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام
بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین | نبود بزیر این فلک آبگینه فام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید | تا گاه پیش غالب مسکین مستهام
آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را | ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام
زان رو که در ضوابط فن سخنوری | تاریخ جزیه نظم نمی یابد انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج | این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود | کس نظیرش به شیوه هنجار
آنکه او را سزد توان گفتن | مردم دیدهٔ اولی الابصار
آنکه او را روا بود خواندن | گوهر بحر تیره در کردار
آنکه از رای روشنش در دهر | مهر را بود گرمی بازار
در کرم گستری لطیفه نهاد | در وفا پیشگی شگرف آثار

ساخت ز انسان منظری کز دیدنش
حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر
در صفا گلگونهٔ روی زمین

بایدش گفتن گلستان ارم
زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب است هر اشکوبش در اوج
در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادودم نازک خیال
کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان
آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن میر فرزانه که مه سوم به جهان نیست
وان رستم دانش و والائی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که در انیست
آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب
بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت

بستود و درین قطعه را آورد بیان ثبت
تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت

خرشید زمین گشت و درین نیز همه دل بست
وین تعمیه را خوشتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودهٔ مودود آنکه هست
صفدر حسن به تسمیه معروف در انام

نازم نژاد وی که به مودود میرسد
تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران بنور
فهرستی از علوم بهر گونه اهتمام

رسم الخط و قرائت و تجوید و ترجمه
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف
هر یک بشیوه که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته های راز
هر گونه دانشی که مر آنرا شنند تام

رفتیم نیاز مند به پیشِ سروشِ فیض — گفتیم که پرده از رخ تاریخ بر کشا
در تعزیت سرای بزد ناله و بگفت — اینست ساز نغمهٔ تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل — کرد سوی جنّة الماوا خرام
کارِ آگاهی زیرِ کار او فتاد — گشت دار الملک معنی بی نظام
چون ارادت از پی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ هستی خراشیدم نخست — تا بناے تخرجه گردد تمام
گفتم اندر سایهٔ لطف نبی — باد آرامگاهِ فضلِ امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود — تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا اسیتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا اسیتا بیگ — مآت راست شمار ائمهٔ امجاد
صحیفه های سماوی ببین از عشرات — حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد
بجز بست و دو هادی و چهار کتاب — که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جا کوب آن امیر نامور — دست وی آرایش تیغ و نگین

سپهر ترتیب این همایون جشن
که خسرو خجسته باد لقا ل

ز دور قسم بزم عشرت پرویز
و بیشکه گفتم بود زروی صال

ور تو خواهی که آشکار شود
نقش اندازه مسیحی سال

شاہد بخت پادشاه نویس
و بکهش برفزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامۂ فکر فضل عظیم
فرو ریخت این سلک دُر یتیم

تماشای این عنبر آگین بساط
ببیند و مغزم به عطر نشاط

باینجا دقیقه ز بیت عرض نیاز
شدم فکر تاریخ را چاره ساز

درخشید برقی ز جیب خیال
که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑه

صحن امام باڑه و مسجد هر آن که دید
در کربلا زیارت بیت الحرام کرد

زنهی عقل ازپی تاریخ این بنا
ایما بسوی من زره احترام کرد

گفتم بوی بدیهه خوشا خانۂ خدا
شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد

خاشاک رفت و پای ادب در شکنجه ریخت
ایهام را بتجربه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باڑہ سراج الدین علیخان

چون شد بصحن فن خان بزرگوار
طرح امام باڑۂ عالی سپهر سا

رضوان خلد نور آن بام در فشاند
تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما

رحمت پی بساط دران بزم تعزیت
آورد اطلس سیه از بهاء هما

خوش الله ز جوش گل که دهد / عرض گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید بخرمی که بناز / عیش پیچد بتازگی که ببال
رنگ را بو رسد بعذر قدوم / لاله را گل دهد باستقبال
همه می پیچد ز مغز غبار / همه گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشهای رنگارنگ / نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لالههای گوناگون / عاشقان راست کارگاه خیال
سروها در هجوم جنبش شاخ / قمریان زهر دین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم / حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گویی شدست سر تا سر / بزم طوبی شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود / دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاه / به نشاط اثر همایون فال
بادای ادب سپهر شکوه / به صلای کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر / قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقد گنجینهٔ ایام / دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطرگه ارواح / بزمگاهش نظرگه آمال
می بجامش چو نور با نیر / زر بدستش چو آب در غربال
هر ادائی که آیدش بضمیر / هر نوائی که پیچدش بخیال
بندد آن باغ خلد را آئین / گردد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی / آمد آرایش دوام جمال
اسدالله خان که خوانندش / در سخن غالب لطیف مقال
بادای گزارش تاریخ / ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده
سپهریان سپهر و زمینیان بزمین

دگر زبان به ثنای که جنبیدم بدهن
دگر امید عطای که بخشدم تسکین

بشوق کوی که گردم دگر بسر پویان
بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض که بخشم سفینه را از نور
ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت
ز درج مدح گهرهای آبدار ثمین

نرفته نقش خیال وی و نخواهد رفت
ز خاطر اسد الله دادخواه حزین

برای آنکه بهشت برین بود جایش
ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارڈ کونڈین پٹنگ
گر نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد

کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش
متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد

هرکجا برق عتابش علم افراشته است
شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد

هرکجا پرتو لطفش اثر انباشته است
گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد

بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر
خود بجان و دل هر ذره رسیدن دارد

اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش
بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد

خستگان مژده که نواب معلی القاب
کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند
بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد

لیک در تعمیه آویز و هم از لفظ ورود
طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود
از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

گر نه قلم ورز زبان ترانه نکیست — این نوشتن شمار روز نه گفتن
بقلم ساز مید هم گفتار — تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروشش لبم — ریش گردد ز الامان گفتن
مشکل افتاده است در فراق — با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

بهٔ آدم زن بشیطان طوق لعنت — سپردند از رهٔ تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم — گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استر لنگ — که فرخش ولیش یافتی چو خور ز جبین
شگفته روی پسندیده خوی و مشکین موی — برای نیک و نکو هر خوش و بشیوه گزین
بهار خوش نگهان برا نسیم پرده کشا — بساط گلکهان را امیر صدر نشین
لطافت از لب کاشش اسیر حرف و سخن — سعادت از سر و ستش رهین تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور — بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین
بدهر زد قدم یائی و جان بجانان داد — ز خود گذشت بیال نگاه باز پسین
بصد نشاط سی و پنج [۳۵] ساله از دنیا — جریده رفت جوانان چنین روند چنین
بروز بست و سوم [۲۳] از مئی بهنگامی — که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی [۱۸۳۰] ز عهد عیسی بود — که جست برق جهانسوز این الم ز کمین
من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت — ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار از و گل گل — سری چنانکه فشاندی فلک بره پروین
چه او فتاده که از خاک باشدش بستر — چه روی داده که از خشت گرددش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما — همین مراست نه تنها جگر شگاف آگین

دولت عمر از آن عیش که گنجد بشمار
شوکت جاه فزون زانکه درآید بخیال

قطعه ۴۲

بزرگ شاه ببوسه زد نشتر
آهنین دل ادب نگاه نداشت

لیک دانم که اندرین پرخاش
سرآزار جسم شاه نداشت

آری آهن که اصل شمشیرست
خبر کف دست شه پناه نداشت

جز دو آن گل که نیشتر باشد
چون محابا باز عز و جاه نداشت

داشت لیکن ز روی رای صواب
در دل اندیشه زین گناه نداشت

در تن شاه تیره خونی بود
وان خود از هیچ سوی راه نداشت

راه وا کرد تا فرو ریزد
ره همین بود و اشتباه نداشت

در سخن گر سخن بود گو باش
نتوان طعنه زد که آه نداشت

همچو مژگان که دم بدم جنبید
هرگز آرام هیچگاه نداشت

در دل بازمانده چون میگفت
لب گویای عذرخواه نداشت

در دلم رخ نهفت از تشویر
زین نکوتر گریزگاه نداشت

رفت و با خود گرفت غالب را
چه کند چون دگر گواه نداشت

وای کان خسته خود ز تنگدلی
راه در صحن بارگاه نداشت

پا اگر داشت پای جنبید
سر اگر داشت سر کلاه نداشت

داشت آهنگ پابوس لی
طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ای که گفتی که در سخن باشد
حاصل جنبش زبان گفتن

تا ندانی که راز دل با دوست
جز بگفتن نمیتوان گفتن

خامه را نیز در گزارش شوق
هست دستی بداستان گفتن

گویی از دودهٔ گشتاسب بنیروی شه روم / گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای / زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب / چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

باز بر شود و گند ارجست ز تیر تو عقاب / باز برگردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو درآرد از پای / ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شرف شانا بتو صد حرف موجه دارم / کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب مایه بر از عید کجاست / شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا / هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال

خواهم اما نه چو آلوده دردنان بفریب / که نمایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق / گویی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب / چون شوم تشنه بجنبم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو / تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک زنخریم چه باک / می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

آنچه هیچ اسم ازین توطیه دانستی چه بود / کنجی از باغ و خمی از می و جامی سفال

بستر پرغیر در کلبه و پر نظمم طراز / رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال

گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار / گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان / گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک / جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش / از درخشندگی جوهر عقل فعال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود / هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاه نشان باش که اندر کف تست / دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد | هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری
دانا دلان دادگر انگلنڈ را | بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتری
دارند هم به تیغ زدنی زور دستی | دارند هم به کج کلهی فر قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم | از روی چیره دستی و زور غضنفری
با دشمنان دولت فرماندهان ق | دولت نکرد همرهی و بخت یاوری
لاهوریان هرزه ستیز گریزپای | کردند در گریز دخانی و صرصری
چل توپ کان بماند بمیدان کارزار | با جان آن گریختگان کرد اژدری
سرهای شان شکسته بچوگان زبی ستنی | تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سری
عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است | سیمای این فتوح که فتحیست سرسری
این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم | روز دوشنبه و دوم ماه فروری

قطعه ۴۱

دی بهنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر | روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید | عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال
عید را آینه طلعت سلطان خواهم | تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف | نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال
بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب | مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال
مظهر کامل آثار جمال آمده است | ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال
جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک | فخر دین عین الیقین عز شرف حسن کمال
گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گری | اندر آئینهٔ هر سینه نگنجد تمثال
ای از هم در ره همتا سپه گلزار تو زار | وی زبان در دم گویائی اجلال تو لال
فتح خود نام تو دست بتوقیع ازل | دیگران را راست ز نام تو نوید اقبال

من غبار خرد همی گیرم
عقل در بند امتحان منست

هرچه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از آن منست

هرچه نقش ز خامه انگیزد
گویم آورده بنان منست

من سخن گوی و عقل گرم نزاع
کاین متاعیست کز دکان منست

عقل اندیشه زای من بفغان
کاین حدیثیست کز زبان منست

غالبا گر بحضرت نواب
گفتمی قطعه ارمغان منست

عقل هر مصرع مرا بگزاف
گفتی این ناوک از کمان منست

لاجرم مهر بر ورق زده ام
خود همین نام من نشان منست

قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش
نو شد شمار سال درین کاخ ششدری

ناگه درین زمانه فرح که آفتاب
در دلو جای داشت به تربیع مشتری

روز یک بیست و هفتم ماه گذشته بود
وان بود چار شنبه آخر ز جنوری

دشتی که بر کنارهٔ دریای ستلج است
گردید جلوه گاه دو سد سکندری

بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری

زین سو بهادران جهان جوی نامدار
استاده زیر ظل لوای گورنری

دریا کشان میکدهٔ علم و آگهی
مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری

از حق امیدوار بفرخنده طالعی
با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری

زان سو سپه دلان کج اندیش بد نهاد
در سر فگنده باد خلاف از سبکسری

داغ جبین دهر ز ناپاک مشربی
روز سیاه خویشتن از تیره اختری

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام
از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

می شمردم ولی ز روی شمار
خویشتن را ز لهٔ خوار و چاکر تو

خسته و هستم و بود لیکن
دم من تیز تر ز خنجر تو

نیست در بذله کس قرینهٔ من
نیست در بذل کس برابر تو

ابری و جوی خضر رشحهٔ تو
شیخی و شیخ مالک بهسر تو

غالب می کشم نه گستاخیست
گر کنم عرض مدعا بر تو

چشم دارم عوالیبه تحسین
از لب لعل روح پرور تو

تشنهٔ باده ام تکلف چیست
بیمی تا نعم ز کوثر تو

زنده آزاده ام چه انخورم
باده از دست فیض گستر تو

آن کرم کن که در جهان خراب
تا زیم می خورم ز ساغر تو

خوش بود گر بجیرعه باشم
هم دعاگوی و هم ثناگر تو

لطف خاص تو یاد یاور من
ایزد پاک باد یاور تو

قطعه

در ثنای معظم الدوله
عقل فعال هرزبان بشکست

سنش امیدگاه خود سنجم
عقل سنجید که قدردان بشکست

من خداوند خویشتن گویم
عقل گوید حسد ایگان بشکست

عقل گوید نعم اگر گویم
آستان وی آسمان بشکست

گویم آری اگر خرد گوید
رای وی شمع دودمان بشکست

در هنر من ثنا گر عقلم
در سخن عقل مدح خوان بشکست

من ز خود رفته رسائی عقل
عقل و لذادهٔ بیان بشکست

هان و هان گرچه عقل دوراندیش
در رهٔ مدح همعنان بشکست

لیکن از روی رشک همسخنی
محو شود خود و زبان بشکست

جم حشم شاهزاده فتح الملک مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بی تو نا تمام بود گرچه جزویست از ظفر فر تو
ایکه از روی نسبت ازلی در خور افسرست گوهر تو
نه ز تقصیر بلکه از ادبست افسر ار جا نگرد بر سر تو
نه ز تعطیل بلکه از خوبیست مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاه قلمرو نازی کله کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک حسنی ملک دلها بس ست کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت کش توان گفت طرف منظر تو
هم زمین را نباشد این وسعت که شود خیمه گاه لشکر تو
این که پنداشتی فلک نبود جز غبار رم تگاور تو
وین که دانستهٔ زمین نبود جز فضای فراخ بردر تو
ای که باشد فروغ اختر روز لمعهٔ از فروغ اختر تو
آفتابی و شیر مرکب تست آسمانی و جبهه نیر تو
مهر و مه صرف آب و گل کردند تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازد ز بس نکوروئی لاله در پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالائی سرو در سایهٔ صنوبر تو
بندد از برگ بوی گل احرام در هوای طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان پیشگاه خط معنبر تو
ای که باشد خط غلامی من نام آبای من بدفتر تو
پیش ازین گرچه زاقتضای قضا بنده را ره نبود بر در تو

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر — سحاب سبزه و آب روان مبارکباد
گذشت عهد سموم و وزید باد خنک — زبان تشنه گر از تن بجان مبارکباد
اگرچه رحمت عامست لیک بالتخصیص — برامپور گران تا گران مبارکباد
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرست — رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد
ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر — بجای قطره تراود همان مبارکباد
سپس بیاد کرامیم که اهل دانش را — شود در آئینه تا ظاهر نشان مبارکباد
خود ابر و باد بگیتی ز دیرباز نبود — عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم — برامپور خصوصاً چسان مبارکباد
چو رامپور بود وجه تازه روئی دهر — ز هرچه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
ز فیض همت فرمانروای آن شهرست — که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد
ظهور میمنت کتخدائی فرزند — بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
که میهمان حق ست آن و ما طفیلی او — نزول مائده بر میهمان مبارکباد
بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب — متاع خاصه دریا و کان مبارکباد
گشایش در گنجینه وانگه از در گنج — بدر شتافتن پاسبان مبارکباد
بطالبان زر و سیم و زر فرخ — بسائلان تهیکاسه نان مبارکباد
بمن که تشنه لب باده های پرزورم — از آن میان دو سه رطل گران مبارکباد
مگو ز شادی اهل زمین که میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان — نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد — خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
ازان جهت که ستایش نگار نوابی — ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعہ

بدیده بینش بجلوه کام رواست / لقای پادشه دیده ور مبارک باد
عطای شاه خبر و باب فتح دریکتاست / ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت / بمهر ارزش لعل و گهر مبارک باد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ / شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
هر آنچه در دو جهان دستمایهٔ نازست / بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارک باد
لوای و پرچم و اورنگ و چار بالش و ناز / نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطاب معین سن الداز بخشش / شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
بلند نام جهان داور ابهفت اقلیم / طراز سکهٔ نام است بر زر مبارک باد
ترا لقا و لقا را سعادت ارزانی / مراد را و دعا را اثر مبارک باد

قطعه در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او / مهر تابان برد فسا فیض صبح من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر / طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست / کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم
خواست تا سازد به آئین بهینش کدخدا / شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن / بسکه در خود طاقت برگ سفر کم یافتم
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر / خوشتر و خرم تر از بزم سکندر و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی با معان نظر / مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه هم در تهنیت این شادی

بهار هند که مانند برشگال آن را / [illegible]

نبشته ام به ثنای شه ستاره سپاه
قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آیین

که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر
بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیده‌ای که گرش بر گزشتگان خوانند
ز همفنان تو آمین ترانهٔ پیشین

کمال را لعنا و از نفس چکد زهراب
ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دهی
که اینت پیشکش شاه سالک قزوین

حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف
نوازشی صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جایزه و چشم آفرین دارم
ز پادشاه سخن‌رس هم آن خوش است و هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم
گرفتمش آنکه دل از کف برد نوای حزین

دگر ز مهر لقای تو و سلامت شاه
ز من نوای دعا و ز روزگار امین

قطعه ۴۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد
بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک بآرایش دوام جمال
بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد

به پور شاه جوان بخت در سلامت شاه
نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص
زدودگی بسر رهگذر مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب
که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گذر سرمهٔ سلیمانیست
صفای آینه های نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی
بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند
بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد

بمن که از ستم چرخ تیزگرد مرا
کمست ساز طرب بیشتر مبارک باد

بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک
ببوی گل نه هوا بال و پر مبارک باد

بجمل مهر درخشان و عطارد با وی — چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سیوم خانه که ثور است مه و زهره و راس — آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — به قوی پنجگی از کار ذنب عقده گشای
ولی کان زائل ساقط بود از روی حساب — کرده مریخ و زحل هر دو در آن لاویه جای
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز — ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیر به شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر از آن — که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید به تسدیس بطالع نگران — زده برجیس به تثلیث و هم مهر گرای
نظر کلفت تخمین ز طالع ساقط — چشم بد دور از این طالع عالم آرای
آن که این اختر مسعود نگارد غالب — بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک — ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان — لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بدآستان تو شه در سپاس رانده زبان — بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم — که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم — که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان — کشیده رخت بخون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش — سخن شناس جهان و سخن سرای حزین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم — بخامه شیوه تحریر کرده ام تعیین
قلم ز نسبت دستم نهال روضه خلد — ورق ز صنعت کلکم نگارخانه چین
دلم خزینه تر از دو عالم ست و لی — ز بینوائی خویشم بکنج راز امین

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من | زاری و بینوائی پیری و ناتوانی
حاشا که بوده باشم باغی باشکارا | حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی
از تهمتی که بر من بستند بدسگالان | حکام راست با من یک گونه سرگرانی
در بیمم ازین غم جز مرگ چاره نبود | خود بیم کشتنی من بود و سے اگر تو آنی
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون | جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی
رونق فزای ملکی در معدلت طرازی | امیدگاه خلقی در منفعت رسانی
زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم | هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۴۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور | مهر دیدار فلک مرتبه سهیل یمن
هر چه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ | هر چه از شوکت کسری نگری تا بهمن
شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار | رود آنجا که زند تاب شکوه تو سخن
به امید تو ام از یاری اختر فارغ | در پناه تو ام از گردش گردون ایمن
مسکن من بجهان صورت مدفن دارد | تن بدین بسکه فسرد و بره افزار محن
آن کرم پیشه پرنسب دگر آن استر لنگ | آن جبس تا سن پیچ ماڈک و تهی لکناٹن
همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت | خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو مانم محروم | همچو من بنده دیرینه که نیم از کهن

نالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۴۳

جان جانا گو بهادر که ز یزدان دارد | خوبی و خوی و فر و زندگی بو هر رای
طالعش حوت بود تا بنظر گه آل | مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

پابستهٔ زمان و مکان نیست در هند / گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم که بنده را / خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تنست / پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوش فکرتست / درخورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible] / [illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد بباغ / ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هر دم ترا بخلوت راز و ببزم انس / روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعه ۱۲

فرزانه یگانه اڈمنسٹن بهادر / کاموخت دانش از وی آئین کاردانی
در مجلس نشاطش زهره نغمه سنجی / بر گوشه رباطش کیوان بپاسبانی
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش / وی موج بحر معنی رای تو در روانی
دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند / کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من / تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی
اکنون در آتش غم با داغ همنشینم / در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم / داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی
در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم / گر خود نمیگرائی کاین را فروفشانی
از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود / در مزد مدح سنجی صد گونه کامرانی
تا گر زند بادی کان خاست در قلمرو / برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

دانیم بیش ازین گرانمایه / بار احسان خویش گر سنجی

بو که از ساز نطق زمزمهٔ / بتو آسا زسی اثر سنجی

این نخواهم که در ستایش خویش / بیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار عرضه ده گهرم / تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا / از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها / با اهتمام سهم سعادت سهیم باد

در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ / دائم مشام دهر رهین شمیم باد

آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی / در باغ طالع تو بجای نسیم باد

باشد آب گر به بهشت بهر دفع گرد / هر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد

هر صیغه که وضع وی از بهر امر تست / فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد

گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه باک / این نغمه هم گزیدهٔ طبع سلیم باد

آزاده‌ام خلوص و وفا شیوهٔ منست / راهم درای مسلک امید و بیم باد

چون هر دو یکه بر نمط جاده ره رود / پیوسته سیر من بخط مستقیم باد

مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز / مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

جای دارد که خویشتن را نازمی — که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویشتن را نازم — که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی — سخنت عمر جاودان منست
ای که پیرایش خوار من باشی — اندر آرزو که آن زبان منست
از معانی ز مبدء فیاض — باد آن تو هرچه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح‌بخش — وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه‌پیما — وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل — در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان
در محکمه از عدل تو جانها طرب‌آباد — بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان
در شوق تو با خویشتنم عهد که هان دل — چندانکه توانی به طلب بال و پرافشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم — گر خون نبود از مژه لخت جگرافشان
ایا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست — باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری — چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز — هم گرد کساد از رخ جنس هنرافشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخن — بیتوانستی که در سخن سنجی
گنج قارون رود به یا سنگی — هر گرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرایش تست — بس بود گر خود اینقدر سنجی

محبت نام نورانی بنائیست | ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی در وی از فیض الهی | بساطی در وی از خضرِ پیمبر
فضایش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منزّه | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش | صباحش چون کف موسیٰ منوّر
صباحش را سرشت از غازهٔ حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی در مقابل | نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص | نسیمش در دل افروزی مصوّر
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام | که رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش | خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار عزاجیدان منست
زور بازوی کامرانی من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست
بتولای نام علی ست | چون نباشد چنین که جان منست
هم بروی تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل | کاین نهال ثمرفشان منست
سود سرمایهٔ کمال سخن | سخت گنج شایگان منست

ای برده گرد راه تو در معرض خرام — مشکت عبیر به جیب و کنار من

وی داده تاب روی تو در موقف سوال — از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من

ای طره تو هندوی روی نکوی تو — وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من

رویت بیاض صفحهٔ نگارین تو — مویت سواد نامهٔ نولیس یار من

مهر تو در حیات بهار بساط من — داغت انیس وفات چراغ مزار من

فصل بهار شعله ز رویت نهاد من — لوح طلسم دود ز خویت دمار من

از تو که داد از تو و از روی و موی تو — از من که وای بر من و بر روزگار من

از دسته سنبل و گل رخت خواب تو — وز رشته پشته دود و شرر پود و تار من

خواب تو ذوالفقار بهادر که بود دست — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من

دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه — روزم سیه‌تر است ز شبهای تار من

آلوده دامنت نکند روز بازپرس — در خون تپیدن دل امیدوار من

خم خم شراب عربده داری دگر چراست — خاطر شکستن و شکستن خمار من

خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاشی کف گوهر شمار من

ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دچار من

ای از خیال و وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خلق برون اضطرار من

آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گر دهر تو زندگی مستعار من

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی — عمرت دراز باد فراموشکار من

باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۳۶

مرا در بیخودی نظاره کا ئینست — تَعَالیٰ شَانُهُ اللهُ اَکبر

نه باغستی که در پهناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری
نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانسته‌ام ز نه سال
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی
هزار بستگی کار و یک کشادم نیست

بصد رسید و این باز پرس بسم الله
همین مراد منست و جز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد است
بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز
بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلب من هر کتابتی که بود
تو جمع کن که لبنا ز انمیانه یادم نیست

امید لطف تو دل میدهد بدین شادم
وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست

بذوق قرب زمان مراد بیتابم
وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

به نیمروز به لندن رساندمی ز ورق
ولی چه چاره که فرمان آب و بادم نیست

به التفات تو صد گونه اعتمادم هست
ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را
کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود

بپشتگرمی لطف تو هر کجا که روم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

بخدمت تو بی عرض حال بیکسیم
خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو
وی بارگاه تو ز حوادث حصار من

ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو
وی گرد راه تو بجهان نوبهار من

ای در ثنای خاطر معنی گزین تو
یونان به فرق خامهٔ معنی نگار من

وی بر توقع نگه حق شناس تو
نازان به بخت خویش دل حق گزار من

داورا امیدگاها منکه اندر عمر خویش / سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روز ستم که عمری در جهان / آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
لاغرم ز انسان که هر گه موج بیتابی زدست / دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام
هر نفس پیچید ز وحشت دود سودا در سرم / بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر / از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی / گر ز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام
با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا / مدعایاب و ادافهم و سخندان دیده ام
در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین / خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
تندبادی می وزیدست اندران وادی کزو / خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام
وندران صحرانوردیها بشبهای سیاه / رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام
با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه / چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام
با چنین سختی که من دارم عجب دارم که من / خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام
وهم مستولیست برمن وین چرا نبود که من / خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام
یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو / آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام
عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد / چون گشایش بیتو مشکل وز تو آسان دیده ام
از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست / زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
ز آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست / زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام
گر نهادم دل ببخششهای ظاهر جرم نیست / گر ز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست / خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام
شادیان ناشناسی که در عهد تو دادم داده اند / جاه دانی گر ز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۱

هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار
جلوس گل بسریر چمن مبارک باد

رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد

ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی
بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد

نشیمها که بکاشانهٔ کمال برند
فروغ طالع ارباب فن مبارک باد

ز باده ها که بمیخانهٔ خیال کشند
طلوع نشئهٔ اطلس سخن مبارک باد

فضای آگره جولانگه نسیم دمیست
زمن بهمنفسان وطن مبارک باد

چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست
ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد

هزار بار به فرزون گفتم و کمست هنوز
گورنری به جیمس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند
نام ملکناتن بهادر زیب عنوان دیده ام

در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند
زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام

هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند
صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام

تا مرا او را در جهان فرمانروائی داده اند
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام

هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش
مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام

هم بجمع صبح خیزان دعای دولتش
آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام

هم بخلقش پیشوای مهر ورزان گفته ام
هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام

کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام

سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام
پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام

[illegible]ادی در میان آورده ام
چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام

هر شیر ژیانی که به بیچی به نیستان ‌ ‌ دارد سر دریوزه ز غرش ز دم او

گر جانوری مرده به بیند سر راهی ‌ ‌ از پاکی طینت نخورد غیر غم او

هر بچه که گنجشک بود باز سپارد ‌ ‌ در پرورشش ما نخورد جز قسم او

از بیم بود از غیرت انداز خرامش ‌ ‌ بر کبک فتد روست اگر خود ستم او

رخشنده ادیم تنش از لطف زبانش ‌ ‌ گویی به اثر تاب سهیل است نم او

جوشش گل و بالیدگی موجه رنگست ‌ ‌ دم لابه کنان آمدن و جنبیدن دم او

در غریده چون بند ز دم باز گشاید ‌ ‌ لرزد و شکن طره خوبان ز خم او

تا جلوه گهش صفحه افلاک بود مهر ‌ ‌ بادا الفت سست من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ای که شایسته آنی که ترا ‌ ‌ جم و فغفور و سکندر گوییم

چون نداری سر شاهی ناچار ‌ ‌ حاکم و والی و داور گوییم

گفته ام مدح تو زین پیش و کنون ‌ ‌ خواهم از گفته نکوتر گوییم

بایدم سال که چون پار و پیرار ‌ ‌ سخن غیر مکرر گوییم

جلوه روی دل افروز ترا ‌ ‌ مهر یا ماه منور گوییم

لمعه قهر جهان سوز ترا ‌ ‌ برق یا شعله آذر گوییم

لیک غم سخت گرفته است مرا ‌ ‌ غم نگوییم دم اژدر گوییم

زان نیارم که باندازه شوق ‌ ‌ مدح نواب گورنر گوییم

جای آنست که چون غمزدگان ‌ ‌ غم دل پیش تو یکسر گوییم

گه ز بیمهری گردون نالیم ‌ ‌ گه ز ناسازی اختر گوییم

چون تو دانی که چه حالست مرا ‌ ‌ از ادب نیست که دیگر گوییم

گوییم این سال مبارک بادت ‌ ‌ وین دو صد سال برابر گوییم

گر به هجو شاعر اندر باشم نکته‌ها بر خود مپیچ | زانکه حرفی زانچه گفتم جا بطبعم خوش نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق شکی بخشید لیک | هیچ در ترکیبش تغییر جز حشو کم نکرد
همچو تو نااهلی در صلب آدم دیده بود | زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا ببند بود حتی در صلب آدم هیچ نیست | پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ای ازیان زده غالب که از حدائق بخت | نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لاله است که پروردگار تا دم مرگ | بود برزق خس و ریزه عبا و کفیل
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سفید | چراست اینکه شبانی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقده ورنه | نمرده تو ولی رازق العباد بخیل
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق | شده ست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزانه آن رزق | نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد | روا نداشت در اهلاک شیوه تعجیل
لطیفه بکنم از قول شاعرے تضمین | که در لطیفه مرا در اسے کسے نبود عدیل
اگر خداسے بداند که زنده تو هنوز | هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الفت بیگ در کمین سالی | پسری یافت سر بسر عشرت
نام او حمزه بیگ کرد ملی | الف منحنی بود حمزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربه پاکیزه نهادی | گربال بپر آید بود موج رم او
سرمست ادا چون پری باز خرامد | از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آیینه ز افراط لطافت | آید بنظر بچه او از شکم او

ورترا پایه خسروی بودے	شفقتی گوهر شناسی تو من
چون ازینها نه‌ای چه حسرو ور	که شوم هرزه مبتلای تو من
راست گویم بهانه چند آرم	ناصح مشفقم برای تو من
بسکه بر مال و جاه مغروری	نیستم خوش ازین ادای تو من
چکنی این فساد سیم و زر است	وای من گر بوم بجای تو من
بتو هرگز ندادمے زر و سیم	خواجه گر بودمے خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیو سار	چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
زما باش فارغ که ما فارغیم	نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا	تو بدروی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و لایشن یزید	گر بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود پسر ابن سعلے تیغ تراند	خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان می ارزد	که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند	نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستمزده غالب زهالکس مسگال	منه بسینه بی کینه از شکایت داغ
اگر بصدر خلاف تو کرده است ریوٹ	وگر بخصم لقبش تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم زنخست	ندیده که میان عکس غالب است بلاغ

قطعه ۱۶

کرده جهدی که در ویرانی کاشانه ام	چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نکرد

حال کلکته باز جستم گفت — باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد در وے — گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد — گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند — گفت خوبان کشور لندن
گفتم ایشان مگر دلے دارند — گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز — چون مرا نیست رسم و راه مصاف
میکشایم سبیلے بهایا هاے — میکشم خنجر زبان ز غلاف
لیک در هجو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سرکار — دست مزد مشقت اسلاف
زر سالانه براے دوام — وجه شایسته بقدر کفاف
ملزمم کرده اند بان بدروغ — حق من خورده اند ملین بگزاف
آه از اقربای بے آزرم — داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم — مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودے — گردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودے — سودمی چشم و سر بپای تو من

حق است مصحف بود از روی اعتقاد — در عزت کلام الهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفه مشکین رقم بچشم — باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک از آن نامه هر ورق — بخشد خط امان زنهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی نیست از آن آبجو مرا
با اینهمه که در حشم هیچ و غم و لعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
بر خاستست گرد ز سرچشمه حواس — وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوٰة ز نهیم بخاطرست — وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی — راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا — شدم از ترکتاز وهم ایمن
همه زان سرخوشی حریفانه — بیحجابا گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرید — از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو — گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست — گفت هی هی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم — گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست — گفت دام فریب اهرمن
گفتمش چیست منشا سفرم — گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست — گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت — شاهدیست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد — گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد — گفت خوشتر نباشد از سخن

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال | مانی و ارژنگم و آن نسخهٔ ارژنگ منست
کی درخشد جوهر آیینه تا باقیست زنگ | صیقلی آیینه‌ام اینک همان زنگ منست
هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست | تا نپنداری به پرخاش تو آهنگ منست
دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست | کاین همه بیداد بر من از دل تنگ منست
بخت من ناسازه‌خوی دوست زان ناسازتر | تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
دشمنی را همنفس بشمردستی آن دانی که نیست | از تو شیون نغمه در سازی که در چنگ منست
در سخن چون همزبان و همنوایی من نه | چون الف را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست
راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید | هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست
میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق | نامه بر باد ار اگر خود طائر رنگ منست
دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او | آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست
جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه | میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست
انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم | پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست
شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست | گر تو اندیشی که این دستان ز نیرنگ منست
از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب | جلوه وگاهم تو گوئی میل فرسنگ منست
مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس | هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار | ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند | حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فشو سهم بجان مریز | نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست | دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

اینکه افشار نده غم گیرند مشقی بیش نیست / وینکه خود خون گردد و زیر گدازی بوده است

غالبا دم در کشیدم وین ز عجز نطق نیست / طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است / که اهل ذوق دل و گوی از عسل برده است

ز رفتگان به یکی گر توارد م رو داد / مدان که خوبی آرایش غزل برده است

مراست ننگ ولی فخر اوست کان بسخن / بسعی فکر رسا جا بدان محل برده است

مبر گمان توارد یقین شناس که دزد / متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده است

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که وا رسی / مضمون غیر و لفظ خودش زبان اوست

زین مایه از کجا که ببالد بخویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست / گر پیش ازو گذشته و گر در زمان اوست

مضمون هر کرا خوش دام افکند بناز / گوئی ببزم اهل سخن ترجمان اوست

اما به کنه حسن ادا نارسیده است / میلرزد از نهیب دلم رازدان اوست

جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد / گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست

آری نه چک دنه تمسک ز هر که هست / نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست

مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا / یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته / کی به پیر گوئی فلان در شعر همسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن / کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست

نیست نقصان یک دو جزوست از سواد ریخته / کان دو ثم برگی ز نخلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ / بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک
پیوندگری حلهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم
برزه گزرد چی زه افتاد کمین را

بر محضر استادی من بسکه زند مهر
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
از جبهه بخجلتم نبود فاصله چین را

بجنت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست
تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را

در باکت نفی کان همه دادند بجا فقط
گویم بجلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه

منکران شعر من هان تا نگوئی حاسدند
کاین قیاس از بهر شان سامان نازی بوده است

رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست
کاش باشد رشک کاین هم جوازی بوده است

ور بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند
چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است

لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است

باغ و زندان را غنائی و غنائی داده اند
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است

بیحیا توهم معاذ الله که گویم در جهان
تره و سروی و کنجشکی و بازی بوده است

در تمیز از پایهٔ احباب کاهم کافرم
شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است

لیک هم رفطرت نه هم بیگانه ایم و حیث نیست
آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است

نالهٔ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است

اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همقشان
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است

ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است

دل اگر خاست باید گر فشردن نم دهد
وین بریزش نسبت و برودرازی بوده است

نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش
سوز و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاق فهم رسیست و نه نیز سرمایهٔ سلب و ایجاب هم بزبان ترجمان صرفم نگرونست و نه نقش ناموسم بردوش آبله‌پای جادهٔ صنائع و نه گوهر آوای رشتهٔ بدائع کبابِ گرمی آتش بید و پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پرزورمی آتشکدهٔ نیاوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی و سبزه و ماندهٔ ابرست و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت و یاران پیشه‌ور اند آری بیکار نشاید زیست نقش شراره کاشتنست و زبانهٔ زبانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالتست و ما اندرین هنگامه اکم جز یعنی از ذوق عنوان گرد فرد دسته هر حرف غالب چیده ام بیگانه تا زد لیوا هم که هست سخن نخواهد شد

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
لاجرم در نسب فره‌مندیم

ترک زادیم و در نژاد همی
بسترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعهٔ اتراک
در تمامی ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزیست
مرزبان زادهٔ سمرقندیم

ور ز معنی سخن گزارده‌ای
خود چه گوییم تا چه و چندیم

فیض حق را کمینه شاگردیم
عقل کل را بهینه فرزندیم

هم بتابش ببرق همنفسیم
هم به بخشش بابر مانندیم

بتلاشی که هست فیروزیم
بمعاشی که نیست خرسندیم

همه بر خویشتن همی گرییم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است

میراث جم که می بود اینک بمن سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم است

آنم که درین بزم صریر قلم من
در رقص درآورده [illegible] را

بقیه قطعه

واندازانگشتش نیلی دارد و بلکه خوشگری ابراهم را لا برادر صدره ازجان گرامی تر مهرا گوهر بازو تحتشم آتشش بجای زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به ورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه یاب و بکجکلاهی و کشش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهرجان مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جهانگسل فتنه پیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی

بگیتی از وفاداری جهانی
محبت را زمین و آسمانی

بدارایان بدارائی نشانه
بدانایان بدانائی فسانه

بنیرو سرکشان را پنجه برتاب
بدانش صاحب آثار فرتاب

نظر پروانهٔ شمع جمالش
تماشا بلبل باغ خیالش

نگاهش سالک در دل دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن

دل و جان تمنا جلوه گاهش
هجوم آرزو ناگرد راهش

خطش عنوان نگار خوبروئی
لبش فرهنگ دان بذله گوئی

بهمت دهر گلشن ساز ابری
بخلوت سینه روزن کن هژبری

نهادش راز والائی نشانها
زبانش راز دانائی بیانها

خیابان نکوئی را نهالی
بیابان شگرفی را غزالی

بدریای محبت علی بهادر
امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسائی را در سر نقش انیر استواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی یکروی بوده و هیچگاه در خلوت و رسوائی من و خلوت برتابی خجلتش لب بهم نیالوده آنکه مهرش انیر ولنشینی در نهادم بدانمایه که اگر پشتاره روشنایش مسلم نداشتمی جانرا گرامی نه پنداشتمی مرا بدین کار داشته و همتم را به تهیه دوری این کهن دفتر گماشته نیرنگها می: از خجلت این خودنمائی بر شکسته رادیدن برنتابد و نگهبانی از قبول این رسوائی بخود باز بسته راشنیدن برنتابد بدان معنی که از سکمایگی کالا خواری میکشیدم بلکه چون متاعم باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه زش فضلی و تشریف وجود

لیک ناید ز من که در گفتار / مدحت لاله سور داس کنم
فصلی از مدح خود توانم خواند / گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوشنوایم مرا رسد که ز رشک / زهره در جام بو نواس کنم
مشنوان پنجه از نظامی برد / پارهٔ جیب گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد / کز بال پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو / ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد / گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج وا کند آغوش / اگر انداز از تماس کنم
چه ازین فرقهٔ ادا نشناس / خویشتن را هلاک یاس کنم
بدو بیتی ز گفتهای حزین / صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لائق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد / با عزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس بانیه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابرست و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینهٔ دریای لشادروان سهیل فر زهره فشان معنی باز یافته و مرا از کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت ترجمانی نیز رفته یکره بدانش و داد گرائی بورزش هنجار درونی جستجو و گردش پرکار آمیغی نگاه سراپای چمن بوی گل از بساطت منهای سخن را بهای وهم از خود پرس که روان بشناختن مزبرگونه گزارش چه مایه انا و بنان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره وشی اندازه و شیره خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکارا سگال چه داد اندیشه گرد آید تا برخاستن نرجانم ورهئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش خم نشستن بالائی که در خلوت خم میزند شنیدنیست و شبنگاه گک تپشی که پروانه مارا در بال و پرست برق و وق هستی فشانی

فراوانی نورست نه هر آینه رفتگان سر خوش نخوده اند و من خرابستم * پیشینیان جهان خالی و دها ماند و من جان فشانستم

مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی — مشوا سیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم در آی تا بینی — روان فروز برود و شهای زناری

قلم که بر و دیار ناپیدا کنار اندیشه راهنجاره آئینه بوده است بروزگار گزیده یا بیم لولو خیز گردابی بیهوده است که
از بسکه دران آمد شد نیافت صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبستان فرو
دویده ورق که میکده سخن را کاسه باده و پیمانه ایست بدوران پسندیده جوئیم از باده تابی شاداب نشئه تابست *
که از بسکه نم آن قدسی لال کیفیت نشئه خضری طینتش در آورده گوئی چمن سرمایه سفالیست دسته دسته
ریحان از خویش بر آورده دل نوردین افروخته باز پسین خشورم * اگر گویم که گذشتن من بپایه از رفتگان
عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین ستورم * اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه بهمعنان شگفت نیست
چه شگفت خوان یزدی نیایش تیره ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای او را فزونی وقت سپاس
خواستن نیست تکلف بر طرف سعیم در نظم پیچیست نه در خود فروشی از زمزمه نعت و منقبت در یک پرده بیک
آهنگ سرودن لدادۀ نوای سبز در سبز توالا بود لنست تعقب پیشکش قدمم در جاده پیمائیست در بیراهه روی و قطع

نه چنانم که بر عقیدۀ خویش — از فسون کسی هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ — عالمی را خدا شناس کنم
نه که اخبار باستانی را — دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هر چه مشهورست — اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله های بهشت — ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی — عار از ژندۀ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم — نه بپرهیزم نه سعی بکاس کنم
نه بواجب ز سعی وامانم — نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدارا اگر مدار نهم — کاخ الفت قوی اساس کنم

آنکه خیمهٔ لیلی شبان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد * وادی مجنون وشان را از هجوم کرمک شب تاب
پرداز چراغان بخشید * ریشهٔ نخل آرزو آب از نفس قارون نپرورده * مایه داری بینوایان دریاب خامه در ایثار
لعل و گوهر عرض گنجینهٔ توانگران بر هم زده * فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر بلیغ از گلفشانی نهالهای بستان
نامهٔ اعمال نکوکاران خیابان پیراست است * و چراغ از انبوهی گوناگون الٰهی نامی خود در کارگاه خیال به پیستاکان شبانه هر

هر دل شده از دوست جدا از سیاست
ما را که نگاه غلط انداز ندارد

زهره و آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن پرواز است و در پیچ گشاد و راز خامگی یافته گوهر شب چراغ * سیل سرشکی که بر روی
ناشیبان سید ود و دیار غم را روائی فرمان رو است * و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر است ده کیانی
قلمرو خرسندی را توقیع تومندان رخ برافروختگی فرح سرمایه همان کم است که اگر بشرائین دو دید گرباگرم
از قطره بیخیم و اگر رنگ گردید و ما هم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس سنجاب ابر زانی و سر جام خز آزردن اندام
نیست و ما بتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتنی زهرهٔ هر دیده ور است و نزاکت و شیر قماش کتانهای ماهتابی وارسیدنی اندازهٔ هر ادا
شناس اگر ذره از بیرهنگی آفتاب پرستی آرزو طیلسانان خم دارای چه رشک * و اگر ویرانه از جگر تفتگی ماهتاب
آشنا مستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر * داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه
و خروشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا سخنهای نغز و شیوا را انگارند غنچه مشکین
نفس است و باد غالیه سا * گل گشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه کنم کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه
به تابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ اشک دل اگه گفته است که از شورش سخن در آید همانا بدان نسبت این گروه
باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن چیده و بجام و سبو
بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را وق نمی بر جای نمانده پندارند کاش با نخستین کرمن در فرودین زده بجلفه
اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا وا رسند که می فراوان است و ساقی بیدریغ بخشش پیمانه ها جرعه ریز است و لبها
الغلش گوی اللّٰه در من قال * بیت * هنوز آن ابر رحمت درفشان است * می و میخانه با مهر و نشان است
آری صهبای سخن بر روزگار من از کهنگی تند و پر زور است * و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات

دیده را جوی خون گشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست
اسدے مرا فر خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	گر تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساس بهاست	خودنمائی خدا شناس بهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار رنگ معنی لعل و گوهر انباشت
بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت منت را نگان دهنده منت
نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین‌ها دون ننگ گرانمایگی بنیانم شناخت
بنازش الائی بهین هیچ شهاد و برازش زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آه نیت
دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن گزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ بیچشمی ندید و پیداست
که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم مژه‌ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت
حوصلهٔ آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشیده دانست که رنجور حزینه تیمار نشکیبد هر آینه دلم را درین
جانگزائی برمن بدرد آورد خهی مهربان خدائی اما بهوالیش سینه از بینائی نفسم آذر نگار به ثنالیش صفحه از
شادابی رقمم بهار انداز نهادی درگد از هفت وزخ غوطه‌خوار سوادی زرار هشت گلشن پرده گشای
تره آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بربانم ودیعت نهادهٔ اوست
و هوش باجنبشیکه بکرشمه تیزی انگیز ادالیش زجوران طوبی نشین فرود آید بنی کلکم باز دادهٔ او
برتیخ کعب جم میکید از مغز سفالم به سیرابی لطعم اثر فیض حکیمست به تارو پود تشریف عقیدت سلمانیم فرزانه
قهرمان قلمرو سخندانی دل بشراک نعلین محمد او بحنتن کیش و آئین من طغرای الای یا اسد الله الغالب
نقش نگین من لای خم میخانه سرمدی نسبت جشیدگان سگالند که بیجدانی را این مایه سیرابی نطق از
کجاست غافل کم زشحهٔ یک فیضست که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را
زمزمه آفریدن آموخت به پرتو تمنائی لی هدایت شبگیر نگردکان اندیشه که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی
کجا از چراست پنگر که فروتابش یک فرست که شمع را بشعلهٔ قدح را بباده گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را نیز بانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم وخود هر اچه پایاب سپاس گزاری او
که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد
نخستین پیدائش را مدبر گرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه پیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی
از سر گرفتم * بار خدایا درو ناروائی کالا دل آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزو منت
بر خویشتن ننهم که یارب پس از چون من سخن نگر و سراپای گفتار گزیدهٔ بیافرینی تا وارسد که دیوار کاخ
والای سخن در چه پایه بلندست و سررشته کمند خیالم دران فرازستان بکدامین فرزوه بند فرو
ذوقیست همدمی لقمان نگزیرم ز رشک * خار رهست پای عزیزان خلیده باد * بنامیزد نخستین نقابست
از روی شاهد هر جیست کرده معنی بخشش نسیم بر شاد و معنی ناف کشاکش دست ناکشیده بازپسین چراغیست
از گرمی چراغان نمیسوخته پهلو رخ با فروختن داده یعنی داغ بست خسناد دیده کهن داغهای جنونست
سراسر حناشتن جی نفس خراشیده * گرم اگرم تو تابیز در وقت نسبت پنهانی آن گاه زناسیر تراوید *
تا تمنا پایه بپیاسند چون پیکر تصویر از حیرت افسرده خاموشی * شعلی بکجت گر نکاسته چون آرزو دل